

ارسکین کالدول

جاده سیاکو



ترجمہ خلامحیمن قراکوزلو

جاده تساکو

ارسکین کالدول



احمد خیبر میرزا شاداب ساقی، کوچه منزه شفیع ۳۰۳۶۷

حق چاپ محفوظ

این کتاب در ۲۰۰۰ جلد بسرمایه انتشارات عارف بطبع رسید.

(فصل اول)

لاو بنسی در حالیکه گونی محتوی شلغم خود را بر روی شانه می-انداخت، نگاهی به اطراف کرد، برگشت و از مسیر ریگزار بستر رودخانه بسوی خانه روان گردید. او کاملاً "خسته بنظر می‌رسید زیرا با تلاش زیادی توانسته بود این مقدار نصف گونی شلغم کلآلوده را از میان دل زمین مزرعه قبلاً حاصل‌برداری شده تکچین کند و قوتی برای خود و خانواده‌اش فراهم آورد. گرچه از اینجا تا ناحیه فولرو و آبادی آنها هم راه زیاد و پر نشیب و فرازی درپیش بود ولی بهرحال چاره‌ای نبود و باید راه می‌افتداد و قبل از تاریکی به خانه می‌رسید.

روز قبل از همسایه‌ها شنیده بود که مزرعه‌دار اینجا یک سطل از شلغم را به مبلغ پنجاه سنت می‌فروشد بشرط آنکه خریدار خود با دست خویش آنها را از زمین خارج کند و در میان پیمانه ریزد. لذا امروز صبح سحر به شوق خرید شلغم بدین سو شناخته در حالیکه نتوانسته بود بیش از یک دلار پول به مرأه آورد. با وجود پیمودن درحدود ده کیلومتر هنوز هم بیش از دو کیلومتر دیگر تا رسیدن به آبادی مانده بود.

سرانجام هنگامیکه خسته و عرق‌ریزان گونی حامل شلغم‌ها را از روی کول خود در خانه لسترها به زمین گذاشت تا نفسی تازه کند چندتایی از خانواده لستر در جلو منزل مشغول تماشای او بودند و از دقایقی پیش که سبد گونی بدوش او را از انتهای پیچ جاده پر سنگلاخ دوردست دیده شد چشم انتظار رسیدنش مانده بودند. حال قصد داشتند تا او را در رساندن کوله‌بار سنگینش تا جلو خانه‌شان کمک نمایند

تا شاید چند دانهای از شلغم‌ها را به پاداش این کمک دریافت دارند و تا حدودی رفع گرسنگی نمایند.

ولی لاو هم کسی نبود که حاصل این‌همه تلاش و خستگی را مفت و مجانی به دیگران بخشد، زیرا علاوه بر خود مجبور بود با این نصف کیسه شلغم بسازد و چند روزی شکم زنش را هم نیم‌سیر کند. لذا با یک نگاه خیره و تند آنها را درجا خشک و از تزدیک شدن به گونی شلغم بازداشت.

همیشه معمولاً "وقتی باری از سیب‌زمینی یا خوارکیهای نظیر آن به‌پشت داشت بمنظور جلوگیری از دستبرد زدن خانواده لستر به کوله‌بارش راه خود را درحدود یک کیلومتر دورتر می‌کرد تا با دور زدن این محل و دور کردن راهش و رفتن از میان مزرعه از دستبرد این بچه‌های بدجنس لستر درامان بماند. ولی امروز چاره‌ای نداشت جز اینکه مستقیماً "براه خود ادامه دهد و از میان آنها بگذرد، زیرا قصد داشت هر طور شده با آقای جیتر ملاقات کند. بدختانه از همه بدتر اینکه این خانواده جیتر لستر جزء بستگان او محسوب می‌شدند زیرا زن لاو کوچکترین دختر آقای جیتر لستر بود و بدینظریق آقای لستر بزرگ خانواده لستر پدرزن او محسوب می‌گردید. سال گذشته که به خواستگاری پیرل دختر لستر آمد دخترک دوازده سال بیشتر نداشت. در این‌موقع که به‌منظور تازه کردن نفس و حرکت بسوی درب منزل جیتر گونی شلغم‌ها را به‌زمین می‌گذاشت درب منزل باز شد و خود آقای لستر هم که درب را بازکرده بود به‌جلو درب منزل آمد.

هنوز لاو با نگرانی گلوی گونی شلغم‌ها را محکم یه‌میان پنجه می‌فرشد. ناظرین هم تا آن لحظه ثابت درجا او را نگاه می‌کردند و هیچ‌کدام تغییری در حالت خود نداده بودند. ولی پس از دیدن پدر در کنار خود جنب و جوشی درمیان آنها افتاد و کم‌کم قصد حرکت بسوی لاو را کردند.

از هنگام ازدواجش تاکنون لاو جز در مواردیکه مربوط به‌زنش

پیرل بود هرگز بسراح فامیل زنش نیامده بود، و همیشه سعی داشت هر طور شده ارتباطی با آنها نداشته باشد و از فامیل لستر برکنار بماند. پیرل نوعروس کوچولو پس از آمدن منزل لاو همیشه سعی داشت از او بدور ماند، چه هنگامیکه از معدن زغال سنگ بخانه برمی‌گشت و کاملاً "خسته و ناراحت بود، و چه زمانیکه بعلی عصبانی و ناراحت می‌نمود. اصلاً" تن به نزدیکی و هم‌صحبتی با او را نمی‌داد و چرب‌زبانی و مهربانی‌های لاو هم در او اثری نداشت، دستش را از میان پنجه‌های لاو بیرون می‌کشید و به میان یکی از اطاق‌ها می‌دوید و درب را پشت سر خود می‌بست و یا گاه یکشب تمام خود را در میان و لابلای بوته جاروب‌های زمین‌های اطراف پنهان می‌ساخت تا از دسترس لاو بدور ماند. صبح فردا به‌محض اینکه لاو خانه را برای کارکردن در معدن ترک می‌کرد او نیز از میان بوته به داخل منزل می‌دوید. او حتی حاضر به هیچ‌گونه بحث و سؤال و جوابی درمورد این رفتار و دوری گرفتن خود از لاو نبود، زیرا وسع فکر و بیانی نداشت، و تنها پاسخش در مقابل سوال لاو و دیگران این بود که خوب چکارکنم اصلاً" علاقه‌های به همنشینی با هیچکس ندارم. حتی به‌هنگامی هم که در منزل پدریش بود زیاد با دیگران نمی‌جوشید. و از دیدار و صحبت و همنشینی با سایرین پرهیز داشت. با تنها کسی از اعضاء فامیل که حاضر به مختصر گفتگو و نشست و برخاستی می‌شد با مادرش آدا بود آنهم نه زیاد زیرا صحبت بین آندو هم از چند کلمه آری، یا نه تجاوز نمی‌کرد. اصلاً" خود آدا هم از ابتدای ازدواجشان تا ده‌سال پیش همین حالت را با شوهر و کسان خود داشت. و علاقه چندانی به صحبت و همنشینی با دیگران نشان نمی‌داد.

لاو تلاش فراوانی به‌خرج داد تا شاید پیرل را از این حالت بدرآورد و او را به هم‌صحبتی و رغبت به همنشینی با خود وادارد. ابتدا به صحبت و اندرز و نصیحت به او پرداخت وقتی از اینکار خود نتیجه‌های نگرفت به‌شدت عمل و حتی آزار او پرداخت. آب به تنش پاشید، مویش

را کشید ، او را کتک زد و بزیر لگد انداخت . خلاصه بهر طریقی که بفکرش می‌رسید دست زد تا شاید او را بسخن آورد و به حرف زدن با خود وادارد . دخترک بیچاره تنها عکس‌العملی که در مقابل این رفتار شوهرش نشان می‌داد گریستن بود ، بخصوص به هنگامی که در اثر کتک‌های شدید سراپایش دردآلود و آزرده بود . لاو که از کتک و شکنجه هم نتیجه‌ای نگرفته بود ، یکبار تصمیم گرفت که موهای سر او را قیچی کند ولی باز هم پیش از این تهدید حاضر به صحبت کردن نشد . واژ حسن تصادف فصل بارندگی و زمستان فرا می‌رسید و این خود باعث تغییر در تصمیم لاو نسبت به قیچی کردن موی سر او گردید .

لاو شکایت از زنش را نزد خانواده جیتر برد و از آنها درخواست کمکی درباره رفع مشکلش نمود . جیتر نیز فکر چاره‌ای به‌خاطر شن نرسید جز اینکه گفت این دخترک از همان بچگی همینطور ساكت و گوشنهشین بوده و اصلاً " با سایر بچه‌های همسایه قاطی نمی‌شده . خود آدا هم تا چند سال پیش درست قادر به حرف زدن نبوده .

ولی آنچه را که آقای جیتر از دامادش لاو پنهان داشت موضوع کم غذائی و ادامه گرسنه ماندن‌های زنش بود ، این گرسنه و بی‌قوت و غذا ماندن‌ها که رقمی برای بحروف آمدن این مادر و بچه‌هایش نمی‌گذاشت . از طرفی پدر هم این دختر را روزها پشت سرهم گرسنه نگه می‌داشت تا شاید بدین طریق از زور گرسنگی تن به گدائی دهد و علاوه بر خود از حاصل گدائیش چیزی هم برای خانواده بیاورد .

لاو به‌هنگام شکایت بردن از زن به پدر زنش اظهار داشت اصلاً " من فکر می‌کنم هرچند یکبار شیطان داخل روح و جسم این دختر می‌شود ، و از طرفی بنظرم اصلاً " این دخترک جزئی اعتقادی به دین و مذهب و مقدسات انسانی ندارد . و فکر می‌کنم پس از مردن مستقیماً " به میان آتش جهنم انداخته شود .

پدر زنش آقای جیتر با کمی تاء‌مل سر بلند کرد و پاسخ داد : خوب شاید که دخترک از زندگی فعلی خود راضی نیست و مقصودم

اینست که شاید در آنجا بهاو خوش نمی‌گذرد، و تو موفق به‌آماده کردن
وسائل زیست و عوامل مورد نیاز او نیستی؟

لاؤ در پاسخ اظهار داشت، نه من هرگز این حرفهای شما را قبول
ندارم. زیرا از همان ابتدا منتهای سعی خود را به‌منظور فراهم کردن
وسائل رفاه و آسایش او بکار برده‌ام. حتی در آخر هر هفته که مزد
هفتگی خود را دریافت می‌کنم قبل از هرچیز یک کادو یا جعیه شیرینی و
تنقلاتی برای او می‌خرم. حتی چند وقت پیش یک قواره پارچه قشنگ
برایش خریدم تا لباسی نواز آن برای خود تهیه کند. بازهم کوچکترین
تاء شیری نکرد. اصلاً "نمی‌دانم" این دخترک از من چه می‌خواهد من که
بکلی گیج شده‌ام و تکلیف خود را با او نمی‌دانم. آخ کاشکی اصلاً
دوستش نمی‌داشم. ولی این دخترک خوشگل با آن موهای طلائی و
چشمان درشت خوش نگاهش معلوم نیست قصد دارد چه سرنوشتی برای
من فراهم آورد. از مدت‌ها پیش که از نادانی گرفتار عشق این دخترک
شدم همیشه آرزو داشتم که زنی این‌چنین داشته باشم و او برای تمام
عمر مال من باشد.

آقای جیتر به‌میان حرفش دوید و گفت: عجله نکن پسرجان حالا
خیلی مانده تا این دختر بچه کوچولوی من به‌وظیفه شوهرداری خود آشنا
شود و قدر هدایای ترا بداند. اگر او هم مثل الی‌می و لیزی‌بل و کلارا و
دیگر دخترهایم بدرشد کامل رسیده بود، هیچ‌جای نگرانی نبود. حالا
خیلی زود است که از دختر بچه‌ای که هنوز قیافه یک‌زن کامل را به‌خود
نگرفته انتظار انجام وظیفه یک زن خانه‌دار بالغ را داشت.

ولی من اگر پی به‌خصوصیات و نواقص اخلاقی این دختر برد
بودم معلوم نبود که حاضر می‌شدم او را بمنی بگیرم. شاید زنی را
انتخاب می‌کرم که بمحبوی قدر شوهر خود را بداند. گرچه من قصد
جدائی از پیرل را ندارم و می‌شود گفت که در این مدت بهاو خو گرفتدم
و طاقت دوری از او را ندارم. و به‌علت این شدت علاقه مجبورم جور او
را هر طور شده فعلًا" بکشم.

پس از مراجعت از منزل لسترها لاو جریان صحبت و اظهار نظر - های پدرش را مورداً اورابه اطلاع پیرل رساند، ولی پیرل مثل یک مجسمه در حالیکه ساكت و بیحرکت درمیان صندلی راحتیش نشسته بود اصلا " عکس العملی از خودش نشان نداد و پاسخی نگفت . لاو اصلا " تکلیف خود را در مقابل پیرل نمی دانست ولی پس از مذاکره با پدر زنش بچشم یک دختر بچه کوچولو بناو نگاه می کرد و اهمیت چندانی به رفتارش نمی داد . در طول این هشت ماه ازدواج دخترک هم چند اینچی قد کشیده و هم چند کیلوئی بوزن افزوده شده بود . با وجود این هنوز وزنش به پنجاه کیلو نمی رسید . گرچه مرتبا " در حال رشد و شکوفائی بود .

بیشترین شکایت لاو از پیرل و علت مراجعه او به پدر زنش درمورد عدم تمکین و انجام وظیفه زن و شوهری پیرل با او بود . بعد از یکسال که از ازدواج آنها می گذشت هنوز هم پیرل در بستر جداگانه ای می خوابید و حاضر به همبستری با او نبود و به تنهاei بر روی رختخوابی که در کف اطاق پنهان می کرد شب را به صبح می رسانید ، حنی حاضر به دادن یک بوسه و یا دست زدن شوهرش ، حتی نوازش موهای بلند مجعد و پله خرمائی رنگش که بر روی بالشش افشار شده بود نبود . تا جائیکه لاو بیچاره خود را راضی به نگاه کردن مستقیم به میان چشم های او ساخته ولی پیرل از این مختصر لطف هم نسبت به شوهرش خودداری می کرد و نگاهش را بسوی دیگر می دوخت .

حال دوباره امروز لاو در عین حالیکه گلوی گونی پر از شلغمش را محکم چسبیده و در کنار پای خود بر روی زمین گذاشته بود برای مذاکره با جیتو آمده بود . ولی نگاه پر از طمع و نظر فامیل لسترها به گونی محتوى شلغم ها او را نگران ساخته ، تکلیف خود را نمی دانست . زیرا آنها کسانی نبودند که به این سادگی دست از این شلغم ها بردارند ، حال یا از طریق خواهشی دوستانه و در غیر اینصورت اگر شد حتی با هجوم و دستبرد به حالتی خصمانه .

خود جیتر با حیرت چشم بهگونی شلغم‌ها دوخته متیر بود که لاو چگونه موفق بهتهیه اینهمه شلغم شده، و آنها را از کجا بهچنگ آورده است. فکر اینکه مقداری پول برای خرید آنها پرداخته باشد برایش قابل قبول نبود. زیرا از مدت‌ها پیش به اینطرف جیتر نزد خود احساس می‌کرد که هیچ طریق‌های جز سرقت برای دست یافتن به‌مقداری خوراکی دربین نخواهد بود. و این ساده‌ترین راه برای بدست آوردن خوراکی‌هاست. ولی از اول امسال تا این لحظه که فرصت بهچنگ آوردن مقداری شلغم تازه برای او پیش نیامده و راهی بجایی نمی‌برد. زیرا از مزرعه شلغم تا اینجا بیش از هشت کیلومتر راه بود و ارزش رفتن و دزدیدن و آوردن را نداشت. از طرفی روستائیان شلغم‌کار بهیچوجه از مزرعه خود غافل نمی‌شدند و شب و روز بهنوبت از آن به‌خوبی حفاظت می‌کردند.

حال با دیدن لاو و پی بردن به محتویات گونی همراحت فکر خوردن شلغم تر و تازه آب در دهانش انداخت و با اظهار مهربانی رو به لاو کرده گفت: خوب حالا چرا آنجا ایستاده‌ای و مثل غریبه‌ها با ما رفتار می‌کنی؟ بهتر نیست کمی استراحت کنی و در منزل بنشینی؟ در ضمن استراحت هم می‌توانی حرفهای خودت را بزنی.

لاو که خیلی زرنگتر از آنها بود، نه تنها پاسخی به تعارف‌ش نداد، بلکه یک قدم هم جلوتر نرفت و همینطور در جای خود ثابت ماند. زیرا در دل احساس خطر کرده و داخل شدن در منزل را برای شلغم‌های خود صلاح نمی‌دانست. بودن در بیرون منزل را بهصلاح‌تر تشخیص داده بود.

چند هفته‌ای بود که فکر جدیدی بسر لاو افتاده و از این زن فراری و غیرقابل تمکین خود بکلی خسته شده و حوصله‌اش سر رفته، از کلیه تمھیداتی هم که تابحال برای رام کردن او بکار بردۀ بود نتیجه‌ای نگرفته. حال قصد داشت دست بهزور و فشار بزند و امشب بهمغض ورود بهمنزل دست و پای پیرل را محکم به تختخواب ببندد و وظیفه و حق

قانونی شوهری خود را بما و تحمیل کند. این درسی بود که از پدرزنش آموخته و نتیجه تجربهای را که او درمورد مادر پیرل بکار بسته، این در حال بهتجربه گذاشتند بود. زیرا این طریقه‌ای بود که خود جیتر پس از سالها زندگی با آدا هنوز هم بکار می‌بست. و وظیفه شوهری خود را درمورد او بجای می‌آورد. گرچه حالا خیلی مانده بود تا پیرل به پای آدا برسد و در حدود هفده بچه برای او بیاورد، در صورتی که هنوز پیرل اولین بچه را هم برای او نیاورده بود. خوب در صورتیکه پدر دخترک از سالها پیش اینکار را می‌کرده و همیشه هم از آن نتیجه گرفته است چرا که او اینکار را نکند و از آن نتیجه نبرد. مسلماً "جیتر تجربه‌اش در هر مورد از او بیشتر است. بیش از او پی به موضوعات می‌برد، زیرا چهل سال سابقه ازدواج و تجربه با آدا را دارد.

لاو امیدوار بود که خود جیتر پیش‌قدم شود با او به منزل بیاید و به انبار زغال برود و در بستن دست و پای پیرل بما و کمک کند. زیرا پیرل در مواردی که لاو را مصمم به دست‌اندازی و تجاوز بخود می‌دید همیشه مثل یک بچه پلنگ از خود دفاع می‌کرد و با او به مبارزه و مقابله می‌پرداخت. حال هم از این می‌ترسید که مبادا به تنها می‌موفق به بستن دست و پای او نگردد و از عهده اینکار برآمیاید مگر اینکه جیتر به میل خود حاضر به کمک و همکاری با او در این مورد گردد.

اما درحال حاضر لسترها چشم به گونی پر از شلغم لاو منتظر بودند ببینند اقدام بعدی او چیست، عکس‌العملش در مقابل اینهمه درخواست و هوس خوردن محتویات داخل کیسه‌اش چگونه است، زیرا درحال حاضر همگی گرسنه و کوچکترین چیزی برای خوردن در خانه نداشتند، تنها خوراکی و آخرین غذائی که برای آنها باقیمانده بود آبگوشت بی‌رمق و بی‌مزه‌ای بود که مادرشان پس از سرخ کردن مقدار جزئی دنبه آب بر روی آن بسته و با کمی نان ذرت درمیان سفره نهاده بود که حتی برای همه آنها که هریک چند لقمه‌ای از آن بخورند کافی بنظر نمی‌رسید. زیرا به محفوظ نزدیک شدن مادر بزرگ در مقابل درب

آشپزخانه بهقصد خوردن چند لقمه همگی با اعتراض او را از درب رانده بودند. الى می پشت یکی از درختها کمین کرده و چشم به کیسه شلغم دوخته، منظر اولین فرصت هجوم بود، از طرفی قصد داشت هر طور شده توجه لاو را نسبوی خود جلب کند.

الى می و دود تنها بچه باقیمانده در منزل بودند، بقیه یا خانه را ترک کرده و یا بخانه شوهر رفته بودند. باقی بچهها چند روز پیش در حوالی معدن زغال سنگ منتظر رسیدن قطار باری ماندند و بوسیله آن خود را از این وادی گرسنگی و بدبختی نجات دادند، بسوئی در جستجوی کار برآمدند. سرانجام پس از گذشتن دو سه روز و عدم مراجعت رفتشان مسلم گشت.

دود مشغول بالا پائین انداختن یک توب بیس بال در گوشمای از حیات بود، صدای بهدیوار کوبیدن توب او در محوطه می پیچید و دیوارها را به لرزه درمی آورد و هر چند یکبار در کنار پای لاو بشدت بروی زمین می خورد و گرد و خاک کف حیات را به هوا بلند می کرد.

خانه سه اطاقه محقر آنها بروی دیوارهای نازک پایه سنگی بدون درنظر گرفتن استحکام و تناسب کامل ساخته شده بود. بدون اینکه حتی ملات و گل کاملی در فاصله سنگهای پایه بکار رفته باشد. سقف این کلبه سه اطاقه را تیرهای کج و معوج باریک بریده شده از شاخه درختان پوشانده و سر این شاخمه‌هاز هر طرف گوش و کنار سقف بیرون زده بود. گوش و کنار سقف و بعضی از نقاط دیوار نشست کرده و یک وری شده، سرهم بندی و عدم استحکام ساختمان کلبه را بخوبی نشان می داد. بیشتر توفال و پوشالهای سقف در اثر گذشت زمان و باد و باران از زیر کاه‌گل سقف بیرون زده و با هر بار وزیدن باد شدید مقداری از آن به گوش و کنار حیات می ریخت و به هرسو پخش می شد.

روزهای بارانی که سقف نازک و پوشالی آنها به چکه کردن می افتاد خانواده لستر مجبور بودند هربار جل و پلاس خود را از این گوشه اطاق به گوشه دیگری که هنوز به چکه کردن نیافتاده بود بکشند و در

آنجا جمع شوند. بهمنظور پخش نشدن آب زیاد چکه‌ها بهزیر جل و پلاس پوسیده‌شان هرچه ظرف در منزل بود بهزیر دانه‌های چکه قرار می‌دادند و بهمحل پر شدن بهنوبت مرتبا "آنها را بهبیرون از کلبه خالی می‌کردند و دوباره بهسر جای خود قرار می‌دادند. در نتیجه فرو افتادن نامنظم و بتواتر این چکه‌ها بداخل لگن و طشت و کاسه و غیره صدای موسیقی ناهنجار و چندشآوری در اطاق می‌پیچید و ماندن در این اطاق خیس سرد را غیرقابل تحمل می‌ساخت. این جابجا شدن و جل و پلاس به هرگوشکشیدن‌ها تا خاتمه بارش باران ادامه می‌یافت و کاه آنچنان همه‌جا گیر و مداوم می‌گردید که حتی جای نشستن بدون چکه در اطاق به حداقل ممکنه می‌رسید. سقف اطاق‌های کلبه از ابتدای ساختمان تاکنون با وجود گذشت سالها هرگز کاه‌گل مالی و پوشش و تعمیر مجدد نشده و در و پنجره‌ها هم که اصلاً "از ابتدا رنگ نشده بود.

لستر سعی داشت که یکی از تیوبهای توئی لاستیک چرخ اتومبیل قراضه خودشانرا وصله و تعمیر کند زیرا قصدش این بود که هر طور شده این ماشین قراضه زنگ زده را روی چهار چرخ بالا بیاورد. و با آن مقداری هیزم از بیشه‌های اطراف به شهر اکوستا برده بفروشد و پولی از این طریق فراهم آورد.

ولی همیشه هیچکس خریدار این هیزم‌های تهیه شده از چوب بلوط و شاخک‌های نسوز و محکم آن نبود زیرا خرد کردنش را مشکل و شوختنش را سخت می‌دانستند. و حداقل بیش از هفتاد و پنج سنت برای هر بار آن نمی‌پرداختند. بدین طریق پس از هر بار تلاش چند روزه، تعمیر لاستیک و جمع کردن هیزم‌ها اگر هم موفق به رساندن بار هیزم بلوط‌ها به شهر می‌گردید آنقدر معطل می‌شد و منتظر خریدار می‌ماند که سرانجام با یاء‌س تمام از فروش منصرف می‌گشت و هیزم‌ها را بهگوش‌های خالی می‌کرد و با تاء‌ثربه منزل برمی‌گشت.

اغلب کار عیب و ایرادگیری خریداران با او درمورد هیزم‌ها یش بهمشاجره لفظی می‌کشید. نظر آنها این بود که هیزم‌های او بی‌ارزش و

غیرقابل استفاده هستند. ولی جیتر در پاسخ به آنها اظهار می‌داشت من قصد دارم محوطه زمین‌های اطراف را از هیزم‌های مزاحم و خار و خاشاک‌های دست و پا گیر پاک و آماده کشت و کار و فراهم آوردن یک مزرعه نعایم.

لاؤ ضمن صحبت و در هر فرصت کمی خود را بسمت کلبه می‌کشید، حال موفق شده بود روی یک تکه سنگ بزرگ واقع در کنار در کلبه مقابل به جاده تنباکو بنشیند، گونی شلغم‌ها را در کنار گیرد و پاها را رویهم اندازد، بطوریکه دانه‌های تندر باران تا بالای قوزک پای او را هنوز هم خیس می‌کرد و مزاحمش می‌شد. در اثر شدت باران در کنار پایش چاله بزرگی پر از آب شده بود. با این وجود او هنوز هم دست از گونی شلغمش برنداشته و گلویه آنرا درمیان پنجه‌هایش می‌فرشد و حاضر به داخل شدن در کلبه نبود.

الی می‌هم همینطور پشت تنه درخت توت قدیمی کمین کرده و چشم از گونی شلغم برنداشته بود و سعی داشت هر طور شده توجه لاؤ را بخود جلب کند. ولی به محض اینکه لاؤ سر خود را بلند می‌کرد و نگاهش بدان سو می‌افتداد او سر خود را به عقب می‌کشید.

هی لاؤ راستی داخل آن گونی چهداری؟ من از همان دور که تو می‌آمدی مواظب بودم، و خیلی دلم می‌خواهد بدامن داخل آن کیسه گونی چه‌چیزی ریخته‌ای؟ شنیده‌ام که بعضی‌ها از آن مزرعه شلغم می‌خرند و با خود می‌آورند نباشد که تو هم ؟ . . .

لاؤ بدون اینکه پاسخی به حرف‌های او بدهد دهانه گونی را بیشتر تاب داد و محکمتر به گلوی کیسه چسبید و با نگرانی نگاهی از الی می‌، به سایر اعضاء خانواده لستر که در حال جلو آمدن و تنگتر کردن محاصره دور او بودند کرد. در این موقع خود جیتر به زبان آمد: خوب لاؤ نگفتی چگونه موفق شدی اینهمه شلغم را با خودت بیاوری، حتی " خیلی رحمت کشیدی. اینطور که معلومست خیلی خسته شده‌ای و بکلی از نفس افتاده‌ای. "

لاو بجای جواب به سوءال مورد نظر جیتر بدون اینکه حرفهای او در مورد گونی شلغم را شنیده گرفته باشد شروع به صحبت کرد : گفتم که آمده بودم کمی درباره، پیرل با تو صحبت کنم . " چطور؟ این دخترک مثل اینکه هنوز درست آدم نشده، حالا بگو ببینم قضیه چیه؟

نه اصلاً" عوض نشده و همانطور مثل سابق مرا ناراحت کرده و دست از رفتار بچگانه‌اش برنمی‌دارد اصلاً" از دست او خسته شده‌ام . فکر می‌کردم شاید با گذشت زمان کمی عوض شود ، ولی بدختانه نه تنها عوض نمی‌شود بلکه روز بروز هم بدتر می‌شود . کارش بحایی کشیده که ما عامل مسخره همسایه‌های سیاهوپست شده‌ایم .

جیتر با خنده‌ای بلند ، آها ، عیناً" مثل رفتار بچگانه و مسخره مادرش . بله درست مثل خودش . هروقت که دلم می‌خواهد کمی در کنارم بنشیند و با هم دیگر هم صحبت شویم و مثل یک زن و شوهر در دلی بکنیم ، از کنار من در می‌رود و در یک گوشه پنهان می‌گردد . هرچه او را صدا می‌زنم حتی پاسخ مرا هم نمی‌دهد .

خلاصه حالا آدم که صراحتاً" تکلیف را با او روشن کنم . آخر زنی که حاضر نیست بهیچ طریق با من راه بباید و بود و نبودش برای من فرق نمی‌کند بهچه کار من می‌آید . اصولاً" این طرز رفتار او با شوهرش برخلاف دستورات مذهبی و خواست خداست . اصلاً" مثل اینکه از جنس مرد بیزار است . البته بعضی از زنها گاه بمنظور ناز و غمزه سر بر سر مردان می‌گذارند . ولی این دخترک اهل این حرفها هم نیست . خلاصه من زنی می‌خواهم که بتواند کلیه نیاز جسمی و روحی مرا برطرف سازد و بیش از این سر بر سرم نگذارد . جیتر بهجای پاسخ به حرفهای دامادش با نگاهی طمع کارانه به گونی رو به او کرد و گفت :

لاو خلاصه نگفتی که داخل آن گونی پوسیده چی‌داری و آنها را از کجا آورده‌ای؟ من شاید از یک ساعت پیش که از همان بالای تپه پیدایت شد

مواظب آمدنت بودم .

لاو که بجای گرفتن پاسخ خود از بس بطور مکرر درمورد گونی مورد سوال خانواده لستر قرار گرفته بود حوصله‌اش سرآمد و فریاد کشید . بابا شلغم ، بخدا شلغم است حالا فهمیدید . آنها را از مزرعه خریده‌ام . حالا خیالتان راحت شد ، ولم کنید و گوش به بدبوختی و شرح گرفتاریم بدهید .

آه که گفتی شلغم ، آخر از کجا ؟

خیلی خوب لاو خیلی خوب ناراحت نشو بیا با هم یک معامله‌ای انجام بدهیم ، منظورم اینست که من و تو یک معامله‌ای درمورد شلغم‌ها باهم بکنیم . همین الان من از اینجا مستقیما " به منزل تو می‌روم و پیرل را وامی دارم که حاضر به انجام خواست تو شود ، از دست تو فرار نکند و شبها هم مزدت بعائد و نیاز ترا برآورده کند . مگر قصد تو از آمدن به اینجا و منظورت از این صحبت‌ها این نبود ؟ ...

اصلا " این دخترک مثل اینکه مدت‌هایست خوابیدن در رختخواب را فراموش کرده ، و هر شب موا در روی تختخواب تنها می‌گذارد و خودش تا صبح روی کف اطاق در زیر یک پتو می‌خوابد . فکر می‌کنی گوش به‌حرف تو بدهد و دست از این کارهای بچگانه‌اش بردارد ؟

من که مثل تو نیستم حوصله این حرف‌ها را ندارم و اگر شده بзор او را وادار به‌اینکار می‌کنم ، اما این موضوع تنها یک شرط دارد ... بشرط اینکه معامله من و تو در مورد شلغم‌ها به بک مرحله توافق برسد .

لاو با تعرض و عصبانیت مقصود من از آمدن به اینجا صحبت درباره رفتار پیرل بود . نه درباره شلغم‌هایی که پنجاه سنت پول آنها را داده و با این سختی و عرق‌ریزان از کیلومترها راه تا اینجا آنرا به پشت کشیده‌ام . اصلا " اجازه دست زدن به آنها را به هیچیک از شما نمی‌دهم . نمی‌دانم موضوع پیرل چه ربطی به شلغم‌ها دارد ، تو پدر پیرل هستی و بایستی او را وادار به قبول خواست شوهرش کنی بدون اینکه چشم داشت چیری در مقابل وظیفه پدری خود داشته باشی .

آه لاو ترا بخدا و محض حضرت عیسی یک کمی رحم داشته باش . آنهمه شلغم تو داخل آن گونی داشته باشی و ما از اول زمستان سال گذشته تابحال حتی یک دانه از آنرا نچشیده باشیم . آخر مگر خدا این شلغم‌ها را فقط برای خوردن تو آفریده . مگر ما بندۀ این خدا نیستیم و نباید سهمی از نعمت‌های او داشته باشیم . در صورتیکه خداوند شلغم و این چیزهای کم ارزش مثل آنرا برای خوراک ما فقرا آفریده . اصلا" من شانس ندارم ، سرتاسر پائیز گذشته سنگ و آشغالهای مزاحم آن زمین لعنتی را کندم و پاک کردم تا شاید بتوانم مقداری شلغم در آن بعمل آورم . ولی بهمحض اینکه بوته‌ها ریشه می‌گرفت و شروع به رشد می‌کرد آن کرم‌های سبز لعنتی بهجاش می‌افتداد و آنرا از ساقه می‌خورد و پوک می‌کرد . متعجبم خدا چرا باید این کرم‌های مزاحم را برای زیان زدن به ما بدبخت‌ها خلق کند . لاو فکر نکنی که من قصد اعتراض و شکایت از خدای خودم را دارم ، بلکه با تمام بی‌سودایم این را می‌دانم که خداوند بهتر از هرکس صلاح بندگان خودش را می‌داند ، و از وضع شلغم‌ها اطلاع دارد . مطمئنم که همین روزها مقدار زیادی از آنرا برای ما می‌فرستد تا شکم سیری از آن بخوریم و دلی از عزا درآوریم . و بالاخره روزیهم نوبت ثروتمند شدن فقرا و دور راحتی بیچارگان فرا می‌رسد ، بشرط اینکه در روزهای سختی تحمل ناراحتی‌ها را بکنیم و از چند روزی فقر و نیستی اینهمه غرغر و شکایت نکنیم . خداوند انسان‌های کفرگو و حق ناشناس و بی‌ایمان را بهجهنم می‌فرستد ، زیرا کفرگوئی و زیاده طلبی در اثر وسوسه شیطانست و نه در خور یک فرد مومن و با ایمان . لاو کمی جابجا شد و کیسه گونی شلغم‌ها را از چالهایکه در اثر باران پر از آب شده بسود بسمت خود کشید و دورباره بروی تکه سنگ قلمبه کنار درب نشست . جیتر هم دست از تعمیر لاستیک چرخ اتومبیل قراضه برداشت و چشم بهدهان او بهمنظور دریافت پاسخ دوخت .

(فصل دوم)

لاو با حوصله و احتیاط نخ دور دهانه گونی را باز کرد و یکدانه شلغم از میان شلغم‌ها سوا کرد . با دشتها یش گلهای اطراف آنرا کاملاً "پاک" کرد و ضمن اینکه چشم به نگاههای حریصانه اطرافیان خود دوخته بود با زدن سه‌گاز پشت سر هم مقدار زیادی از گوشت تازه و آبدار شلغم را شروع به جویدن و خوردن نمود ، زن لستر که در میان ایوان ایستاده بود همانجا خشکش زد . و الی می از پشت درخت توت تکانی خورد جایش را عوض کرد و درحالیکه دهانش را مزه می‌کرد چند قدم جلوتر خود را به لاو نزدیکتر ساخت . آدا و مادر بزرگ در ایوان ایستاده و با اشتها و هوس تمام مشغول تماشای شلغم خوردن لاو شدند . در این ضمن لاو مشغول کار خودش بود و با هربار کاز زدن او حجم شلغم کوچکتر و کوچکتر می‌شد .

لاو ضمن تازه کردن نفس در میان گازها و جویدن شلغم رو به لستر کرد و گفت : من فکر نمی‌کنم این کارهای بچگانه‌ایکه از پیرل سر می‌زند از الی می هم سر بزند . اصلاً " این دخترک بغير از پیرل است . بعضی وقتها پیش خودم فکر می‌کنم که اگر می‌دانستم کار به اینجا می‌کشد از همان اول کار بجای پیرل الی می را انتخاب می‌کردم ، ولی حیف که الی آن چهره زیبای پیرل را ندارد و از این لحظه بپای او نمی‌رسد . آخ کاش بیک طریقی پیرل حاضر می‌شد با من راه بیاید و مرا در بستر تنها نگذارد . فکر می‌کنم بهتر است تو با من بیائی و او را وادار به اینکار کنی . الان درست یکسال تمام از ازدواج ما می‌گذرد ، در این مدت شب و

روز خود را در معدن زغال گذرانیدم و اصلاً "میل آمدن به خانه را نکردم چون دلگرمی و دلخوشی در آنجا نداشتم . اینکه طرز زندگی و وضع زن و شوهری نشد . هر مردی این حق را دارد که از زنش بخواهد به محض رسیدن هنگام خواب با او همبستر شود و در طول شب‌های دراز تنها یش نگذارد . اصلاً "تابحال هیچ زنی را مثل او ندیده‌ام که خوابیدن در روی تخته باریک کف اطاق را به بستر گرم شوهرش ترجیح دهد . و سرتاسر سال احوال شوهرش را نپرسد . اصلاً " این دخترک اخلاق عجیبی دارد .

جیتر به سر پسرش فریاد کشید ، ترا بخدا ترا به عیسی دود ممکنست یک لحظه آن توب را کنار بگذاری و اینقدر سر و صدا راه نیندازی تا ما بتوانیم با خیال راحت چند کلمه‌ای صحبت کنیم ؟ از طرفی آخر پسر این دیوار پوسیده خرد شده که طاقت آن ضربه‌های محکم توب ترا ندارد ، تا همین الان که چند تا از آن تیر و تخته پوسیده آنرا لق کرده‌ای بس است یک کاری نکن که کار از این بدتر شود . همین روزهاست که این کلبه فرسوده به سر ما فرو ریزد ، آنوقت ببینم تکلیف ما چیست .

جیتر دوباره چرخ اتومبیل را به مقابل خودش کشید و مشغول تعمیر لاستیک توئی آن شد . این اتومبیل مدل قدیمی کهنه آخرین چیزی بود که برای او باقی مانده بود . گاوش که سال گذشته مرده و او را با اتومبیل تنها گذاشته بود ، تا قبل از مردن گاو لااقل او قادر بود وسائل یا هیزم و مایحتاج خود را با کمک آن به اینطرف و آنطرف ببرد ولی بعد از مردن گاوش حتی حوصله مرمت اتومبیل را هم نداشت . و از این لحظه به بعد کاملاً "مزه تلخی فقر را در کام خود حس کرد . دیگر حتی چیزی برای گرو گذاشتن در فصل بهار و خریدن تخم بذر نداشت تا خود را به بکش و کار پنمه و چیزهای دیگر مشغول دارد . حتی اتومبیل فرسوده را هم درمیان ماشین قراصه و آل و آشغال‌های شهر اگوستا انداخته و آمده بودند . ولی چاره چه بود باز هم مجبور بود هر طور شده

وسیله‌ای برای حمل این هیزم‌هائی که برای فروش جمع کرده بودند فراهم کند. از طرفی علف‌های هرزه و بلند سرتاسر پشت و دیوار و حتی مقداری از پشت‌بام فرسوده آنها را پوشانده بود و اینها همه نیاز بکار داشت.

در حال حاضر تمام تلاش او مصروف براین شده بود که بطریقی این لاستیک را تعمیر کند و پس از بارگیری ماشین قراضه مقداری هیزم به شهر برساند. زیرا بطوریکه آدا می‌گفت دیگر همه خوارکیها تمام شده و بیش از این چیزی برای خوردن نداشتند، حتی چند روزی بود که جزئی پیه خشک شده و مقداری استخوان دنده‌ای‌هم که از قبل باقی مانده و هر بار یک تکه از آنرا بمیان دیگ سوپ بی‌مزه خودشان می‌انداختند.

به‌پایان رسیده و در حال حاضر چند روزی بود که اصلاً "گوشت و چربی" نخورده بودند. یکبار هیزم برای آنها در حدود پنجاه تا هفتاد سنت پول می‌کرد. تازه اگر یک مشتری خوب و خریدار طالب گیر می‌آوردند.

وقتی گاو بیچاره آنها پس از سالها خدمت در اثر پیری مرد، جیتر لشه حیوان را با هر زحمتی بود به شهر رساند و آنرا به دو دلار و بیست و پنج سنت فروخت. از آنوقت تا به امروز با آن جزئی پول غذای بخور و نمیری تهیه کرده بودند اما حالا همه چیز ته کشیده، چیز دیگری نه برای فروش و نه برای گرو گذاشتن داشتند. چاره‌ای نبود جز اینکه هر طور شده مقداری هیزم به شهر برسانند و آنرا بفروشند.

آه دود دست بردار و آن توب لعنتی را کنار بگذار و اینقدر سر بسر پدر پیرت نگذار. الان وقت این کارهای تو نیست. هر بچه‌ای بجای تو بود و سن سال فعلی ترا داشت بکمک پدرس می‌آمد و کاری برای او انجام می‌داد، نه اینکه صبح تا عصر مزاحم او می‌شد.

دود فریاد کشید: آه برو گمشو پیرمرد خرفت، و در این ضمن از روی عصبانیت توب را محکمتر به دیوار پوسیده کوبید و مقداری از کلوخهای دیوار و پوشالهای سقف را فرو ریخت و دوباره بسوی پدرس برگشت: اصلاً "بتو چه ربطی دارد؟ . . .

مادر بزرگ (مادر جیتر) با قد خمیده اش مرتبا " در میان ایوان
جلو کلبه اینطرف و آنطرف می رفت و یک لحظه چشم از کیسه پر از شلغم
لاو بر نمی داشت . سرانجام از پله ها پائین آمد و بطرف جاده تنباکو
رفت تا با جمع کردن مقداری پوشال و چوب و شاخه خودش را سرگرم کند
هیچکس کوچکترین اهمیت و توجهی به او نشان نمی داد .

آنها مجبور بودند هیزم لازم جهت بخاری دیواری و اجاق
غذاپزی خودشانرا به همین طریق با جمع کردن پوشال و شاخه و خرده
چوبها فراهم کنند و هیچ وقت برای این منظور از هیزم استفاده نمی –
کردند زیرا نه جیتر برای قطع هیزم می رفت و نه آنقدر روی دود اثر
داشت که او را وادار به اینکار کند . لذا پیززن بیچاره می دانست اگر
چوب و پوشالی جمع نشود سوختی برای اجاق وجود ندارد و در نتیجه
برای نهار از همان مختصر سوب آرد ذرت و یک تکه چربی داخل آنهم
محروم خواهد ماند . گرچه از تهکشیدن خوارو بار و آرد منزل اطلاع
داشت اما گرسنه بود و همیشه اعتقاد داشت اگر اجاق منزل روشن باشد
بالاخره خداوند آنها را بی روزی نمی گذارد و برای نهار آنها مقداری
خوراکی حواله می کند . حال با مشاهده یک گونی پر از شلغم بهمراه لاو
اشتهايش بکلی تحریک و گرسنگیش شدیدتر شده ، می خواست با بجوش
آوردن دیگ آب شاید که مقداری از شلغم ها نصیب آنها شود ، آن را
بپزند و کمی از شدت گرسنگی و رنج آن رهائی یابند . البته تاب تحمل
گرسنگی برای او در مواردیکه اطلاع داشت هیچ چیز در منزل نیست
کاملا " راحت تر بود ولی ، حال با مشاهده لاو در حالیکه یک گونی پر از
شلغم را بهمراه داشت ، شلغمی که می توانست برای انسان گرسنه ای مثل
آنها غذای لذیذی باشد ، دلش به مالش افتاده و رنج گرسنگی اش را
شدیدتر ساخته بود . همینطور ضمن جمع کردن پوشال در بغل و درمیان
دامن خود بسوی مزرعه پنهانی که بیش از شش الی هفت سال بود کاشته
نشده بود پیش می رفت . زمین بایر پر از علفها و بوته های وحشی و
بلندی بود که به ارتفاع نزدیک کمر انسان می رسید . تیغه ای بلند

بوتهای تیغ وحشی از هر طرف به ساق پا و سایر اجزاء بدن پیروز نبیچاره می‌خلید. بهنگام جمع‌آوری پوشالها چندبار زمین خورد، بسختی دوباره خود را بالا کشید و مشغول جمع‌آوری پوشالها گردید. تا کم کم بهمیان سر شاخه‌های خشک درخت بوتهای وحشی رسید، تکه‌هائی از لباس کهنه‌اش به سر شاخه‌های خشک گیر کرد و چند قسمت آن پاره شد و با وجود این بازهم شاخه پوشالها را بدقت سوا می‌کرد و بهمیان دامن پیراهن خود می‌چید. وصله پینه‌های ژاکت و دامن و پیرهنش آنقدر زیاد و رنگ و وارنگ و از پارچه‌های مختلف بود که تشخیص جنس اولی لباس او را مشکل ساخته بود. افتان و خیزان پیش می‌رفت و نگاه نگران و بی‌رمقش عیناً " مثل حالت نگاههای ماء‌یوس و نهائی گاو سیاهشان در آخرین روزهای زندگی بود .

باد شدید و سرد بهمن‌ماه از میان درز و پارگیهای لباس به تن لاغر و فرسوده‌اش شلاق می‌زد و آنچنان او را به لرزه‌انداخته بود که گوئی دچار رعشه شده است و بجای جوراب یک رشته باریک از پارچه کهنه و سیاه را بدور ساق پای خود پیچیده و سر آنر محکم به بالای ماهیچه لاغر زیر زانوها یش با یک تکه نخ گره زده بود. کفشهای او را چند تکه نمد پاره مخصوص مال‌بند اسب بسته شده بدور پاها یش تشکیل می‌داد. وظیفه او صبح تاعصر این بود که روزی سه بار صبح، ظهر و عصر برای جمع‌آوری چله چوب و پوشال و شاخمهای بگردد و آنها را در میان دامن خود بطرف کلبه بیاورد و بدین طریق وسیله پخت و گرم شدن فامیل را فراهم آورد. همه روزه پس از کوت کردن پوشالها در کنار اجاق یکی یکی با حوصله و سلیقه مخصوصی آنها را در اجاق رویهم می‌چید و پس از آتش زدن مرتباً " شعله‌اش را زیادتر می‌کرد و در کنارش می‌نشست و ضمن گرم شدن به‌امید فراهم آمدن وسائل خواراکی و تهیه غذا می‌ماند .

آدا مادر بچه‌ها ساقه تنباکوئی را که مشغول جویدن بود از اینسوی دهان به آن‌طرف داد، دست برد و دهانه یقه گشاد و چاک خورده پیراهن کهنه و پاره پاره‌اش را کمی بهم آورد و جمع کرد تا از آزار باد

سرد زمستانی درامان باشد، و در ضمن مرتبا" مثل مرغیکه لانه خودش را کم کرده باشد اینطرف و آنطرف می‌چرخید ولی در تمام این احوال چشم انداز مضری و ماء یوسش بسوی کیسه شلغم همراه لاؤ دوخته شده بود. بقیه اجزاء فامیل در کنار آفتاب بی‌رمق و کمرنگ بهمن‌ماه نشسته و امیدوار بودند تا شاید بدینوسیله کمی خود را از لرزیدن در سوز و سرما نجات بخشنند.

الی می‌از پشت درخت کمی جلوتر آمد و همانجا بر روی زمین نشست، و بدین طریق ذره‌ذره خودش را به لاؤ نزدیکتر می‌ساخت. راستی لاؤ نظرت درمورد پیش‌شاد پدرم چیست، حاضری همان معامله‌ایکه او به تو گفت درمورد شلغم‌ها انجام دهی؟ آخر ... خدا خودش می‌داند که ... ما ... در چه وضع بدی هستیم. نه من حاضر بهیچ نوع معامله درمورد شلغم‌ها می‌با هیچکس نیستم.

آخر لاؤ اینکه درست نیست. تو هم کمی انصاف داشته باش، الان یکسال بیشتر است که من طعم شلغم تازه را نچشیده‌ام. تازه شلغم-هائی هم که تا آن موقع یعنی بهار سال گذشته خورده‌ام تعامش سبز و لاغر و پر از کرم و کهنه بوده‌اند. نه مثل آن شلغم گوشت‌آلود تازه و پرآبی که تو در حال گاز زدن هستی.

لاؤ در حالیکه آخرین تکه شلغم را می‌جوید گفت:
خوب من چکار کنم که همه شما گرسنه هستید و مدت‌هاست شلغم نخورده‌اید؟ کسی که جلوی شما را نگرفته، شما هم بروید و از مزرعه فولر هرچقدر دلتان می‌خواهد شلغم بخرید و بخورید.

آخر لاؤ من که همیشه با تو خوب بوده‌ام. مگر چه بدی از من دیده‌ای که اینطور با من بد رفتاری می‌کنی؟ تو مثل اینکه از وضع من و سایر اجزاء فامیل اطلاع نداری، اگر پول داشتیم که اینقدر بتواتر تماس نمی‌کردیم. هیچ راهی برای پیدا کردن مقداری پول نداریم. ما که مثل تو مشغول کار نیستیم، که هر سر هفته مبلغ زیادی مزد بگیریم. اگر مایل

باشی من حاضرم یک معامله‌ای با تو انجام دهم. آخر گرسنگی دارد مرا از پا درمی‌آورد مجبورم هر طور شده فکری برای خودم بکنم تا از گرسنگی نمیرم. حالا حاضری لاو؟

آه دختر فکر می‌کنی من چکاره‌ام و مگر روزانه چقدر مزد می‌گیرم. رویه‌مرفته مزد هفتگی من در آن معدن لعنتی به هر روز یک دلار هم نمی‌رسد. که از این مبلغ بایستی کرایه خانه و سایر خرچ‌های منزل را بپردازم. وقتی درست به حسابش بررسی حتی پول کافی برای خرید خوراکی ما هم باقی نمی‌ماند.

بازهم تو از ما که حتی یک سنت هم پول و درآمد نداریم خوشبخت‌تری.

بهمن چه مربوط است، هر کسی برای خودش روزی بخصوصی دارد و مجبور است تلاش کند و در روزی را برای خود بگشاید، و از خدای خود هم طلب هدایت و راهنمائی نماید. من از خدای خودم ممنونم که در مقابل تلاش شبانه روزیم مقداری روزی بهمن می‌دهد و توهم برو با خدای خودت بساز. از طرفی مشکل زندگی تو ربطی بکار من ندارد. اصلاً "دست از سرم بردار. آنقدر برای خودم گرفتاری دارم که به آن بپردازم و در نتیجه هیچ حوصله گوش کردن به صحبت‌ها و پرداختن به گرفتاری ترا ندارم. پیرل هیچ وقت نخواهد –

بازهم جیتر فریادش بلند شد: دود نمی‌خواهی دست از آن توب لعنتی برداری و یک کمی ما را به حال خود بگذاری؟ نزدیک است از شدت ناراحتی و صدای آن توب لعنتی مغزم متلاشی شود.

دود از لج صحبت‌ها و اعتراض پدرش توب‌پرا محکمتر به دیوار پوسیده کوبید و مقدار دیگری از توفالها و تخته‌های لق و از هم سوا شده آنرا فرو ریخت. سرانجام آنقدر اینکار را ادامه داد و با توب بیسیمال خود به این دیوار پوشال و تخته‌ای و فرسوده کوبید تا بالاخره دیوار سوراخ شد و توب از وسط سوراخ به آنسوی دیوار افتاد.

دود که از شدت گرسنگی و حرفه‌ای پدرش حوصله‌اش سر رفته

بود رو به او کرد و گفت : خوب تو چرا به مزارع اطراف نمی روی و یک کیسه شلغم مثل دیگران نمی دزدی ؟ نه مثل اینکه دیگر پیر شده‌ای و بیش از این کاری از تو ساخته نیست ، تنها کاریکه بلدى بنشینی و حرف مفت بزندی و از بد بختی و گرسنگی ات شکایت کنی . اگر به‌امید خدا مانده‌ای ، خیلی وقت است که خدا هم رو از تو برگردانده . هیچوقت منتظر نباش که خدا ای آسمان یک کیسه پر از شلغم برای تو به‌زمین بیندازد . اصلاً " خدا حاضر نیست گوش به حرف‌های پوچ آدمی مثل تو بدهد . در ضمن تو اگر آدم بدرد بخوری بودی بجای نشستن و چانه بی‌خودی زدن بفکر کار و راه چاره‌ای برای شکم خودت و سایرین می‌افتدادی .

جیتر به جای پاسخ به دود رو به لاو کرد و گفت : می‌بینی لاو همه بچه‌های من به جای کمک و همکاری مرتباً " بهمن زخم زبان می‌زنند و مرا آدم بی‌عرضه و عامل بد بختیهای خانواده می‌دانند . در صورتیکه تقصیر از من نیست اصلاً " چکار دیگری از من ساخته است . باور کن حتی قطع شدن جیره کمک خرج ما بوسیله کاپیتان جان هم ربطی بهمن نداشت ، بلکه تقصیر از خود او بود ، یک عمر تمام برایش جان کنندم و کار کردم و به همراه چهار کارگر سیاه‌پوستش در مزرعه تلاش بمخرج دادم ، آخرش چه ؟ وقتی که فکر می‌کنم تنها چیزی که بخاطرم می‌آید اینست که یک روز صبح اول وقت به اینجا آمد و فریاد کشید : آهای پیرمرد از این به بعد دستور داده‌ام جیره خوراکی و تنباکوی ترا قطع کنند . حق مراجعت به فروشگاه و دریافت سهمیه را نداری . از آنروز به بعد هم آقا تصمیم گرفت گاوها و قاطرها را بفروشد و به منظور زندگی در شهر با خانواده‌اش به آکوستا مهاجرت نمود . چکنم کاری هم این طرف‌ها نیست که من در آنجا مشغول گردم . خودم هم که نه سرمایه و نه وسیله کشت و کاری دارم ، و نه گاو و نه قاطری که آنها را بکار گیرم . در نتیجه بیکاری هیچ‌نوع اعتباری برای وام و نسیه کاری هم ندارم . بدینظریق وضع فلاکت‌بار ما به‌اینجا ختم شده که می‌بینی ، نه جیره‌ای و نه تنباکو و توتوئی ، مگر هر چند یکبار هیزم و مختصر پولی که از فروش آن بدست می‌آورم ، این

پول ناچیز هم که تکافوی جزئی از خرج این فامیل بزرگ ما را نخواهد کرد. اگر کسی پیدا می شد و اعتبار مرا تاء مین می ساخت می توانستم با گرفتن مقداری قرض و تهیه بذر کشت و کاری فراهم آورم و مزرعهای ترتیب دهم. این تنها آرزوئیست که همچون عقدهای در سینه من سنگینی می کند. آرزو دارم به محضر رسیدن فصل بهار قدرت و وسیلهای داشتم این علوفهای هرزه را ریشه کن می کردم و ریشه آنها را به آتش می کشیدم، زمین را شخم می کردم و تخم و بذری می پاشیدم و مزرعهای سیز و خرم به عمل می آوردم. آه اگر بدانی چقدر دلم برای استشمام بوی زمین شخم زده و مرطوب و تازه تنگ شده. حیف که هر چه زمان می گذرد و عمر ببطالت بسر می رسد من پیرتر و بی بنیه تر می شوم. این شخم و تخم پاشی و برداشت محصول یک عمر یعنی بیش از پنجاه سال تمام کار من بوده، نه تنها کار من بلکه پیشه پدر و پدر بزرگ و اجداد من، اصلاً همگی خانواده لسترها بمانین کار علاقمند و آرزوئی جز این نداشتند، کار من کار کردن در آسیاب یا کارخانه پنجه نیست. بین من و زمین مزرعه یک عمر همبستگی؟ الفت و دلبتسگی بوده است و خواهد بود.

این گروه فامیلی که دور و بر مرا گرفته اند غافل از همه چیز فکری جز داشتن مقداری توتون و غذائی برای خوردن ندارند و شب و روز مرا در این موارد تحت فشار می گذارند و کاری به شاغل بودن یا بیکاری من ندارند، منظور آنها پر کردن و سیر کردن شکم است از هر راهی و بهر طریقی که باشد. لاو منکه امیدی جز خود خدا ندارم مگر خود او به یک وسیله کارگشائی برای من کند و وسیله ای برایم فراهم آورد. همیشه گفته اند که او مواظب بندگان خوب خودش است. حالا هم من چشم برآه کمک و دستگیری او هستم. فکر نمی کنم در این ناحیه از اینجا تا شهر اگوستا کسی یا خانواده ای وضعی اینچنین تاء سف آور مثل ما را داشته باشد. اصلاً خودم هم علت دچار شدن به این بد بختی خودمان را نمی دانم، در صورتیکه همیشه نظر به خدا داشته و وظیفه خود را در مورد او انجام داده ام. بین من و خدای خودم همیشه روابط حسن های برقرار

بوده و هر دو نسبت بهم راضی بوده‌ایم ، حالا هم چشم به امید اوست که دست نجاتی بسوی ما دراز کند . می‌دانی لاؤ دیگر حالا با این سن و سال و یک‌عمر آبرو داشتن برای من شایسته نیست که دست به گدائی برای مقداری توتون یا خوراکی بسوی دیگران دراز کنم و به‌گدائی بیفتم و از طرفی کسی هم توجهی به‌اشخاصی مثل من ندارد . بعلاوه مگر بقیه مردم این ناحیه خودشان چهارنده که بخواهند مقداری از آنرا به عنوان کمک بهمن بدھند . بهر حال خودم هم نمی‌دانم چه تقصیری به درگاه خدا انجام داده‌ام که حالا اینچنین دچار عقوبت گناهان خود گشتمام .

"اصلًا" یک‌دفعه وضع من عوض شد . کسی که در میان مردم آبروئی و در میان تجار و فروشنده‌گان منطقه اعتباری داشت و همیشه بیش از حد نیاز پول در میان دست و بالش بود ولی حالا ! در حالیکه آنوقتها پنجه به این قیمت نرسیده بود . بهر حال حالا دیگر آن احترام و اعتبار هم برایم نمانده و کسی حاضر بهدادن وام و کمکی بهمن نیست . مقدار جزئی وسائل و اثاثیه‌ایهم که از سابق برای ما مانده بود طلبکاران با کمک ما، مورین قانون آنها را به‌جای طلب خودشان بردنند . همه‌چیز به‌جز آن اتومبیل قراضه و آن گاو بیچاره . زیرا گاو پیر و بیمار مرا قابل فروش ندیدند ، اتومبیل هم نه لاستیک بدرد بخوری داشت و نه موتور و نه بدنه‌ای . حالا همینطور که گفتم از هر طرف روزنه امید برویم بسته شده و به‌جز خدا امیدی بجائی ندارم .

جیتر گرم صحبت شده بود و سربلند کرد و بصورت لاؤ نگریست تا ببیند آیا او توجهی به صحبت‌هایش دارد یا نه . اما لاؤ بی‌توجه به گفته‌های او صورت خود را بسوی دیگر چرخانده و مشغول نگریستن به الی می‌بود . از قرار معلوم دخترک توانسته بود به‌طریق توجه او را به‌خود جلب کند .

الی می‌هم که پی به این توجه بردۀ بود ، رفته رفته فاصله خود را با لاؤ کمتر و خود را به اونزدیکتر می‌ساخت و در حالیکه مرتباً "خنده به‌لب با تکیه به دستهایش از روی شن‌های نرم خودش را بسوی او

می‌کشید، زیرا منتظر اقدام لاؤ و نزدیک شدن به او نشده و خودش در صدد کم کردن فاصله برآمده بود، در اثر خنده لب شکری بدنای او آنقدر از هم باز شده بود که گوئی اصلاً "لب بالا ندارد، دندانهای فوقانیش سرتاسر و بکلی آشکار شده بود و سفیدی می‌زد. معمولاً" مردهای این ناحیه توجیهی بدخترانی امثال الی می‌کردند. ولی خوب بهر حال او فعلاً" دختری رسیده و هیجده سال تمام داشت و دختران هم سن و سال او هریک شوهری داشتند و قادر بودند بخوبی وظیفه زنانگی خود را از هر مورد برای شوهر انجام واورا از خود راضی کنند.

دود که از همان آغاز مواطن رفتار الی می‌بود رو به پدرش کرد و گفت: رفتار دختر تو عیناً" مثل حالت سگ قبلی ما به هنگامیست که تنفس به خارش می‌افتد. نگاه کن چطوری پائین تن خود را بروی شنها می‌مالد و به جلو می‌آید. حتی عیناً" مثل همان سگ قبلی ما همان رفتارها را تکرار و همان صدای را در می‌آورد، عیناً" مثل بچه خوکی که هر وقت چیزی می‌خواهد صغیر می‌کشد، او هم به سر و صدا افتاده است. اینطور نیست پدر؟

جیتر فریاد کشید: دست بردار پسر، در حال حاضر تمام توجه من به آن شلغم‌هاییست که در میان آن گونی مانده. اصلاً" هیچ چیز دیگری برای من مهم نیست. سرتاسر این زمستان لعنتی خوراک ما به غیر از مقداری سوپ آرد ذرت و یک تکه پیه کهنه چه بوده؟ و در حال حاضر احساس می‌کنم که نیاز زیادی بخوردن آن شلغم‌ها دارم و مدت‌هاست یک دانه شلغم تمیز و حسابی نخورده‌ام. لاؤ کمی گوش به حرف‌های من بده من حاضرم یک معامله دیگری با تو انجام دهم، تو آن شلغم‌ها را به من بده، من همین فردا صبح زود بسراح پیرل می‌روم و وادارش می‌کنم که مطابق خواست تو عمل کند. تا بحال هرگز اتفاق نیفتاده که پیرل حرف مرا زمین بیندازد. اصلاً" چه معنی دارد که زنی تن به رضا و خواسته شوهرش ندهد، شوهر راتنها در رختخواب بگذارد و خودش کف اطاق

روی یک تکه تخته بخوابد. نه بیش از این اجازه اینکار را به او نمی‌دهم.

"حوالو اصلاً" به صحبت‌های جیتر نبود و تمام توجهش به رفتار الی می‌جلب شده بود که مرتباً "خود را بطرف او می‌کشید. وقتی درست به نزدیکی‌های او رسید لاو دست به میان کیسه برد، یک دانه شلغم درشت بیرون آورد و با سر و صدائی تحریک کننده شروع به گاز زدن آن نمود. حتی این‌بار بخودش زحمت پاک کردن گل و شنهای روی آنرا هم نداد.

آدا دوباره تکه تنباکوی میان دهانش را از این طرف دهانش به آنسو داد و با قیافه‌ای حیرت‌زده و دهانی باز مشغول تماشای رفتار الی می‌و عکس‌العمل لاو نسبت به او گردید.

حتی دود هم دست از بازی برداشته و به تماشای رفتار الی می‌پرداخته بود. و رو به پدرش کرد و گفت اگر قرار باشد الی می بهمین طریق خود را از روی شن‌ها به جلو بکشد سراپا یک پارچه شن و خاک خواهد شد. آن سک پیر تو هیچ وقت این‌همه راه خودش را بروی خاک‌ها نمی‌کشید. و مثل بچه خوک با صفير ناله نمی‌کرد و بسوی مردها نمی‌آمد.

جیتر فریاد کشید، ترا به‌همان خدا و به‌عیسی مقدس لاو گوش کن اگر تو بدانی من چقدر به آن شلغم‌ها نیاز دارم تا جائی که فکر می‌کنم بتوانم با اشتهای تمام کلیه شلغم‌های آن گونی را با همان گل و ماسه – هایش به‌نیش بکشم و بجوم و تاموقع خواب نرسیده یک دانه از آنها را باقی نگذارم.

(فصل سوم)

التماس و خواهش‌های مکرر جیتر نمی‌توانست کمترین تاء‌ثیری در روی لاو داشته باشد، بکلی توجهش جلب الی می‌شده و اصلاً وجود، بقیه افراد فامیل را فراموش کرده، حتی صدای حرف زدن آنها را هم نمی‌شنید.

دود با نوک پا پدرش را تکان داد و گفت نگاه کن دخترت با چه حرص و شوری بسوی لاو می‌رود اصلاً" دختره حال خودش را نمی‌داند. تیوب ماشینی که جیتر تعمیر می‌کرد از قرار معلوم‌پس از تعمیر هم قابل استفاده نبود و بمحض تحمل کمترین فشار از هم می‌پاشید، حتی خود لاستیک‌ها را هم دیگر نمی‌شد لاستیک گفت. اما اتومبیل فورد قراضه‌ایهم که چهاردهمین سال کارکرد خود برای جیتر را می‌گذرانید ظاهرش طوری بود که گمان نمی‌رفت بشود آنرا بلند کرد و روی چهار چرخ ودادشت، تا چه رسد به اینکه مقداری هم هیزم بارش می‌کردند آنوقت تکلیف چه بود؟ مگر این ماشین قدرت از ایتحا تا اکوستا را داشت؟ سفخش که بکلی فرسوده و بیش از هشت سال پیش از بین رفته بود و تنها گلگیر باقیمانده ماشین را بایک تکه مفتول زنگزده به بدن بسته بودند. کلیه فنر و کمک‌ها مدت‌ها پیش افتاده و از بین رفته، از صندلی و سایر وسائل داخل اطاق ماشین هم چیزی باقی نمانده بود. ظاهر قراضه اتومبیل اصلاً" نشان نمی‌داد که رایداتور آن سال‌ها پیش در بین راه افتاده و گم شده باشد و بجای آن یک حلب خالی زنگزده سوراخ شده در جلو موتور و متصل به یک لوله در جای آن کار گذاشته

باشند. گرچه ظاهرا" این حلب خالی جای رادیاتور را پر کرده بود ولی در اصل بود و نبودش برای موتور چندان اهمیت و اثری نداشت. هر زمان که جیتر قصد حرکت دادن و مسافت با اتومبیل را می‌کرد قبل "این حلب قراضه را پر از آب می‌ساخت، ولی به‌محض راه افتاده ماشین هنوز مقدار زیادی از محل حرکت دور نشده حلب پر از آب آنقدر بالا و پائین می‌افتد که آب داخلش به اینطرف و آنطرف می‌پاشید و درنتیجه موتور بدون آب داغ می‌کرد و درجا قفل می‌شد. بطوریکه آنها مجبور می‌شدند دوباره سطل مزبور را پر کنند. سرتاسر وضع اتومبیل همینطور تقویت و لق و قراضه و از هم پاشیده بود. و بعلت درجا زیر درخت‌ها ماندن مرغ و جوجه‌ها در آن لانه کرده و کلاع و گنجشک‌ها بروی آن فصله انداخته بودند بطوریکه سرتاسر بدنه قراضه آن ملوث و بدناماتر شده بود. از مدت‌ها پیش که دیگر برای این خانواده مرغ و جوجه‌ای نمانده بود هیچکس این زحمت را بخود نداد تا داخل اطاق و بدنه آنرا بشوید و تمیز کند! اصلاً" خانواده لستر اهل نظافت و این حرف‌ها نبودند.

الی می‌موفق شد وجب به وجب با تلاش زیاد طول حیات را با کشیدن خود از روی شن‌های کف منزل به‌پیش تا دسترس و کنار لاو برساند، به‌حدی‌که فاصله چندانی با گونی پر از شلغم او نداشت، حتی جسارت بی‌سابقه‌ای در رفتارش دیده می‌شد. لاو هم بدون مانع با گستاخی تمام مشغول برآنداز چهره و سرآپای او گشت بدون اینکه مشاهده لب شکری او تغییری در خواست و نگاهش داده باشد.

لب بالائی الی می‌از همان بچگی بدین‌طریق به‌حالت لب شکری بود و دهانه این شکاف لب بالائیش تا حد قریب یک سانتی‌متر از هم باز و قسمت جلو و دندان‌های بالائی او را به‌کلی نمایان می‌ساخت. این شکاف تا حدود زیر بینی او ادامه داشت و سرخی فک بالا و لثه‌هاش را بخوبی می‌نمود. حدود پانزده سال تمام یعنی از هنگام تولد الی می‌تاکنون همیشه جیتر به‌همه اظهار می‌داشت که قصد دارد روزی او را نزدیک دکتر ببرد و با یک عمل جراحی شکاف لب‌ش را به‌هم آورد. ولی

این حرف او پس از گذشت اینهمه سال هیچوقت به مرحله عمل نرسیده بود.

دود یک تکه از تخته پوسیده‌های لب دیوار را که با ضربه توپش بهزمین انداخته بود بدهست گرفت و بسوی پدرش انداخت. ولی جیتر آنچنان غرق در تماشای حالات بی‌سابقه الی می‌گشته بود که اصلاً "توجهی به‌هیچ‌چیز و هیچ‌کجا نداشت" و درنتیجه متوجه عمل دود نشد. ولی به‌محض اینکه تحته دومی محکم و با صدا در مقابلش بهزمین افتاد، تکانی خورد، رو به دود کرد و فریاد کشید...، چکار داری می‌کنی. دود مثل اینکه قصد داری تمام تیر و تخته‌های سقف این خراب شده را از جا بکنی و به اینطرف و آنطرف پرتتاب کنی؟ اصلاً" معلوم نیست ترا چه می‌شود؟

پدر متوجه الی می‌هستی که چگونه به‌هیجان آمده و با چه تلاشی خودش را بطرف لاو می‌کشد؟

جیتر نگاهی بسوی الی می‌کند "حالا کاملاً" در کنار لاو نشسته بود انداخت. آندو بدون توجه یواش یواش با هم گرم صحبت شده بودند. گرچه تنه ضخیم درخت توت قدیمی مانع مشاهده کلیه اتفاقاتی که بین آنها می‌گذشت می‌گردید، ولی با وجود این بخوبی متوجه نشستن الی می‌بروی زانوی لاو شد. و در این موقع لاو هم یکی از شلغم‌های داخل کیسه را بدهست او داد.

دود دوباره به‌زبان آمد: پدر الی می‌کند اینکه خیلی سر شوق آمده... اینطور نیست پدر؟...

جیتر پاسخ داد حالا من متوجه می‌شوم که چه اشتباه بزرگی کردم. کاش بجای پیرل الی می‌را به لاو شوهر داده بودم. اصلاً" پیرل برای لاو ساخته نشده، و هیچ توجهی به‌خواست و نیاز شوهرش ندارد! مثل اینکه این دختره غیر از سایر دخترهاست. حالا هم فکر می‌کنم این یکی دختره از این منزل خرابه بدون غذا و خوراکی خسته شده و می‌خواهد مثل سایر دخترها بوسیله‌ای روانه اگوستا شود و از رنج و

بدبختی نجات پیدا کند. هیچکدام از شماها آن احساس باطنی مرا ندارید. من گذشته از علاقمندی به کشت و کار و فراهم آوردن مزرعه پنبه وابسته به این خانه و این حاکم و قدرت دلکندن از اینجا را ندارم. من کاری به مردم و طرز فکر آنها ندارم. ولی آتش زدن این بوتهای بیوی دود آنها گرچه بظاهر زننده می‌آید ولی برای من یکی خوش‌آیند است و نوید از رسیدن بهار و هنگام شخم زمین و فصل کشت و کار را می‌دهد. آه اگر بدانی بوي زمين تازه شخم زده و مرتبط برای من چه لطف و لذتی دارد. هیچ بوي عطر و گلی در جهان دل مرا مثل این بوي به وجود و شادی و لذت از زندگی و نمی‌دارد. لذا همین بوي سوزاندن علف‌های هرزه، شخم زمین و حتی بوي کود و سایر چیزهای مشابه مربوط به مزرعه که مشام بعضی‌ها را می‌آزاد، برای من نشاط و شادی و جوانی و امید به زندگی می‌آورد. فصل بهار فصلی نیست که انسان خود را در میان کارخانه‌پنبه یا چهار دیواری خانه محبوس دارد و جسم و جانش را از باد بهاری و بوي سبزه و کشتزار به دور دارد، بلکه هر انسان فهمیده و نشاط و سلامت‌طلبی را بسوی مزرعه و باغ و چمن می‌خواند. ولی انسان امروزی به‌جای پرداختن به مزرعه خود را در میان حصاری بنام کارخانه‌های کثیف و پر دود محصور و از این‌همه نعمت خدادادی و آزادی و سلامتی و کار تولید غذائی به دور می‌دارد. خدا مزرعه را برای انسان‌ها آفریده ولی کجای دنیا دیده‌ای که کارخانه‌ای هم خلق کرده باشد. این چیزهایست که شب و روز مرا به آرزوی داشتن زمین و عمل آوردن مزرعه و امید دارد، من دوست دارم همانجا بمانم که خدا برایم تعیین کرده.

دود فریاد کشید، پدر بس کن. نگاهی هم به الی می‌بینداز. رفتارش با لاو آنچنانست که گوئی در حقیقت زن قانونی او شده. آدا بحو تماشای این منظره همانجایی که از! بتدا در کنار دیوار ایوان ایستاده بود خشکش زده و گاه پا به‌پا می‌کرد و وزن بدنش را از این پا بر روی آن پا می‌انداخت.

جیتر پاسخ داد شاید که این هم خواست خدا باشد، شاید که او صلاح ما را بهتر از خود ما تشخیص می‌دهد. من نمی‌دانم هرچه هست خدا از ما مسن‌تر و داناتر است. هیچکس قادر به گول زدن او نیست و مواطن کلیه رفتار و کردار بندگان خودش می‌باشد، و پی به افکار و تصمیم همه می‌برد. بهمین لحظه است که من در این مزرعه به‌امید او مانده‌ام و قصد ندارم آزادی خود را در داخل چهار دیواری یک کارخانه پراز دود و گرد و خاک محدود سازم، پهاگوستا بروم و به شهرنشینی بپردازم. او مرا ذر همینجا بدنیا آورده و هیچ وقت هم از من نخواسته که زادگاه و محل آباء اجدادی خود را ترک کنم و به کارخانه بروم و مزدگیر روزانه دیگران شوم. حتماً" این کار مرا نخواهد پسندید و در این صورت از من خواهد رنجید و درنتیجه با یک عکس‌العمل و پیشاوردن حادثه و مصیبت مرا مستقیماً" به جهنم خواهد فرستاد. یا اگر هم مرا بدین طریق نمی‌راند لاقل اجازه می‌دهد در همینجا بمانم تا عمرم سرآید و مرگ معمولیم فرا رسد و تا رسیدن مرگم مرا با این رنج و گرفتاری‌ها بیازارد. آری طرز تنبیه بندگانش بخصوص بندگان گنهکارش از طریق او بهمین منوال است. آنقدر ما را زجر می‌دهد تا به مرحله‌ای از ناراحتی از زندگی برسیم که آرزوی مرگ مدت‌ها قبل خود را داشته باشیم. از این لحظ است که من اصولاً" هوس رفتن به کارخانه را نمی‌کنم و نمی‌خواهم مثل آنها که به اسم کارگر خود را در کارخانه محبوس ساخته‌اند تا آخر عمر و نج ببرم و آرزوی رفتن به کشتزار و بوئیدن بوی گلهای وحشی را در دل نگهدارم. آنها هم اگر جزو بندگان خوب خدا بودند به این بله و ناراحتی کار در کارخانه محکوم نمی‌شدند و از کشت و زرع و سبز کردن مزرعه و برداشت محصول بدور نمی‌ماندند و آزادی خود را به کار روز – مزدی نمی‌فروختند و تا آخر عمر از نسیم آزادی بدور نمی‌ماندند. در اینجا کمی ساکت شد، رو به لاو فریاد کشید:

ترا به خدا و به عیسی مقدس آخر چطور شد. چرا نمی‌خواهی از آن شلغم‌ها به‌ما بدهی. چندتائی از آنها را بده ببینم محصول شلغم

امسال هم دچار کرم و آفت شده یا نه و از آن کرم‌های سبز لعنتی باز هم بهمیان آنها افتاده؟ همانطوریکه بهمیان شلغم‌های مزرعه من می‌افتد و همه آنها را پوک می‌ساخت؟ باور کن از بهار سال گذشته تا بحال حسرت خوردن شلغم بهدلم مانده. آخ اگر کاپیتان جان آن قاطرها را بفروش نرسانده بود، حالا من با اعتباری که او برایم فراهم آورده بود ترتیب کشت و کار مزرعه را می‌دادم و اینقدر برای خوردن چند دانه شلغم بهالتmas و خواهش بهتو نمی‌افتدام. روزی که قاطرها را فروخت و از اینجا می‌رفت گفت: حاضر نیست بیش از این سرمایه خود را به خطر بیندازد و خودش را درگیر ما خوشنشین‌ها و اجاره‌داران مزرعه نماید و اظهار داشت مزرعه‌داری بدینظریق از این پس عاقلانه نیست. بدینظریق ما را بلا تکلیف گذاشت و پی پول درآوردن خود از طریقی دیگر رفت. من و آدا که اگر توتون نداشته باشیم اصلاً "حال خودمان را نمی‌دانیم. بدین لحاظ هر بار که یک مقدار هیزم به شهر می‌رسانم اولین کاری که می‌کنم اینست که از پول آن دوازده بسته توتون می‌خرم، حتی اگر پولی هم برای خرید گوشت و سایر خوراکی‌های اساسی نماند. زیرا برای من تحمل بی‌سیگاری به مراتب مشکل‌تر از بی‌غذائیست. حتی در مواردیکه از شدت گرسنگی دلم مالش می‌رود و اختیار از دست می‌دهم فوراً" با آتش کردن سیگاری گرسنگی‌ام برطرف و تا حدودی از رنج آن کاسته می‌گردد.

ولی چکنم امسال موفق به‌شخم زدن زمین و به عمل آوردن شلغم نشدم آخر گاوی و قاطری برای شخم زدن نداشتم. آه من یک خیش گاو آهن سالم آنجا افتاده دارم، ولی مگر می‌توانم خودم را بجای گاو و قاطر به آن بیندم و زمین را شخم بزنم. با بیل و کلنگ هم که نمی‌شود زمین مزرعه به این وسعت را شخم زد. تازه شخم زمین برای کاشتن حبوبات و شلغم بایستی کاملاً "عمقی و اساسی باشد. فکر می‌کنم یکی از علل کرم‌زدگی شلغم‌های من و افتادن آن کرم‌های سبز لعنتی به جان آنها همین عمقی شخم نزدن زمین باشد. اینهمه زحمت بکش آخرش

شلمهایت خوراک کرم‌ها شود.

لاو حواست کجاست مثل اینکه اصلاً" توجهی به حرف‌های من نداری؟ تا این ساعت پاسخ هیچیک از پیشنهادات مرا نداده‌ای. آخر این اشتها و هوس خوردن آن شلمهای دارد مرا از پا در می‌آورد و بیش از این تحمل مقاومت در مقابل آنرا ندارم. فکر می‌کنم هوس من برای خوردن این شلمهای بهمان شدت است که یک کارگر مزرعه در گرمای تابستان هوس خوردن یک هندوانه پرآب و رسیده را دارد. فکر نمی‌کنم در حال حاضر هیچ‌چیز خوش مزه و لذیذتر از یک شلمه باشد.

لاو بدون اینکه اصلاً" پاسخ او را دهد و یا روی خود را بسوی او بچرخاند مشغول درگوشی صحبت کردن با الی می بود، و کاهگاه پاسخ‌های کوتاهی هم از او دریافت می‌کرد.

قبل‌ا" هر وقت صحبت الی می بین لاو و جیتر پیش می‌آمد، همیشه او اظهار می‌کرد اصلاً" توجهی به الی می ندارد زیرا از لب شکریش خوش نمی‌آید. در حال حاضر با وجود اینکه با جیتر قراری درمورد پیرل گذاشته و او را بهزی برده، بارها اظهار داشته بود که حاضر است الی می را با خود به اگوستا برد بشرط اینکه پدرش قبل‌ا" او را نزد دکتر ببرد و پارگی لب بالائی اشراجرایی و برطرف نماید. ولی جیتر که پیش خود حساب کرده بود ترمیم لب الی می مستلزم پول است فکر می‌کرد با وجود این دست تنگی پولی ندارد که خرج لب او کند، پس ترجیح داده بود که پیرل را به لاو به زنی دهد. از این معامله هم استفاده نسبتاً" خوبی نصیب جیتر شد، زیرا لاو در مقابل بردن پیرل حاضر شد به جیتر یک لحاف و یک حلب پر روغن موتور بدهد. در ضمن مزد یک هفته خود را که بالغ بر هفت دلار می‌شد بهماو بپردازد.

این هفت دلار پول خیلی بهموقع بود و توانست تا چند روزی جیتر و خانواده‌اش را از گرسنگی برهاند. جیتر از همان چهار سالگی الی می قصد داشت او را بهنzed دکتری ببرد و چاک لب‌ش را درمان نماید، تا بهنگام رسیدن بهمن ازدواج باعث عقب‌کشیدن مردان از ازدواج با

او نگردد. اما در تمام این مدت هیچگاه قدرت و شرایط پرداختن به اینکار را پیدا نکرده و تنگدستی و بیپولی او را از تصمیمش بازداشت کرد. هرچند هنوز هم در عزم خود مصمم بود و به محض پیدا کردن قدرت مالی و موقعیت کافی حتی "اینکار را انجام می‌داد.

از همان اولین روز ازدواج لاو به پدر زنش گفته بود که الی می‌را خیلی بیش از پیرل برای ازدواج با خودش ترجیح می‌دهد، اما هرگز حاضر نیست زنی با لب شکری داشته باشد. زیرا مطمئن بود که سیاهپستان همسایه زن لب شکری او را مورد استهzaء و تمسخر قرار خواهند داد.

در چند هفته اول ازدواجشان با پیرل در تابستان گذشته لاو آرزوئی جز این نداشت که پیرل زن او باشد و پس از ورود به خانه‌اش بسترش را از او جدا نسازد و در کف اطاق نخوابد.

هر بار مشاهده موهای پله‌پله زرد طلائی رنگ به پشت ریخته و نگاه چشم‌ان آبی روشنش باعث آشفتگی و دل‌بستگی بیشتر لاو به پیرل می‌گردید و از داشتن زنی به این زیبایی بخود می‌بالید و خوشحال بود. پیرل در نظر او زیباترین دختر دنیا جلوه می‌کرد. گرچه پیرل زیاد اهل تجمل و آرایش نبود و اصلاً "اطلاع و سلیقه‌ای در این موارد نداشت، با وجود این هربار که مویش را شانه و سر و رویش را تمیز می‌کرد زیبائی چهره‌اش خیره کننده و هر روز از روز قبل زیباتر می‌گردید.

اما حالا پس از گذشت یک‌سال به لاو مسلم گشته بود که پیرل علاقه‌ای به نزدیکی با او و همنشینی‌اش ندارد. پس زیبا بودن تنها‌ی زن که درد و نیاز مود را درمان نمی‌کند. حال با مشاهده الی می‌در کنارش در تصمیم خود مصروف شده بود، و در اینحال به هیچ چیز جز الی می‌فکر نمی‌کرد. بدون درنظر گرفتن لب شکری الی می‌هیچ نقص دیگری در او مشاهده نمی‌شد و از دختران این ناحیه چیزی برای زن یک مرد شدن کم نداشت و حتی با رفتارش قادر بود هر مردی را به‌هوس آورد و او را مشتاق خود سازد.

دود باز هم به حرف آمد و گفت مثل اینکه لاو بلکی شکری بودن لب الی می را از یاد برده است. پدر از قرار معلوم او قصد دارد وقت خود را بیهوده از دست ندهد و خویشتن را با او سرگرم سازد. گرچه در ظاهر رغبتی به بوسیدن از خود نشان نمی دهد. اصلاً "هیچ مردی علاقه به بوسیدن او ندارد. همین دیروز در جلو کارخانه پنبه صحبت از الی می بود و کارگران سیاهپوست علاقه خود را به نزدیکی با الی می ابراز می داشتند بشرط اینکه وقتی در کنارش هستند اصلاً "به چهره اش نگاه نکنند و حتی چهره اش را بطریقی بپوشانند و حالا شاید که لاو هم همین قصد را دارد.

جیتر فریاد کشید بس کن پسر اینقدر آن توب لعنتی را به دیوارهای پوسیده این خراب شده نکوب با اینکارت دیوارها همه ترک بر می دارند و خراب می شوند. آخ کاش یک کمی عقل داشتی و اینقدر باعث خرابتر شدن این خرابه بسر فامیل و کسان خودت نمی شدی.

در این موقع مادر بزرگ سالخورده و فرسوده با کوله باری از هیزم و خار و بوتهای بهم فشرده با پشتی خمیده از میان زمینهای بایر پیدایش شد که نفس زنان در حال پیش آمدن بود. داخل جاده تنباکو گردید و از میان شنهای نرم به سختی و تلوتلوخوان شروع به نزدیک شدن کرد. در حالیکه مستقیماً "پیش می آمد و نگاهی به هیچ طرف نداشت، به محض رسیدن به کنار ایوان کوله بارش را از همان بار روی پله اولی انداخت و خودش فرسوده و از کار درآمده روی پله دوم نشست تا نفسی تازه کند سپس چوب و پوشالها را بداخل آشپزخانه منتقل نماید. ضمن نشستن شروع به دست مالیدن بروی شانه های استخوانیش کرد تا محل درد و خستگی شانه اش را کمی برطرف دارد. همانطور که خسته و فرسوده زانوانش را بغل کرده و سر بزانو نهاده بود از دور مثل یک پارچه کهنه بهم گره بسته بنظر می رسید. اصلاً "نه توجهی به کسی داشت نه برای صحبت های اطرافیان خود اهمیتی می گذاشت .. اطرافیان هم مقابلاً "توجهی به غیبت و زحمت حمل این همه پوشال و هیزم و حتی

بوجود او نمی‌دادند و کاری به‌کارش نداشتند. حتی اگر تا نیمه شب هم از میان زمین‌های پر از خار و بوته برنمی‌گشت کسی به‌فکرش نبود و هرگز بدبالش نمی‌گشت، اگرچه از این غیبت پیرزن بیچاره چند روزی هم می‌گذشت. بود و نبودش برای همه یکسان و بی‌اهمیت بود.

جیتر ضمن اینکه نگاه خود را از لاو برنمی‌داشت سعی می‌کرد بوسیله یک تکه چوب کبریت سوراخ تیوب داخل لاستیک را پیدا کند و آنرا پنچرگیری و وصله نماید. در این موقع متوجه شد لاو بعلت توجه زیادش به الی‌می کمی از کیسه‌گونی پر از شلغمش غافل مانده و با کشیده شدن بسوی جهت حرکت الی‌می چند متری از این کیسه بدور افتاده، و در ضمن چون سعی دارد تا می‌تواند خود و الی‌می را بیشتر به پشت تنه درخت توت کشاند تا در نتیجه از دید همکان تا حدودی بدور ماند، هربار فاصله بین او و کیسماش بیشتر و بیشتر می‌شود. مثل اینکه اصلاً "موضوع حفاظت از شلغم‌های پر ارزش در این موقعیت را بکلی از یاد برده است. بطور حتم هنگامی که الی‌می سنجاق سر را باز و موهای جمع کرده در پشت سرش را افشار کند مسلماً" لاو فراموش خواهد کرد که اصلاً "شلغمی داشته، زیرا رفتار اغوا کننده الی‌می همه‌چیز را از خاطر او خواهد برد. دود رو به‌پدرش کرد و پرسید: خوب فکر می‌کنی کار این دوتا به‌کجا بکشد؟ اینطور که معلومست گویا لاو قصد دارد دخترک را با خود تا انبار زغال بکشاند و با هم سرتاسر روز را در همانجا بمانند.

آدا که از ابتدای این لحظه همانطور سریا در میان ایوان تکیه بر دیوار ساکت ناظر بر این صحنه مانده و ذره‌ای از جای خود تکان نخورد بود از شدت سوز باد یقه پیراهنش را کمی جمع‌تر کرد و بهم آورد زیرا سوز سرمای باد با وجود آفتاب تا مغز استخوان انسان می‌نشست. او از سالها پیش بیمار بود و از تب و نوبه شدیدی رنج می‌برد و نه تنها در زمستان بلکه در سایر فصول هم احساس سرما و لرزش می‌کرد. تنها آفتاب گرم تابستان کمی او را به‌حال می‌آورد و مایه‌آرامش می‌شد. دود باز رو به پدر کرد: ببین مثل اینکه لاو خیال دست

برداشتن از این دختر را ندارد و ملاحظه هیچکس را هم نمی‌کند. نگاه کن چطور این دخترک را با خودش بداینطرف و آنطرف می‌کشاند. هیچوقت تا بحال با الی می‌این رفتار را نداشت. اصلاً " مثل اینکه لب شکری او را بکلی از یاد برده.

چند نفر سیاهپوست مشغول نزدیک شدن از میان جاده تنباکو بودند و قصد گذشتن از جلو منزل لسترها و رفتن به خانه فامیل فیلر را داشتند. بهممض نزدیک شدن با مشاهده کلیه اجزاء خانواده لستر در این هوای سرد در میان محوطه حیاط تعجب کردند ولی تعجب آنها با مشاهده رفتار لاو و الی می‌با هم دچار حیرت و کنگناوی شد و همگی همانجا با دهان باز بهتماشا ایستادند.

دود که قبلاً " با چندنفرشان شناسائی داشت نامشان را صدا کرد و با آنها احوال پرسی نمود. ولی گوئی همه آنها کر بودند و اصلاً " صدای دود را نمی‌شنیدند، و سراپا تماسا شده بودند.

یکی از آنها فریاد کشید: هی ناخدا لاو مثل اینکه خیلی خوش می‌گذرد، در چه حالی؟

لاو آنچنان سرگرم کار خودش بود که اصلاً " نه متوجه آمدن و نه متوجه صدای آنها شد. خانواده لستر هم غرق در تماسا کوچکترین اهمیتی بوجود سیاهان در آن حوالی نمی‌دادند. همیشه خانواده لستر در مسیر عبور سیاهان قرار داشت و هر بار که از آنجا می‌گذشتند نگاهی به داخل حیاط می‌انداختند ولی هیچگاه نشده بود که توقف کنند یا چیزی بگویند. حالا همگی دسته‌جمعی بهتماشا و خنده ایستاده و سرو صدای زیادی بهراه انداخته بودند. اصلاً " سیاهپستان این منطقه آشنازی و علاقه مخصوصی به لاو داشتند و همیشه با او گرم گفتگو می‌شدند.

جیتر سر پستانک پمپ باد را به تیوب وصل کرد و سعی داشت تا هر طور شده آنرا باد کند، دسته پمپ کج و خود لوله پمپ هم ترکیده بود، لذا قبل از اینکه باد حاصل از تلمبهزدن بهداخل تیوب برسد از

شکاف این ترک خارج می‌شد ، اینطور که بنظر می‌رسید مثل اینکه جیتر بیچاره مجبور بود یک هفته تمام تلمبه بزند تا شاید موفق به باد کردن این تیوب با این تلمبه باد ترکدار گردد . شاید که باد کردن با دهان بعراتب بهتر از باد کردن با این تلمبه قراضه بود . لذا با عصبانیت تمام فریاد کشید : اه مثل اینکه من موفق نخواهم شد با این ماشین قراضه و این تلمبه ترکیده تا چند هفته دیگر هم این‌بار هیزم لعنتی را به اکوستا برسانم . آخ کاش بهجای این ماشین قراضه تنها یک قطر داشتم . و هر روز یک بار حیوان را بار می‌کردم و روز بروز آنرا مرتبا " به شهر می‌رساندم ، همان کاری که قبل از داشتن این ماشین می‌کردم . اصلاً " کاه با خود فکر می‌کنم کاش این لاستیکها را پر از پوشال و چیزهای دیگر کنم و این تیوب‌های پاره و کهنه را بدور اندازم .

گروه سیاهپستان رهگذر چند قدمی پیش آمدند ولی دوباره همانجا توقف کردند و بهتماشا پرداختند تا ببینند کار لاو و الی می‌بهکجا می‌کشد . هرچند بار اول پاسخ آنها را نداده بود باز شروع به صادر کردن او کردند . ولی مثل اینکه لاو اصلاً " خیال پاسخ دادن نداشت و می‌خواست آنها را بدینظریق از سر باز کند و از شرمزاحمت و کنجکاوی شان راحت شود .

دود دست از تپش برداشته ، آنرا بهگوشهای انداخته و خود را بهکنار لاو و الی می‌رسانده ، همانجا بهتماشا نشسته بود تا سرانجام کار آنها را ببیند .

لاو حتی شلغم نیم خورده خود را بهگوشهای انداخته و الی می‌هم با وجود تمام گرسنگی اش تنها یک کاز از شلغمش خورده و بقیه همینظر نیم خورده در دستش مانده بود .

دود بهسخن آمد : مثل اینکه سیاهپستان باور نمی‌کنند که لاو می‌خواهد ... زیرا آنها دیروز در جلو کارخانه پنبه که صحبت می‌کردند عقیده داشتند که هیچکس حاضر به توجه کردن به الی می‌نیست مگر در شب‌هنجام و تاریکی که چهره‌اش پیدا نیست . فکر می‌کنم خود لاو هم

عقیده‌ای جز این نداشته باشد.

(فصل چهارم)

جیتر یواشکی تلمبه باد را کنار گذاشت و به‌آهستگی به‌حالت چهار دست و پا خودش را به‌گوشه حیاط رساند. در کنج دیوار پوسیده به دیوار چسبانده. همانجا کمین کرد و هوشیار منتظر موقعیت ماند. از همانچایی که او ایستاده بود می‌توانست آنچه را که در آن پشت تنه درخت می‌گذشت بخوبی ببیند. چاره‌ای نداشت جز اینکه منتظر فرصت باشد. در این‌موقع بود که لاو آرام آرام بدون توجه به‌چیزی یا کسی بسوی الی می‌کشیده می‌شد و خود را ذره ذره از گونی شلغمش دور می‌ساخت.

آدا دوباره چوب تنباکوی در حال جویدن را از این گوشه دهان به‌گوشه دیگر جابجا کرد. او از همان ابتدا مواطن رفتار و نزدیک شدن لاو و الی می‌بهم بود، هرچه آنها بهم نزدیکتر می‌شدند آدا نیز به‌مان نسبت نفس خود را کوتاهتر در سینه حبس و بدون حرکت‌تر می‌گشت. او که خیلی دلش برای پیرل تنگ شده بود قصد داشت از لاو بخواهد تا هرچه زودتر پیرل را به نزد آنها فرستد. زیرا از هنگام ازدواجش تا بحال حتی یکبار هم به دیدن آنها نیامده بود.

پیرل شاهت بی‌اندازه‌ای از لحاظ قیافه، ظاهر و رفتار به مادرش داشت. بطوریکه هرکس که برای اولین بار ناشناخته آنها را می‌دید از تشابهات زیادشان بی‌به مادر و فرزندیشان می‌برد. از همان ابتدای ازدواج و به‌هنگام ترک خانه بسوی منزل شوهر آدا به او سفارش کرد مبادا تسلیم خواست شوهرت گردی زیرا بزودی بجهدار خواهی شد. پس تا

می‌توانی از همبستر شدن با او طفره برو و فرار کن و خودت را به یکی از کارخانهای پنبه پاک‌کنی اگوستا برسان و اصلاً "قید شوهرداری را بزن" . ولی پیرل که جراءت فرار از منزل و رفتن به کارخانه را نداشت ، زیرا حتی از کارخانه و مردمان آنجا هم می‌ترسید . بعلاوه او خیلی جوانتر از این بود که بتواند فرق بین صلاح و غیر صلاح خود گذارد ، سیزده سال که سنی نبود ، حتی هنوز هم مثل بچه‌ها از تاریکی می‌ترسید و بدین دلیل به‌هنگام بیدار شدن در نیمه‌های شب که خود را تنها خفته در روی یک تکه تخته می‌یافت از شدت ترس شروع به گریستان و لرزیدن می‌کرد ، هر چند که در بسته بود و لاو هم در همان اطاق کمی آنطرفتر روی تختخواب خوابیده بود . اما احساس تاریکی در وجود او حالتی شبیه به سنگینی و خفگی به سینه‌اش می‌داد و نفسش را کندر و دلش از گرفته‌تر می‌ساخت گرچه تابحال هیچکس درمورد این موضوع ترس از تاریکی چیزی از زبان او نشنیده و کسی هم پی به علت گریه‌های مداومش نبرده بود . لاو پیش خود فکر می‌کرد تمام این دگرگونی وحالت غیرعادی دخترک مربوط به اختلال در طرز فکر و کمبود تشخیص و عدم رشد فکریش می‌باشد . شاید هم این یک حالت ارشی در بین این خانواده بود ، زیرا دود هم عقل حسابی چندانی نداشت . حتی سایر بچه‌ها هم وضع متعادلی نداشتند . با وجود این نسبت به سایر اجزاء خانواده لستر باز پیرل باهوشترین آنها محسوب می‌گردید . بطوریکه می‌گفتند رنگ مو و چشم‌ان را از پدرش به ارث برده بود ، پدر او یعنی شوهر قبلی آدا مردی از اهالی کارولینا که به‌هنگام گذر از اینجا با آدا برخورد کرده و دیگر هرگز کسی او را ندیده بطوریکه خودش به آدا گفته بود قصد رفتن به نگازس را داشته . بیش از این کسی اطلاع بیشتری از او نداشت .

بعدها رفته رفته پیرل به این زندگی عادت کرد و ترس و وحشت از تاریکی خود را از دست داد و حتی آنچنان جسارت پیدا کرد که‌گاه به فکر فرار از به‌هنگام می‌افتداد ، زیرا حاضر به زندگی در آن تپه شنی نبود . قبلاً "یکبار به‌همراه جیتر و آدا به اگوستا رفته ، حالت دختران

بی‌بند و بار و بی‌عفت و حیای شهر را دیده. بیش از این اطلاع دیگری از وضع آنها نداشت که آیا جزو کارگران کارخانه پنبه‌پاک کنی بودند یا در جای دیگری بکار اشتغال داشتند. زیرا وضع رفتار و ظاهر دختران اطراف جاده تنباکو بمراتب بهتر و نجیب‌تر از وضع این دختران بود. دختران اگوستا وظیفه داشتند تابستان‌ها در مزارع پنبه کار کنند. در پائیز پنبه‌چینی و در زمستان بوته‌کنی کنند.

جیتر کمی کمرش را راست کرد و از گوشه حیاط به آرامی شروع به حرکت نمود. هر بار که قدمی به جلو می‌نهاد کاملاً "آرام و با احتیاط بود. حتی چند ثانیه هریک از پاها را در هوا نگه‌مند داشت بعد یواشکی و بی‌صدا آنرا بروی زمین می‌گذاشت و مثل یک خرگوش کمین کرده به آرامی از میان بوته‌ها خود را به جلو می‌کشید. او در این گونه پیش‌رفتن آرام و بی‌صدا بدنبال خرگوش‌ها تعریف و سابقه زیادی داشت، بارها بدینگونه تا جلو لانه آنها پیش رفته و غافل‌گیرانه با دست خود بدامشان انداخته بود. اما در این موقع درحال پیش‌رفتن بهسوی لاو بود.

به نیمه راه میان محوطه حیاط رسیده بود که یکدفعه با آنچنان جهشی که از سن و سال و هیکل او عجیب می‌نمود از جا پرید و از همان بالا با چند کام بلند خود را بروی گونی شلغم‌ها انداخت، گوئی عقابی تیزپر در حال فرود آمدن بروی شکار است. برای او امکان داشت که چند دقیقه دیگر صبر کند و با همان آرامی پیش‌رود و بی‌صدا خود را به گونی شلغم رساند. به همان آرامشی که به شکار خرگوش می‌رفت. ولی ترسید که مبادا فرصت پارزش به دست آمده را از دست بدهد.. شدت اشتیاق دستیابی به شلغم‌ها صلاح احتیاط را از او گرفت.

آنچنان گونی شلغم را در آغوش کشیده و محکم به سینه چسباند و بازوی خود را بدور آن حلقه کرد که گوئی دلبر جانانه و از دست داده و عزیزتر از جان خود را پس از سالها دوری بازیافته و بدیدارش نائل آمده.

حالت بهم فشدن بازویش بدور کیسه آنچنان شدید و توام با

علاقه بود که صدای قروچ قروچ بهم فشرده شدن شلغم‌های داخل کیسه شنیده شد و آب شلغم‌های بهم فشرده و له شده از ته کیسه شروع به چکیدن نمود. حتی مقداری از این آب شلغم‌ها بهمیان چشمان او پاشیده شد و باعث اذیتیش گردید، ولی همه اینها برای او خوش‌آیند و جزئی از آرزوهای یکساله‌اش محسوب می‌گردید، که کیسمای از شلغم تازه و آبدار را در بغل فشارد تا جائیکه آب آنها را در بیاورد.

آدا هم در این موقع بیکار نماند و بسرعت یکقدم به پیش‌گذارد، دود هم از پشت درخت توت بیرون آمد و به جلو پرید و خود را به پشت پدرش رسانید.

درست در همین لحظه لاو برگشت و کیسه شلغم را در میان بازوan جیتر دید، و ناگهان از جا پرید الی می سعی می کرد که بطریقی مانع دور شدن او از آنجا و رفتن بسوی پدرش گردد. ولی دود بسرعت خودش را از آغوش او بیرون کشید و از همانجا بسوی جیتر شیرجه رفت. ولی الی می بهموضع بسویش چرخید و یکپای او را در هوا قاپید. در نتیجه لاو از همان بالا بسرعت زمین‌خورد و قادر به رسیدن به کیسه شلغم نشد. کلیه اجزاء خانواده لستر بدون اینکه کسی قبلاً چیزی به آنها گفته باشد، مثل گروه حملمایکه از قبل بارها طرح حمله را تمرین کرده باشند، هریک وظیفه‌ای در اینباره بعده گرفتند. دود از وسط حیاط با شتاب خود را به پدرش رسانید، آدا بسرعت از پله‌ها پائین دوید و مادر بزرگ نیز درست در دوقدمی از پشت سر او را تعقیب می‌کرد. همه آنها مثل یک گله لاشخورهای گرسنه بسوی ساک شلغم‌ها حمله برداند و بروی آن افتادند. الی می که تا حدودی در وظیفه‌اش موفق شده بود ضمن دربغل داشتن پای لاو خود را کمی جلوتر کشید و او را محکم‌تر از قبل چسبید و مانع رها و جلو آمدنش شد. بدینظریق با تمام تلاش هنوز هم دست او تا کیسه شلغم‌ش درحدود سه‌پا فاصله داشت.

دود مرتباً "به پدرش می‌گفت پدر نگفتم که الی می قصد پیاده کردن یک برنامه اغفال‌گرانه را دارد. پدر نگفتم می خواهد لاو را

گول بزند. دیدی پدر، دیدی حق با من بود.
آدا فریاد کشید، صدایت بیفتند پسر، مگر نمی‌بینی پدرت حالا
کاملاً "درگیر است و فرصت پاسخ دادن بهتراندارد.

جیتر در حالیکه چانهاش را روی کیسه شلغم گذاشته بود نگاهی
بسوی لاؤ کرد تا وضع خودش و او را بهتر تشخیص دهد. چشمان لاؤ از
зор خشم درحال از جا درآمدن و کاملاً "سرخ شده بود. پیش خود
زحمتی را که برای آوردن این شلغم‌ها از هشت کیلومتر راه دورتر تا
اینجا متحمل شده بود مجسم می‌ساخت. حال از مشاهده هجوم این گروه
بروی شلغم‌های نازنینش بغض گلویش را می‌فسردد.

الی می‌دست از تلاش خود برنداشته و هنوز هم سعی در
نگهداشتن لاؤ در جای خود داشت. لاؤ نیز منتهای تلاش خود را برای
رهاشدن از گیر الی می‌و رساندن خود به شلغم‌ها یش بکار می‌برد تا آنها
را از دستبرد خانواده لستر بدور دارد. اصلاً "نمی‌دانست چطور اینقدر
دچار بی‌فکری و بی‌توجهی از شلغم‌ها یش شده و ابداً "بخاطر نداشت که
از هنگام ورودش به این خانه تا بحال چه بسرش آمده. گوئی دچار یک
خواب و کابوس شده. فکرش بجائی نمی‌رسید و راه چاره‌ای برای خود
نمی‌یافت. هرچه بود تمام این اتفاقات از لحظه‌ای پیش آمد که الی می‌
شروع یه‌جلو کشیدن پائین تنهاش از روی شن‌های کف حیاط بسوی او
کرد. حالا پی بهنقه آنها و کلاهی که بسرش رفته می‌برد. بهرحال تمام
این اتفاقات باعث شد تا شلغم‌ها یش را از دست بدهد.

سنه‌نفر سیاهپوست رهگذر هنوز هم از پشت نرده‌های شکسته و
یک درمیان افتاده جلو حیاط کردن می‌کشیدند و ناظر کلیه جریانات
بودند. ابتدا توجه آنها جلب اتفاقات بین لاؤ و الی می‌گشته بود که
ناگهان مشاهده جهش جیتر بروی کیسه شلغم جهت توجه و دید آنها را
عوض کرد. و حالا ایستاده بودند تا نتیجه کار را ببینند.

آدا و مادر بزرگ از لای شاخه و بوته‌های داخل حیاط هریک یک
چوبدستی ضخیم پیدا کردند و سعی کردند تا بوسیله این چوبها مانع

جلوآمدن لاو گردند. دوباره او را به عقب برانند تا الی می مجددا" به پاهای او بچسبد. اما لاو هم مثل یک گاو میش وحشی با منتهای قدرت تلاش می کرد و برای حفظ شلغم هایش می جنگید. زیرا بخوبی می دانست که اگر جیتر موفق شود تنها بیست پا از او پیشی گیرد دیگر حتی یکدانه از شلغم ها بدست او نخواهد رسید و همگی مثل مور و ملخ بروی آن خواهند ریخت و تمام شلغم ها را بسرعت خواهند بلعید. گرچه جیتر پیر بود ولی با وجود این قادر بود در صورت لزوم مثل یک خرگوش بسرعت بدو.

آدا فریاد کشید لاو از الی می بیم نداشته باش و اینقدر از دست او فرار نکن گرچه او کاملا" به هیجان آمده ولی هرگز قصد آزار ترا ندارد و به هیچوجه صدمه ای به تو وارد نخواهد ساخت.

در همین هنگام آدا خودش را به لاو رساند و با چوبدستی ضخیمی که بدست داشت به مقابلش شتابفت و آماده به ضربه مانع از تقلای زیاد او برای رهائی از چنگ الی می و جلوتر آمدنش گردید. و در حالیکه لم پائینش را در میان دندانها یش می فشد آنچنان ضربه محکمی به دنده اش وارد ساخت که نفس در سینه لاو بند آمد.

در این هنگام سیاهپوستان رهگذر و ناظر کمی در جا به جنب و جوش افتادند و مثل اینکه گوئی قصد به یاری آمدن لاورا داشتند. دود نگاهی به آنها کرد و به مادرش گفت مثل اینکه سیاهپوست ها قصد دخالت و آمدن به کمک لاورا دارند اگر اینکار را بکنند با سنگ سر و کله شان را خرد خواهم کرد به آنها چه مربوط است. اصلا" حق مداخله ندارند. آدا پاسخ داد فکر نمی کنم جرئت این کار را داشته باشند، گرچه بی میل هم نیستند که کمکی به لاو بکنند، زیرا سابقه دوستی زیادی با لاو دارند. ولی فکر می کنم قصد آنها بیشتر ماندن و دیدن نتیجه رفتار و تلاش الی می است و نتیجه حمله ما به شلغم ها و حفاظت لاو از آنها.

الی می از شدت تacula و تلاش با لاو مثل یک گاو شخم زن مزرعه سراپا خیس عرق شده بود و سعی داشت با گوشه دامن لباسش عرق

چهراش را پاک کند. در این ضمن لاو با یک کوشش نهائی دست به یک تقلای و جهش بسوی کیسه شلغم‌ها زد و نزدیک به موفقیت خود را تا یک قدمی کیسه رسانید. اما در همین لحظه آدا با ضربه چوبدستی سر چماقی خود آنچنان بفرق او کوبید که سرش گیج، چشمانش سیاهی رفت و بیحال و شل درجا باقی‌ماند و از شدت درد و یاء‌س شروع به نالیدن کرد. الی‌می هم با استفاده از این حالت خودش را بروی لاو انداخت. آنچنان چابک و چالاک که لاو را بمحضت انداخت و در ضمن از شدت فشار و تحمل وزن او نفسش بند آمد، زیرا الی‌می درست بروی سینه او پریده و زان‌وانش فشار زیادی بهشکم او وارد می‌آورد و از شدت تحمل این فشار بسختی قادر به نفس کشیدن بسود. بکلی از هرجهت نامید و از شدت تحمل فشار در حال از پا درآمدن بود و درد بهمیان سینه و دندنهایش پیچیده بود. الی‌می بروی سینه‌اش نشسته و آدا چماق به‌دست و آماده بالای سرش ایستاده چوبدستی را تا بالای سرش بلند کرده و آماده بود که به‌محض تکان خوردن لاو ضربه محکم دیگری بسرش فرود آورد. در سمت دیگر مادر بزرگ نیز با چوبدستی‌اش آماده ضربه بود و مرتباً "زیر لب با خودش حرف می‌زد. اما کسی توجهی به‌کار و حرف‌های او نداشت.

جیتر نفس‌زنان در حالیکه برق موفقیت در چشمانش می‌درخشد از همان بالا رو به لاو کرد و پرسید، خوب لاو بگذار ببینم این شلغم‌های تو چه مزمای می‌دهد، و آیا اینها هم از آن کرم‌های لعنتی سیزرنگ و مزاحم درمیان خود دارند؟ آه خدای من اگر اینها هم از نوع آن شلغم‌های کرم زده باشند تکلیف من چیست. فکر می‌کنم از بس در این چند ساله شلغم کرم‌زده خورده‌ام مثل اینکه همه چیز حتی ایمان و عقیده مذهبی خودم را هم از دست داده‌ام. آخر تعجب می‌کنم که چرا باید خدا این کرم‌ها را درمیان این شلغم‌ها خلق کند. زیرا ما مودمان فقیر و بیچاره چاره‌ای نداریم جز اینکه بدترین و ارزانترین خوراکی‌ها را بخوریم حتی اگر شلغم کرم‌زده باشد. شاید که هرگز در این فکر نبوده که

انسان‌هائی مثل. ما ممکنست بسراخ این شلغم‌ها برویم و بجای سموعده غذای شبانه روز هربار چندتائی از آنها را خوریم. شاید هم منظور او از خلق شلغم برای انسان نبوده و خواسته که آنها برای همیشه خوراک خوک‌ها باشند. گرچه خدا هیچوقت هیچ‌چیز را از خاطر نمی‌برد و هرچیز را به موقع و بهجا خلق می‌کند. مثلاً "همین خلق کردن شلغم در زمستان در فصلی که خبری از میوه‌های تابستانی برای ما فقیر و بیچاره‌ها نیست".

لاؤ و الی می‌بهنگام تقداً بارها در روزی زمین غلتیدند و زیر و رو شدند، تا سرانجام لاؤ موفق شد بهرو بیاید و الی می‌را در زیر تنے سینگین خود بهزمین میخکوب کند. اما در سرتاسر این جریان آدا و مادربزرگ چماق و چوبدستی بهدست مسیر غلتیدن آنها را تعقیب می‌کردند و آماده بودند که بهمغض موفق شدن لاؤ بهره‌هائی و قصد بلند شدن از دو سو ضربه خود را بسر او وارد کنند و مانع بلند شدنش گردند.

در همین هنگام که این چند نفر با هم درگیر شده بودند در چند قدم آنطرفتر جیتر ناگهان از جا بلند شد و در حالیکه کیسه‌گونی پر از شلغم را در بغل داشت از میان حیاط بیرون آمد و بسرعت در جهت جاده تنباقو بسوی بیشه پر درخت نزدیک شروع بهدویدن کرد، بهمین سرعت یکنفس شروع به پیش‌رفتن نمود و حتی یکبار هم بهپشت سر خود نگاه نکرد تا بهحدود یک کیلومتر آنطرفتر رسید. فاصله زیادی با بیشه‌ها نداشت. نیاھپوستان ناظر بر منظره از شدت خنده قادر به ایستادن نبودند. خنده آنها بیشتر بهرفتار لسترها بود از رفتار آدا گرفته تا الی می و سایر اجزاء فامیل کار هریک از آنها برای این گروه تنوع آور جلوه می‌کرد و ارزش ایستادن و نگاه کردن داشت. آنقدر آنجا ماندند تا فامیل لستر با از میدان خارج شدن شلغم‌ها دست از تکاپو برداشتند و لاؤ را بهحال خود گذاشتند. آنها هم سر خود را پایین انداخته بسوی خانواده فولر برای افتادند تا آنچه را که دیده بودند برای آنها تعریف

کنند.

آدا و مادربزرگ چوب‌های خود را پائین آوردند و دوباره به داخل ایوان برگشتند و هریک در گوشاهای بر روی یک پله نشستند و مشغول تماشای ادامه درگیری الی‌می و لاو شدند. دیگر شلغمی در بین نبود و برفرض برپا خاستن لاو هیچ خطی کسی و چیزی را تهدید نمی‌کرد. ولی او نیز به علت احساس شکست تلخ دست از تکاپو برداشته و حتی قصد بلند شدن و نشستن هم نداشت.

دود با سوالات احمقانه خود گوئی که اصلاً "اتفاقی پیش نیامده از لاو پرسید: راستی لاو این کپه باری زغال کش معدن روزانه چند مرحله بارگیری می‌شود؟ و بنظر می‌رسد که مسئول سوخت‌ریزی در داخل آتشدان موتور مرتباً" مجبور به ریختن زغال سنگ به داخل کوره باشد. چقدر این زغال سنگ‌های انبار شده در جوار کپه مخصوص سیاهپوستان بدبو و ناراحت کننده است. هر وقت این مسئولین قطار قصد کنند خود کنار می‌روند و سیاهپوستان مسافر را بکار سوخت ریزی دز آتشدان قطار وامی دارند. و مثل اینکه وقتی این مسافرین زغال سنگ به داخل آتشدان می‌ریزند چون کار خود را سریعتر انجام می‌دهند قطار هم تندر پیش می‌رود. اصلاً "بنظر می‌رسد مسئولین خطوط آهن هیچ‌گونه احساسی در مورد اتفاقات داخل قطار ندارند. اه که این سیاهپوست‌های مسئول زغال‌ریزی برای موتور و آتشدان قطار چقدر بی‌احتیاط هستند مقدار زیادی حتی بیش از آنچه به داخل آتشدان می‌ریزند به‌این‌طرف و آن‌طرف می‌پاشند. حتی از پنجه قطار به‌بیرون می‌ریزند تا سیاهپوستان دور و بر این زغال‌ها را جمع کنند و بجای رفتن به جنگل و جمع‌کردن و قطع هیزم از این سوخت مجانی استفاده کنند.

لاو آنقدر خسته و از پا درآمده بود که توان حرف زدن و پاسخ دادن به دود را نداشت.

دود دوباره شروع کرد. لاو تو چرا اینکار را نمی‌کنی و بجای هیزم از این زغال‌ها به منزل نمی‌بری؟ کسی که توجهی به اینکار ندارد و

از آن مطلع نمی‌شود، حتی منهم اگر ببینم چیزی بهکسی نخواهم گفت.
اصلًا" اینکار بمراتب راحت‌تر از رفتن به بیشه‌ها و بریدن شاخه و درخت
و خسته کردن خود است.

مادربزرگ در حالیکه در کنار پسته هیزم و ترکه‌هایی که بهمراه
آورده نشسته بود ضمن خاراندن پشت خود زیرلب به غرغر کردن
پرداخت. سپس از جا بلند شد و شروع بهکشیدن هیزم‌ها بهداخل
آشپزخانه کرد. مقداری ترکه و چوب در اجاق رویهم چید و آتشی روشن
کرد و همانجا درکنارش نشست. از نامیدی سرش را تکان داد و گفت نه
فکر نمی‌کنم جیتر چیزی از آنهمه شلغم بهمن بدهد. بلکه حتما"
بهنهایی در کنار کیسه خواهد نشست و تا آنجا که می‌تواند از آنها
خواهد خورد. و بقیه را هم در گوشه‌ای در زیر خاک چال و پنهان
می‌کند. حتی یکدانه از آنها را هم بهمنزل نمی‌آورد. ضمن گرم شدن
درکنار آتش نگاهی بهگوش طاقجه محل نگهداری تنباکو انداخت هنوز
هم ظرف آن خالی بود و چیزی برای او نداشت. بیش از یک‌هفته بود که
دست او بهتنباکو نرسیده و آدا هم محل پنهان کردن تنباکو را بهکسی
نمی‌گفت. تنها مواردیکه مادربزرگ موفق می‌شد و دستش بهتنباکو
می‌رسید مواردی بود که احیانا" تصادفی یا پس از جستجوی بسیار محل
اختفای تنباکوها را پیدا می‌کرد و محربانه مقداری از آن برمی‌داشت.
وای بهحالش اگر جیتر پی به اینکار می‌برد، چندبار بخاطر اینکار او را تا
حد مرگ کتک زده بود. گاه آنقدر هوسریک وحله استفاده تنباکو می‌کرد
که حاضر بود جانش را بدهد و آنرا بدست آورد.

دود بازهم به سوالات خودش از لاؤ ادامه داد. راستی چرا
مسئولین قطار اینقدر کم سوت قطار را بهصدا در می‌آورند. اما اگر من
بجای آنها بودم مرتبا" سوت را محکم محکم بهصدا درمی‌آوردم. من
صدای بوق ماشین را بهاندازه سوت قطار دوست ندارم.

دود همانجا روی یک تنه درخت در کنار حیاط افتاده نشست و
مواظب لاؤ و بلند شدن او از جا بود. کاملا" تلوتلو می‌خورد، بکلی

فرسوده بهنظر می‌رسید. با همین حال بسوی جاده تنباكو براه افتاد. همانجا ایستاد و بسوئی که جیتر فرار کرده بود چشم دوخت تا شاید از همان دور محل پنهان کردن شلغم‌ها را ببیند اما باحتمال زیاد اطمینان داشت که جیتر بسوی جنگل کاج‌ها رفته و از آنجا بهپشت زمین مزرعه سابق پنهان پیچیده و مطمئن بود که در صورت تعقیب هم هرگز موفق بهپیدا کردن او در میان آن جنگل وسیع و بهمرفته نخواهد شد. فرصت تعقیب کاملاً "از دست رفته بود.

الی می‌همانجایی بود که از دست درگیری و تقلای با لارو روی زمین پنهان شده و توان نشستن نداشت، بهعلت عرق زیاد موهای مچاله شده و خیشش بهپیشانی اش چسبیده و بروی صورتش ریخته و افشار شده بود. مقداری از دامن لباسش بزیر سرش جمع شده و بالش مانند بهمین حال مانده بود. دهان لب شکریش از شدت خستگی از هم بازمانده از دور بازماندن دهان از هم بازتر و سرخی فک و لثه و دهانش کاملاً آشکار و بدمنظره‌تر شده، لبانش از شدت تلاش و تقلای خستگی در حال لرزیدن، و پره‌های دماغش از هم باز شده، سراپای بدنش بهرعشهای خفیف دچار شده، کاملاً معلوم بود که بکلی از پا درآمده است.

دود صدا زد هی الی می‌زودتر آن شلوار مرا از پایت درآر. خودم لازمش دارم. از خیلی وقت پیش پاپا قول داده برای خودش و من شلوار می‌خرد و هنوز که نخریده. گفته هر وقت موفق بهفروش هیزم زیادی شود اینکار را خواهد کرد، ولی منکه هیچ وقت اطمینانی به حرف‌های پدر ندارم. از کجا موفق بهفروش هیزم خواهد شد. مگر هر بار یک مقدار جزئی که تازه تكافوی خرج ما را هم نمی‌کند. اصلاً" پاپا یکی از آن دروغگوهای بزرگست و تابحال هیچکس را بهاین دروغگوئی ندیده‌ام. هیزم فروشی آنهم بدون وسیله که کار نشد. کاملاً" معلوم است که پیر شده و از تنبلی حتی حال بلند شدن از جایش را هم ندارد. اصلاً" از تنبلی هم لنگه ندارد. او تنبل‌ترین تنبل‌هاست.

دود رو به لاو کرد و گفت راستی لاو کی خیال داری یک اتومبیل برای خودت بخri؟ تو که پول زیادی درمی آوری هرکس بجای تو بود یک اتومبیل بزرگ برای خودش می خرید از همان اتومبیل‌هائی که پولدارها دارند، مخصوص ثروتمندان. خودم طرز راندن آنرا به تو یاد خواهم داد من کاملاً "بهوضع اتومبیل آشنا هستم. اه آدم از نگاه کردن به اتومبیل فرد قراضه پاپا حالت بهم می خورد. از من می شنوی اگر اتومبیل خریدی، اتومبیلی بخر که بوق بزرگ و خیلی قوی داشته باشد. چقدر صدای سوت قطار و بوق اتومبیل را دوست دارم. حتماً" تو هم دوست داری؟ بالاخره نگفتی کی خیال داری برای خودت یک اتومبیل بخri؟ لاو بدون اینکه توجهی به حرف‌های پوچ و بی سروته دود داشته باشد ده دوازده دقیقه همینطور بی حرکت و بدون تکلیف در وسط جاده چشم بسوی انتهای جاده تنباکو باقی ماند. اصلاً "تکلیف خود را نمی – دانست. سرانجام برگشت و تلوتلو خوران و بی‌رمق بسوی معدن زغال سنگ و خانه خودش براه افتاد. با خود فکر کرد حتماً" پیرل در منزل منتظر آمدن منست، ولی چه فایده که به محض دیدن من مثل یک خرگوش وحشی فرار می‌کند و خود را پشت درب پنهان می‌کند تا وقتی که من از جلو در دور شوم، حتی حاضر نیست یک نگاه مستقیم به صورت من بیندازد. اما بهره‌حال نگاه به موهای طلائی و پله‌پله او خوش‌آیند و خوش‌منظره است. ولی نگاه تنها چه فایده‌ای دارد، در صورتیکه بسختی مانع نوازش موهاش از طرف من می‌گردد، حتی اجازه نمی‌دهد که کمی مستقیماً "بهمیان چشمان آبیش نگاه کنم زیرا به محض خیره شدن بهمیان چشمانش فرار می‌کند و خود را در انبار جارو و زغال پنهان می‌سازد.

آدا و دود مواطن دور شدن لاو بودند تا جائیکه بلکی از سربالائی دور دست بالا رفت و در سراشیبی پشت سر آنجا سرازیر و از نظر ناپدید گردید. سپس همگی برگشتند و بسوی محلی که الی می‌بیحال و بی‌رمق افتاده بود راه افتادند.

دود دوباره بطرف تنهد رخت پوسیده افتاده در کنار دیوار رفت و از

همانجا مشغول تماشای بالا رفتن مورچه‌های قرمز از سر و تن خواهش گردید. تمام عضلات ماهیچه پا و سایر اندامش درحال لرزیدن بود. ولی ناگهان تشنجهات او متوقف گردید. اما هنوز هم همانطور طاقباز و سست و بیحال بروی زمین پهن شده، دهانش هنوز هم باز و لب شکری بالائیش گوئی از هم چاک خورده است. عرق فراوان سر و صورتش مخلوط با گل و خاک حیاط بروی پیشانی و چانه و سورتش خشک شده بود و اصلاً "گوئی حال حرف زدن ندارد.

تا حدود یکساعت تمام در همانجائی که افتاده بود در زیر نور نسبتاً "گرم آفتاب بخواب رفت، تا قبل از بیدار شدن اصلاً" از جای خود حرکت نکرد و دست راستش بهمان حالیکه دود بهنگام رفتن بدنبال پدرش بمنظور گرفتن چند دانه شلغم در صورتی که همه را نخورده باشد بروی دهانش قرار داده باقی بود.

(فصل پنجم)

در میان بیشه جائی که به علت بلندی بوته‌های جارو تا بهار تفاع در حدود یک‌متر از دید هر بیننده‌ای محفوظ بود. وجود آن جیتر شروع به ناراحت ساختن او کرد. شکمش تا حدودی سیر شده و جیب‌های گشاد پالتوش پر از شلغم و کاملاً "بالا آمده، حال بمفکر تجاوزی که به حق و خوراک داماد و دخترش کرده بود افتاد و از کار خود بکلی پشیمان و ناراحت گردید. البته او قبلاً "هم خوراکی و سایر چیزها از نقاط تو اشخاص مختلف دزدیده و پس از دزدیدن باطنای پشیمان و ناراحت شده بود، ولی تابحال اینچنین از کار خود شرمنده و در مقابل وجود آن خویش ناراحت نشده بود. گاه این ناراحتی‌های وجود آن و احساس ندامتش ساعتها، روزها، و حتی هفته‌ها طول کشیده، سپس رفته رفته بخود دلداری داده بود که خداوند او را خواهد بخشید و قلم عفو بر گناهانش خواهد کشید و بسزای اعمالش نخواهد رساند.

شنیدن صدای دود از پشت سر و کمی دورتر که مرتبای پدرس را صدا می‌کرد، مثل پتکی که به مغزش فرود آید باعث ناراحتی بیشتر وجود آن شده، گوئی این صدای خداست که او را به پای میز محاکمه جهت تعیین مجازات گناهانش می‌خواند. دود مرتبای با چوبدستی همراهش بوته‌های مقابلش را کنار می‌زد و از رد پای پدرس رفته رفته به او نزدیکتر می‌شد و سعی داشت قبل از اینکه جیتر کلیه شلغم‌ها را تمام کند خود را به او برساند و چند تائی هم نصیب او گردد.

صدای مداوم دود به میان بیشه خاموش و ساكت می‌پیچید، گوئی هربار او

را بهمنظور اقرار گناهان و توبه ندامت فرا می خواند . به آرامی تیغه چاقوئی را که جهت قاچ کردن شلغم‌ها باز کرده بود پاک کرد و با حوصله تا کرد و در جیب گذاشت . و دوباره از جا پرید و بسوی نقاط کیپ‌تر بوته‌های دوردست شروع به دویدن نمود . از دور سقف کلبه و نوک شاخه‌های درخت توت بزرگ داخل حیات را می دید . ولی هنوز از بودن و یا رفتن لاؤ مطمئن نبود .

به‌محض خروج از میان بوته‌ها دود متوجه او شد و بسویش دوید . آهای کجا فرار می‌کنی ، در اینحال بهسرعت خود افزود تا قبل از رسیدن پدرش بهمنزل خود را بهاو برساند .

جیتر ایستاد و منتظر ماند تا دود بهاو برسد . دست به جیب‌ها یش کرد و تعداد ده دوازده عدد شلغم ریز را با دو دست درمیان مشت‌های از هم باز و بسوی او دراز شده دود نهاد .

دود ضمن گرفتن و بهسینه چسباندن شلغم‌ها از پدرش پرسید : خوب چه‌چیزی باعث شد که آنهمه شلغم را برداری و فرار کنی بدون اینکه حتی یکدانه از آنها را بهمن داده باشی ؟ فکر می‌کنی درمیان اینهمه اجزاء فامیل فقط تو یکی علاقمند به‌خوردن این شلغم‌ها هستی و دیگران نه شکمی دارند و نه حقی ؟

یک هفته تمام است که من یک وعده غذای سیر نخورده‌ام و سرتاسر هفت‌به را در گرسنگی بوده‌ام . اصلاً "تو اینقدر بدجنس و بیرحم هستی که یک مار پیر . چرا نگذاشتی یکی از آنها را هم من بردارم ؟ جیتر به‌آرامی پاسخ داد : خدای مهربان دشمن دزدانست . پروردگار اصلاً " توجهی به سرنوشت آنها نمی‌کند و دچار عقوبت شدیدشان خواهد ساخت . بدین لحاظ دزدان و مردمان بد نباید امیدی به رحم و شفقت خدا داشته باشند و خود به‌نهائی باید بفکر خویش باشند . از این به بعد من مجبورم و بایستی با خدای خودم بسازم مطابق خواستش عمل کنم جز برای راست نروم و حال هم با کمال تضرع به‌درگاهش اقرار به‌گناه خود می‌کنم زیرا امروز من مرتکب گناه کبیرهای شده‌ام . خداوند اصلاً " از بندگانی مثل من راضی نیست ، و بهیچوجه لطف خود را شامل

حال گنها کاران نمی‌کند . و عمل دزدی کثیف‌ترین گناه از گناهان ابناء
بشر است .

دود فریاد کشید ، برو گمشو ، چه غلط ها ، همیشه پس از هر بار
دزدی این حرفها را می‌زنی . ولی بلا فاصله آنرا فراموش می‌کنی . تمام
این موعظه‌های فعلی تو هم بدین منظور است تا مرا از خوردن شلغم‌ها
بازداری ، و از دادن تعداد بیشتری از آن بهمن خودداری کنی . ولی
کاملاً "کور خوانده‌ای من ترا شناختما و بیش از این گول این ظاهر –
سازی‌هایت را نخواهم خورد .

آه پسر دست بردار و اینقدر سر بسر پدری که یک عمر زندگی
خود را صرف بزرگ کردن تو کرده نگذار . و با توهین به او دچار گناه و
بدی نشو . آنهم مردی که سرتاسر عمر همیشه بهیاد خدا بوده . من
می‌دانم که خداوند مدام لطفش شامل حالم است و همیشه هم در کنارم
خواهد بود و به هیچ‌وجه حاضر نیست کسی درباره من از این نوع
صحبت‌ها کند و چنین تهمت‌هائی بهمن ببند . دود تو یک احمق بیشتر
نیستی و گرنه با پدرت بدین طریق صحبت نمی‌کردی و حد ادب را
نگه‌می‌داشتی .

(دود بدون پاسخ به پدر) : بده ببینم چندتائی دیگر . آن هم
از آن درشت‌هایش . این درست نیست که با پیش کشیدن این حرف‌ها
همه شلغم‌ها را بالا بکشی . من گوشم به این حرف‌های تو بدھکار نیست و
خیلی زرنگتر از آنم که اغفال گفته‌های تو شوم .
جیتر پاسخداد ، فعلاً " که چندتائی گرفته‌ای مگر نه ؟ بیشتر از آن
به تو نمی‌رسد .

دود ناگهان دستش را به جیب پدرش کرد و تا آنجا که مقدورش
بود از شلغم‌ها بیرون کشید . جیتر ضم اینکه خود را کنار می‌کشید با
آرنج به پهلوی او کوبید . اما دود بی‌توجه به‌این ضربه اصلاً " از جا
در نرفت زیرا ضربه‌های جیتر پیر و خسته چندان اثری به‌او نداشت .
جیتر فریاد کشید هرچه بود همینی بود که برداشتی . چندتائی

هم برای آدا و الی می نگهداشتند می دانم که آنها هم از گرسنگی وضعی بهتر از وضع من قبل از خوردن شلغم‌ها ندارند. و حتماً "همین حالا بشدت انتظار برگشت مرا دارند. راستی ببینم لاو رفته یا هنوز هم آنجاست؟"

اوه خیلی وقت پیش رفت.

دواتائی از حاشیه زمین‌های بایر بسوی منزل برآه افتادند. از خیلی دور قبل از اینکه بهمنزل برسند آدا و الی می را جلو منزل چشم بهراه خود دیدند. مادربزرگ هم در گوشماهی کنار درب قوز کرده و چمباتمه نشسته بود و امید و جرئت جلو آمدن نداشت.

"دود بهزبان آمد و گفت فکر می کنم زنهای بدبخت همشان کاملاً" گرسنه هستند. دیشب از سرشب تا صبح شکم الی می از گرسنگی غرغیر می کرد.

وقتی جیتر و دود بهنژدیک منزل رسیدند آدا و الی می را روی پله‌ها نشسته یافتند. جیتر از حاشیه مزرعه خشک پوشیده از بوته‌های وحشی بیرون آمد، زنهای نشسته در مقابل درب از جا پریدند و بسوی آنها آمدند. مادربزرگ نیز از جا بلند شد و با دست خود از چهارچوب پوشیده درب چسبید و نگاه گرسنه و ماء یوسشن را بسوی دو نفر تازه رسیده دوخت. هیچیک از اجزاء فامیل چون او گرسنه نبودند. علاوه بر اینها زن دیگری هم درمیان ایوان نشسته بروی صندلی متحرک دیده می شد که ضمن تکان تکان دادن صندلی آهنگی را زیر لب زمزمه می کرد و مثل اینکه از رنج گرسنگی خبری نداشت یا آنرا بدست فراموشی سپرده بود. جیتر از روی چاله خشک نژدیک درب پرید و بهمراه دود بسوی حیاط پیش آمد. به محض اینکه چشمش به زنی که روی صندلی متحرک نشسته بود افتاد چهره‌اش کاملاً" از هم باز شد و بسوی او کام‌هایش را سریع و بلندتر کرد. آه خدای من این بسی رایس است. بهدلم الهام شده بود که خداوند فرشته‌ای را برای انتقال برکت و به همراه آوردن خبر عفو خود و بخشیده شدن گناهان من بهاینجا خواهد فرستاد. آه خواهر

بسی مثل اینکه خداوند می‌دانست چقدر من بوجود کسی مثل تو نیاز دارم ، حتما " نظر خدا برایست که من دست از گناهکاری بردارم و مثل همیشه بنده خوب او باشم . اینطور نیست خواهر؟

آدا و الی می بی‌توجه به گفته‌های جیتر بسوی جیب‌های پالتو او بورش آوردند و با عجله و دستپاچگی تمام کلیه شلغم‌های باقی‌مانده در آن را بیرون ریختند . جیتر نیز سه دانه از ریزترین آنها را بطرف درب بسوی مادر بزرگ پرتاب کرد .

پیرزن بیچاره با دستپاچگی بهزانو درآمد و با شتاب تمام شروع به‌جمع کردن شلغم‌ها کرد و آنها را بروی شکم گرسنهاش چسباند ، درحالیکه در همان اولین مرحله یکی از آنها را بهمیان دهان بدون دندان خود چپانده و مرتبا " از اینسو به آنسوی دهانش در زیر فک‌های ضعیف‌ش این طرف و آنطرف می‌کرد و ملچ و ملچ می‌نمود .

زن تازهوارد رو به جیتر کرد و گفت خداوند به من الهام کرد که سری به فامیل لستر بزنم . مشغول جاروب کردن آشپزخانه بودم که خداوند به دلم الهام کرد که جیتر لستر درحال انجام یک گناه بزرگ است و همین حالا به آنجا بشتاب و قبل از اینکه کار از کار گذشته و فرصت کامل‌ا" از دست رفته باشد بسراغش برو و او را برای راست هدایت کن و از او بخواه که فورا" توبه کند و دست از خلافکاری و شیطنت بردارد . من در پاسخ الهام خدا در دل به او گفتم که جیتر لستر در عین گناهکاری شخصی قدرتمند و با اراده است . همین حالا به سراغش خواهم رفت و برای او دعا خواهم کرد ، تا شیطان از جسمش خارج شود و روحش پاک از گناه و معصیت گردد . حالا می‌بینی که برای این مقصود به اینجا آمده‌ام . آمده‌ام تا برای تو و کسانی دعا کنم . امیدوارم که خیلی دیر نرسیده باشم و گناهان شما قابل بخشش و جبران پذیر باشد و به درگاه خدا مقبول افتند . حیف است مردمان با ایمانی مثل شما از راه درستی خدا منحرف شوند . و تحت تأثیر افکار شیطانی قرار گیرند و دست به گناهکاری و بدی بزنند .

جیتر در حالیکه از خوشحالی با رقص و شادی بدور صندلی خواهر بسی می‌چرخید با اشتیاق فریاد کشید آه درست است من اطمینان داشتم خداوند همیشه در کنار منست لطفش شامل حالم است و هرگز نخواهد گذاشت من در اثر لغزش و اشتباه منحرف شوم و در دامن شیطان بیفتم. می‌دانستم. من هیچوقت از یاد خدا غافل نمانده‌ام، هرچند که در منتهای سختی و فشار زندگی باشم و مطمئن بودم هیچوقت راضی به افتادن من بهدام گناهان نمی‌گردد و فوراً "بهکمک می‌شتابد و قبل از اینکه وقت گذشته باشد مرا نجات می‌دهد. ببین خواهر بسی من ذاتا" بدجنس و گناهکار نیستم و اصلاً" مایل به گناهکاری نمی‌باشم، بلکه این شیطان لعنتی است که دست از سرم برونمی‌دارد و مرا بهحال خود نمی‌گذارد. و وادار به کارهای بد و گناهان کوچکی می‌کند. ولی دیگر تمام شد از این پس هرگز مرتکب گناه نخواهم شد. زیرا هیچ خیال جهنم رفتن ندارم و تصمیم دارم پس از مردن مستقیماً "بسوی بهشت خدا پرواز کنم.

خواهر بسی رو به جیتر کرد و گفت خوب حالا جیتر خیال نداری یکی از آن شلغم‌ها را بهمن بدھی؟ خیلی گرسنه‌ام و از ساعت‌ها قبل چیزی برای خوردن پیدا نکرده‌ام. می‌دانی که زندگی برای انسان‌های نیک‌طلبی مثل ما چقدر سخت شده و این روزها کسی فرقی بین خوب و بد نمی‌گذارد، حق و باطل و خوب و بد را به یک نظر نگاه می‌کنند. انجام کار خوب و دست از گناه شستن اینقدرها هم مشکل نیست.

جیتر در حالیکه مرتباً با حرکت سر خود حرف‌های او را تصدیق می‌کرد چند دانه شلغم درشت و سوا شده به او داد و گفت: حق با توست خواهر حق باتست. می‌دانم چهحالی داری تو هم مثل ما از گرسنگی رنج می‌بری خیلی دلم می‌خواست که کاش چیزی داشتم. مثلًا" مقداری خواربار و خوراکی بهتو می‌دادم تابا خودت بهمنزل ببری. مثل آنوقتهایی که کار و بار من خوب بود و مرتباً" به برادر رایس کمک می‌کردم، مثلًا" هربار چند دانه جوجه مرغ و مقداری سیب‌زمینی و از

این قبیل چیزها بهاو می‌دادم . ولی حالا ... حالا چکنم که دستم خالیست و چیزی به‌جز چند دانه شلغم ندارم که بهشما هدیه کنم . جدا " از روی تو شرمنده‌ام . این شلغم‌ها هم که تعریفی ندارند و اغلب میخزده و لکدار هستند . در این مورد من تقصیری ندارم ، خدا خودش آنها را اینطوری خلق کرده . هرچه هست مایه شکر و بهخصوص رضایت منست . گرچه لایق خوردن برای ترا ندارد .

خواهر بسی با لبخند نگاهی به چهره یک یک فامیل لستر کرد . او اصلا " زنی پاک‌نهاد موء من و خوشو بود از دعا کردن و اندرز دادن و نجات و برکتار داشتن انسان‌ها از گناه غرق لذت و خوشحالی می‌شد . زیرا قبلا " خودش هم زن گناهکاری بوده . مدت‌ها قبل یعنی پیش از آنکه به برادر رایس برخورد کند . برخورد او با برادر رایس باعث نجاتش از گناهان و رهائیش از دام شیطان گردید و سرانجام این برخوردها به‌پیوند ازدواج بین آنها منجر گردید . درحال حاضر شوهر و ناجی‌اش مرده و او زندگی خود را از کار کردن در ناحیه تپه سندھیل تامین می‌ساخت . شوهرش قبل از مرگ مبلغ هشتصد دلار دارائی خود را به‌بیمه سپرده . حال این پول به‌خواهر رایس رسیده که آنرا برای موارد لازم جهت تولید کار در بانک به‌امانت سپرده بود .

بعضی از مردم سندھیل عقیده داشتند نصایح و راهنمائی‌های خواهر بسی کاملا " مغایر دستورات مذهبی است . وقتی این صحبت‌ها به‌گوش خواهر بسی می‌رسید با خونسردی پاسخ می‌داد کسانی که این صحبت‌ها را می‌کنند از خواست خدا و مذهب و دستوراتش بی‌اطلاعند این کسانی که خود را عالم بر علوم مذهبی می‌دانند اغلب از موارد آن بی‌اطلاعند و در پی فرقه‌های مختلف و شاخه‌های تضعیف کننده همبستگی مذهبی هستند . مذهب الهی آسان و راه نیکوکاری بروی همگان باز است .

خواهر بسی نه نمازخانه و کلیسائی داشت و نه گروه نوازنده ارک و ارکستر کلیسائی . به‌منظور ارشاد مردم مرتبا " از این خانه به‌آن خانه

و از این کلبه به آن کلبه روان بود و از تپه‌ها بالا می‌رفت و به دور - افتاده‌ترین کلبه‌ای فقیرانه سرکشی می‌کرد و مرتباً در مسیر جاده تنباکو در رفت و آمد و فعالیت بود و همیشه سعیش دعاکردن برای نیازمندان و راهنمائی گناهکاران از گناهان بود . در حدود سی و پنج تا چهل سال بیشتر نداشت . با وجود این چهره‌اش از بیشتر زنان واقع در سندھیل جذاب‌تر منتها کمی بینی‌اش بی‌قاره و نامتناسب بود .

دماغ خواهر بسی از قرار معلوم به علی از بچگی رشد نکرده و گوئی اصلاً "کالبد استخوانی ندارد ، لذا کاملاً" تخت به نظر می‌رسید . سوراخ‌های بینی از زیر آن پیدا بود . یکبار دود بعد از مشاهده خواهر بسی و پس از رفتنش گفته بود : هروقت نگاه به سوراخ‌های بینی خواهر بسی می‌کنم گوئی چشم به دو سوراخ دهانه تفنگ دولول شکاری افتاده است . خود بسی با اطلاع از بدنای بینی‌اش در مقابل خیره‌شدن اشخاص به چهره‌اش کاملاً "حساس بود ، و به محض مشاهده این حالت سر خود را بهزیر می‌انداخت و کاملاً" ناراحت می‌شد .

قبل از اینکه جیتر به منزل برگردد به اینجا رسیده و آدا جریان شلغم‌زدی جیتر از لاو را به او گفته بود . البته بسی با قصد دعا کردن معمولی و تقویت مذهبی خانواده لستر به مخصوص معتقد‌ترین آنها یعنی جیتر به اینجا آمده بود حال با اطلاع از موضوع شلغم‌ها خوشحال شد که بهانه خوبی برای هدایت و تحت تأثیر بیشتر قراردادن جیتر به دستش افتاده . او عقیده داشت مردها نیاز بیشتری به دعا و پناه بردن به خدا دارند . دعا و ایمان روح آنها را متجلی و بعد انسانی آنها را فراتر و افکارشان را پاکتر و از لحاظ شخصیت والاتر می‌سازد ، بخصوص درمورد انسان‌هایی که نهاد مذهبی و اعتقادی دارند و از گناه و بدکاری خود شرم‌سارند .

قبل از هر برنامه‌ای ابتدا کلیه شلغم‌های را که جیتر به او داده بود خورد . مثل اینکه خیلی گرسنه بود .

جیتر رو به او کرد و گفت : خیلی دلم می‌خواست که لاو اینجا

بود و من شخصاً از او معذرت می‌خواستم و از کرده خود طلب عفو و بخایش می‌نمودم. فکر می‌کنم چاره‌ای جز این ندارم که فردا صبح اول وقت به درب منزلش بروم و به او بگویم که تا چه حد از کار خود پشیمان و شرمنده‌ام. امیدوارم او هم آنقدر از دست من عصبانی نباشد که بخواهد به‌جبران این بدی‌مرا با چوب بزنند و از منزل خود براند. اصلاً "اوآدم فوق العاده حساسیست و در مقابل خوبی و بدی بشدت تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

بسی بهمیان حرفش دوید و در حالیکه مشغول فرو دادن آخرین تکه شلغم در دهانش بود چنین گفت: خیلی خوب حالا بیائید کمی باهم دعا کنیم.

جيتر گفت: من باید در اين مورد خدای مهریان را شکرگزار باشم خواهر بسی مطمئنم که درست بهموقع آمدی زيرا احساس می‌کردم که نیاز زیادی به دعا و نیایش و طلب بخایش دارم. بهخصوص با این گناهی که امروز کردهام. خداوند هیچوقت لطفی به سارقین اموال مردم ندارد. اصلاً "نمی‌دانم چطور شد که اینطور انسان بدی شدم و دست بهاینکار زدم. حدس می‌زنم باز این شیطان پیر لعنتی بسراج من آمد و مرا وسوسه کرد.

در این موقع کلیه اجزاء فامیل به استثنای الی می‌ودد بهمنظور انجام نیایش زانو زدند. آندونفر بی‌اعتناء به کلیه این اتفاقات روی پلمهای نشستند و مشغول خوردن شلغم‌های خود شدند.

خواهر بسی اظهار داشت: می‌دانی عدمای از مردم به انجام مراسم دعاخوانی در هوای آزاد و محوطه غیر کلیسا ایراد می‌گیرند و حاضر نیستند درمیان حیاط و محل بدون سقف زانو بزنند و دعا کنند. حتی بهمن اعتراض می‌کنند و می‌گویند بهتر است با هم به داخل ساختمان برویم و در آنجا دعا کنیم نه در مقابل انتظار عمومی. می‌دانی من در پاسخ آنها چه می‌گویم؟ اظهار می‌کنم، برادر، خواهر، من از دعا کردن و زانو زدن در مقابل خدای خود در هر محل و در هر کجا که باشم

خجالت نمی‌کشم حتی اگر در هوای آزاد و در مقابل انتظار باشد. من با انجام دعای جمعی در انتظار عمومی می‌خواهم به نظاره کنندگان و رهگذران بفهمانم که بندۀ ناچیزی از بندگان خدایم و از دعا کردن با او خوشحالم و عفو و کرمش را برای همه طالبم. دعا کردن به درگاه خالق که ننگ و شرمی ندارد. پس چرا باید دور از انتظار و در محیط دربسته‌ای باشد. این شیطان است که مردمان را به دعا کردن در اطاق‌ها و ساختمان‌های دربسته وامی دارد، تا از اشتبکی آن بروی سایر گمراهان و گنهکاران بکاهد. بدین منظور من برخلاف نظر سایرین در محوطه آزاد به دعا می‌پردازم و دست از خدای خود برنمی‌دارم. با این هدف حتی در هر گذرگاه و خیابان زانو می‌زنم و به صدای بلند نام خالق و گفته‌های پیامبر را بر زبان می‌آورم اگرچه این محل در حیاط مدرسه یا اردوگاه سربازان یا درون کارخانه با کارگران باشد. یا در ایوان حیاط منازل مسکونی.

جیتر دوباره بهمان حال که زانو زده بود به صدای بلند جمله قبلی خود را تکرار کرد. خدا یا ترا سپاسگزارم.
خواهر بسی رو به سایرین کرد و گفت بندگان خدا آماده نیایش باشید.

آدا و جیتر سر را به علامت موافقت و آمادگی خم کردند و چشم‌های خود را بستند. مادر بزرگ هم در حالیکه در میان درگاهی درب زانو زده بود با خلوص نیت چشم بسوی زمین و بوتمزارهای دور دست دوخته ولی دیدگان خود را بهم ننهاده بود.

خواهر بسی نیایش خود را بدین طریق شروع کرد: ای خدای مهربان من بندۀ ناچیزت باز هم روی نیایش به درگاهت می‌سایم و برای تعدادی از بندگان گنه آلددهات به دعا می‌پردازم. پس از دعای قبلی تاکنون بارها به آنها یاری کرده‌ای. و هرگاه جیتر بندۀ بی‌چیزت بر اثر نادانی و از زور گرسنگی و ناتوانی و تحت تاءثیر و سوسه شیطانی قرار نگرفته بود، مرتکب گناه نمی‌شد و به منظور مفترت خواهی و طلب بخشش

شمنده و نادم دست به دعا بر نمی‌داشت. اما با شرایط موجود در اثر فشارگرسنگی تحت تأثیر اغوا شیطانی قرار گرفت و دست به این خطاکاری زد. تا آنجا که کلیه شلغم‌های مربوط به لاو را دزدید و حاضر به پسدادنش نشد. همانطوری که می‌بینی چیز دیگری از شلغم‌ها نمانده و گرنه امکان داشت که آنرا به او پس بدهند. بدین لحاظ همه ما دست دعا بسوی تو برداشته برای جیتر طلب عفو داریم. خدای بزرگ کمکش کن تا به هنگام وسوسه‌های شیطانی بتواند بر خود مسلط و دست از دزدی بردارد. خدایا در تمام عمر مردی به گنهکاری او ندیده‌ام. آنطوری که شاهدی عمل دزدی دارد برای او جنبه عادی و عملی طبیعی مثل نوشیدن آب و خوردن غذا پیدا می‌کند و شرم و ناراحتی وجودان در وجودش می‌میرد. با تمام این احوال جیتر باطنی پاک و آماده به نیک طلبی و از بد رهائی دارد و از خودت کمک در توبه از دزدی و بدکاری می‌خواهد تا هر طور شده دست از این گناه بردارد. گرچه هنوز هم امید چندانی به او نیست و ای بسا هنوز چند ساعتی از انجام دعا نگذشته دست به ارتکاب گناه مشابه دیگری بزند. این تنها تو هستی که قادری او را از بدیها بازداری و با راهنمائی و هدایت او را به نیکی و اداری. خدایا می‌دانم خودت هم راضی به ادامه گناه از سوی هیچیک از بندگان خود نیستی. پس خودت یاریش ده تا دست از اینکار بردارد. و نگذار شیطان پیر او را اغفال و به وسوسه و ادارد. پس خدای بزرگ خودت شیطان را از بندگانت بدور دار و او را درکار خود آزاد نگذار.

اما خدای مهریان نظر لطفی هم به خواهر آدای بیچاره بنما، زیرا دچار ذات‌الجنب شده. اینبار به او هم نظر محنتی بنما زیزا با وجود بیماری قادر به انجام خانه‌داری و ساپر کارها نخواهد شد. اگر بهبود یابد مسلماً" او نیز هرگز دل به وسوسه شیطان نخواهد سپرد. اینطور نیست خواهر آدا؟

آدا در همان حال زیر لب تکرار کرد: درست است خدای بزرگ قول می‌دهم.

اما درمورد مادربزرگ جیتر. این زن از درد و ناراحتی‌های زیادی رنج می‌کشد. حال او نیز در مقابلت زانوزده و طلب یاری دارد. خدای مهربان الی می‌را هم حمایت و یاری و هدایت بفرما. این شکاف بالای لب از تناسب ظاهر او کاسته و اورادر مقابل دیگران بدینما ساخته، اگر یک لطفی هم . . .

در این موقع جیتر در همانحال که زانوزده بود اظهار داشت خواهر بسی خواهش می‌کنم دعا برای پیرل را هم فراموش نکنی. پیرل نیاز زیادی به دعا کردن و طلب راهنمائی از خدا دارد. برادر جیتر مگر چه گناه کبیرهای از پیرل سرزده که بدینگونه برای او طلب هدایت از خدا داری؟

خوب این چیزی بود که لاو را بکلی ناراحت ساخته و بهمین سبب به اینجا کشیده بود. آنطور که لاو می‌گفت پیرل با او هم صحبت نمی‌شود، حتی اجازه دست زدن به او را هم نمی‌دهد. از همه بدتر هرشب دور و جدا از لاو روی تخته باریکی در کف اطاق می‌خوابد و اصلاً "توجهی به وظیفه زن و شوهری ندارد. برای یک زن شوهردار چه عیبی از این بالاتر و بدتر. از خدا بخواه که او را راهنمائی کند و وادار به ترک بدیهایش نماید. آخر لاو هم حقی بهگردن زن خود دارد.

خواهر بسی پس از گوش کردن صحبت‌های جیتر به‌آرامی شروع به صحبت کرد. حدای ما به همه‌چیز عالم است و از کاربندگانش بیش از هرکسی آگاهی دارد. شاید خدا بخواهد و همین نزدیکی‌ها لاواز پیرل صاحب کودک زیبائی شود شاید هم در حال حاضر حامله است و از گفتن آن به لاو شرم دارد.

نه خواهر بسی لاو می‌گوید از ابتدای ازدواج تا بحال هرگز موفق به نزدیکی با پیرل و همبستری با او نشده است. حتی پیرل اجازه دست زدن به او را هم نداده است. این موضوعی است که بیش از هرچیز لاو را می‌آزارد. لاو حق دارد که از زنش بخواهد که شب‌ها در کنارش بخوابد. نه اینکه هرشب دور از او بماند. . حال خواهش می‌کنم دعائی برای او

بکنی و از این کار برکنارش داری.

خواهر بسی پاسخ داد : برادر جیتر دختر بچه های بهمن پیرل که طرز شوهرداری و بجا آوردن وظیفه خود در اینکار را بلد نیستند . از آنها که نباید توقع رفتار یک زن بالغ و جا افتاده را داشت . خوب شاید که برای اینکار نیازی به کمک خواستن از خدا نباشد و در صورتی که من با او صحبت کنم رفتارش عوض شود . زیرا خود من تابستان سال گذشته شوهری داشتم و طرز وظیفه شوهرداری را برای او انجام می دادم . لذا من برای این کار صلاحیت کافی دارم .

خوب این کار شما ممکنست موئثر واقع شود ولی اگر من بجای شما یک خواهر دینی بودم ، بهر حال از خیرخواهی از خدا برای او کوتاهی نمی کردم و طرز رفتار او با شوهرش را با خدا درمیان می گذاشت . زیرا فکر نمی کنم در سرتاسر دنیا هیچ زنی پیدا شود که این چنین از شوهر خود فراری باشد ؟

دود که شلغم های خود را خورد و تمام کرده بود از جا بُلند شد توپش را بدست گرفت از این پس بازهم مرتبا " آنرا به بالای دیواره بیرونی کلبه نزدیک سقف می کوبید و به محض برگشت در هوا می گرفت و با هربار کوبیدن توب به لبه دیوار فرسوده مقداری از پوشال و تخته پوسیده ها را از جا می کند و به وسط حیات می انداخت و پخش می کرد .

الی می که هنوز هم نشسته در روی پله ها منتظر گوش کردن به بقیه دعا بود ، توجهش بی حاصل ماند زیرا خواهر بسی و جیتر به صحبت درباره پیرل پرداختند .

بسی در پاسخ جیتر گفت خوب فکر نمی کنم اینکار ضری دربر - داشته باشد اگر که من شخصا " در این مورد با پیرل صحبت کنم ؟

جیتر : حق با شماست ولی خواهش می کنم در این مورد موضوع را هم با خدا درمیان بگذار . شما دو تا یعنی منظورم اینست که تو و خدا شاید بتوانید با کمک هم کاری برای او انجام دهید .

پس خواهر بسی تحت تأثیر اصرار زیاد جیتر دوباره دست

به دعا برداشت و چنین گفت :

خوب حالا پروردگار اینبار دعای من مخصوص به درخواست
هدایت از تو برای یکی از بندگان دیگر می‌باشد . خودت بهتر می‌دانی
که من هیچوقت بیهوده دست به دعا برای کسی برنمی‌دارم مگر اینکه او
را در شدت گرفتاری بیابم و راهی جز تسل به تو برایش نیابم . حال
تفاضای نظر مرحمتی از سویت برای پیرل دارم . از درگاه استدعا
دارم او را هدایت کنی که دست از جدا خوابیدن از شوهرش بردارد و
شب‌ها او را تنها نگذارد . او را وادار تا از شوهرش تبعیت کند و مطابق
میلش عمل نماید . خدایا خودت بهتر می‌دانی در حالیکه بستری برای او
آماده پذیرائیست نمی‌باید تنها در روی یک تخته پاره در کف اطاق
بخوابد . خواهر آدا هیچوقت این کار را با شوهرش نکرده و نمی‌کند .
حالا از تو می‌خواهم که پیرل را واداری دست از این کار زشتش بردارد .
وقتی هر زنی وظیفه خود را می‌داند چرا نباید نسبت به آن عمل کند .
همانطور که من با شوهرم عمل می‌کدم و در صورت ازدواج با مرد دیگری
یعنی با شوهر دومم هم همان رفتار را خواهم کرد .

در این موقع جیتر وارد صحبت‌هایش شد و گفت : چه گفتی خواهر
بسی مثل اینکه صحبت از شوهر کردنت به یک شوهر دیگر بود ؟ خیال
داری به چه کسی شوهر کنی ؟

هنوز تصمیمی در این مورد نگرفتم ، ولی شاید که در صورت
برخورد با مرد شایسته‌ای تصمیمی در این مورد بگیرم . البته اگر شوهرم
ژروتی و زندگی و درآمدی از خود داشته باشد که منتهای آمال است ولی
بدبختانه مردان این دور و بر چیزی از خود ندارند و همگی بی‌چیز و
فقیرند .

خوب اگر من آدا را نداشم . . .

خواهر بسی در حالیکه نتوانست از خنده بلند خود جلوگیری کند
انگشت خود را روی لبانش نهاد و گفت : هی برادر جیتر مواطن حرف
زدن خودت باش . تو با این حرف‌هایت مرا به خنده می‌اندازی ، آخر از

کجا معلوم که اگر تو آدا را نداشتی من به ازدواج با تو موافقت می‌گردم؟
دیگر این صحبت‌ها از شما بعيد است. یک پیرمرد مثل تو نباید از این
صحبت‌ها بکند.

جيٽر به آرامي گفت خيلي خوب، خيلي خوب، خواهر، فكر
مي‌کنم بهتر است هيچ‌گدام حرفی دراينباره نزنيم و تو هم دعای خودت
را تمام کني. چون آدا از شنيدن شوخی‌های من درمورد ازدواج با زنهای
دیگر کاملاً "ناراحت می‌شود و طاقت شنیدن آنرا ندارد.
خدايا روح ما را تزكيه کن و همه ما را از بدی‌ها برهان و جای ما
را در بهشت خود قرار بده. آمين . . .

(فصل ششم)

آه خواهر بسی مثل اینکه، شما بکلی دود را از یاد بردی و دعائی برای او ننمودی. شاید که خواهر هنوز هم دود را بچه صغیر و نابالغی می‌شماری، در صورتی که این پسرک دیگر بچه نیست و گناهکار بالغ و بزرگی از کار درآمده. و مثل سایر اعضاء، فامیل از گناه برکنار نیست.
به‌محض شنیدن این صحبت خواهر بسی از جا جست، به‌میان حیاط دوید آستین دود را گرفت و او را کشان کشان بسوی ایوان آورد.
خودش دوباره به‌زانو درآمد و تلاش کرد تا شاید دود را هم در کنار خود به‌زانو درآورد.

دود با عصبانیت فریاد می‌کشید و می‌گفت من که مجبور نیستم.
اصلاً" میلی به اینکار ندارم. و احتیاجی هم به‌دعای تو نمی‌بینم. مگر من چه‌کار کرده‌ام، اصلاً" چرا به‌درگاه خدا التماس کنم، دزدی را پدر کرده حالا من به‌التماس بیفتم. او بود که شلغم‌ها را برداشت و به‌میان بیشه‌ها دوید.

بسی مرتباً" آستین او را می‌کشید و توجهی به صحبت‌های او نداشت، سرانجام بلند شد و دستها را به‌دور کمر او حلقه کرد. آنچنان فشاری به‌کمرش وارد آورد که خون به‌چهره دود ذوید.

فریاد کشید من مجبورم برای تو دعا کنم دود. شما خانواده لستر همه‌تان نیاز به دعا دارید. تو و الی می‌هم همینطور.

دود نگاهی به‌چهره خواهر بسی انداخت، خواست تا چیزی به‌ما بگوید، ولی نگاهش با نگاه ملتمنس خواهر بسی تلاقی کرد. و از آنجا

نگاهش متوجه سوراخ‌های نامتناسب بینی او گردید و نتوانست از خندیدن خودداری کند.

خواهر بسی تکانی خورد: چرا می‌خندی دود؟
دود در حالیکه جلو دهانش را گرفته بود چهره خود را بسوی دیگر چرخاند و گفت: هیچ‌هیچ.

خواهر بسی با ناراحتی رو به او کرد و گفت دعا کردن که خنده ندارد، کسی در هر سنی نیاز به دعا و توسل کردن به خدا دارد.
دود از این نزدیکی و احساس فشار خواهر بسی کاملاً "ناراحت شده و کم کم کنترل خود را از دست می‌داد و در تقلای رهائی خود از او بود.

جیتر فریاد کشید، دود دست از بچگی بردار، و اینقدر از دعا کردن طفره نرو.

بسی حلقه دستهای خود را به دور کمر او محکم‌تر کرد و او را با خود به محل تجمع سایرین کشید. در حالیکه خنده‌ای در لبانش دیده می‌شد اظهار داشت زانو بزن پسرم زانو بزن و بگذار با هم دعا کنیم.
دود با اعتراض پاسخ داد من دلم نمی‌خواهد دعا کنم. اصلاً اعتنایی به این حرف‌ها ندارم.

ولی نه دود تو نیاز به دعا و راهنمائی داری. اینکار بار گناه ترا سبکتر می‌کند. همانطوریکه دیگران به دعا نشسته‌اند تو هم اینکار را بکن.

در این ضمن خواهر بسی شروع به دعای خود کرد. ای خدای بزرگ این برادر دود است که رو به درگاه تو آورده. شیطان را از او به دور دار و گناهان او را ببخشای. او را از بندگان نیک خود بشمار و جائی شایسته برایش در بهشت خود نگهدار، آمین یا رب العالمین.
جیتر رو به دود کرد و گفت دعا کن پسر دعا کن. توهم خواهر بسی کمی بیشتر دعا کن این پسر نیاز به دعا و راهنمائی بیشتری دارد.
سرتا پا خیره‌سری و گناهست.

خواهر بسی پاسخ داد، نه برادر جیتر دود نوجوانی بیش نیست و بار گناهان او خیلی سبکتر از سایرین است و نیاز چندانی به دعا کردن بیش از این ندارد.

جیتر سرش را به علامت موافقت تکان داد و گفت حق با تست خواهر بسی حق با تست است. اما دود با وجود این خیلی بددهن است و مرتباً "به مادرش و بیگران فحش می‌دهد. و احترامی برای هیچیک از ما قائل نیست. گرچه من معلومات مذهبی چندانی ندارم ولی همینقدر می‌دانم که خداوند در انجیل کتاب آسمانی خود به بندگانش سفارش می‌کند که احترام پدر و مادر را نگهدارند و سایر اجزاء خانواده را نیازارند. ولی این دود بارها خواهرش الی می‌را با چوب زده و او را از خود آزده. پس بهتر نیست در این مورد هم شکایت او را به خدا ببری و راه چاره‌ای برای بهبود اخلاقش بجوئی؟

بسی پاسخ داد نه فکر نمی‌کنم نیاز بیتشری به دعا داشته باشد و امیدوارم دیگر هرگز اینکارها از او سر نزنند و در حالیکه ذستی بسر دود می‌کشید گفت نه دود پسر خوبیست و یک مرد مذهبی خوبی خواهد شد. کاملاً "شبیه زمان نوجوانی شوهر سابق من است.

آدا برگشت تا ببیند چرا دود با وجود تمام شدن مراسم دعا هنوز هم در ایوان مانده و از حالت نیایش و زانو زدن خارج نشده. او و بسی به همان حال اول دست به کمر در کنار هم باقی مانده و از زمین بلند نشده بودند.

جیتر اظهار داشت: دود فعلًا" شانزده سال بیشتر ندارد و درست دو سال تمام از خواهرش الی می‌کوچکتر است، و فکر می‌کنم بزودی وقت زن گرفتنش برسد. چون کلیه پسرهای من در نوجوانی ازدواج کردند همینطور دخترانم. وقتی نوبت ازدواج به دود برسد دیگر هیچکدام از بچه‌ها نزد ما نخواهند بود به جز الی می. و فکر نمی‌کنم با وضع لب شکری که او دارد اصلاً" شوهری برایش پیدا شود. بارها فکر کرده‌ام کاش مقدورم بود او را به اگوستا می‌بردم و با خرج‌پولی

لبش را درمان می‌نمودم. مطمئنم در اینصورت بزودی بهشهر می‌رفت زیرا او دختر جالبیست و بطور حتم مورد توجه مردان قرار خواهد گرفت. اصلاً "دختر بیچاره من عیب دیگری جز این شکاف لبس ندارد. اگر لبس آنطور نبود بطور حتم تابحال شوهر کرده بود. چیزی که از پیرل کم نداشت. مردان این ناحیه بیشتر دوست دارند با دخترانی بین سنین یازده تادوازده سال ازدواج کنند. همانطور که پیرل شوهر کرد. همین آدا زن من تازه وارددوازده سالگی شده بود که باهم ازدواج کردیم.

خواهر بسی در پاسخ جیتر به زبان آمد و گفت:

خدا زوج زن و مرد را برای هم خلق کرد تا با هم ازدواج کنند. این حرفی بود که شوهر سابق من همیشه می‌گفت هر مردی نیاز به زن و هر زنی هم نیاز به داشتن شوهر برای خود دارد. خداوند هم به کسانی که این موضوع انتخاب همسر را رعایت کنند احترام می‌گذارد و هوای آنها را در همه‌حال دارد.

جیتر جواب داد فکر نمی‌کنم قصد و نظر خداوند بر این باشد که هر انسانی زوج و همسری داشته باشد. در این صورت هرگز لب الی می‌بیچاره مرا بدین گونه شکافدار خلق نمی‌کرد. فکر می‌کنم تنها اختلاف عقیده من با خدای خودم درمورد این شکافیست که به لب بالائی دختر من داده است. آخر اگر حرف من بیهوده است یکی پاسخ مرا بدهد. چه لزومی داشت که لب این دخترک را این چنین ناقص بیافریند؟ حتی دخترک بیچاره قادر به تف کردن هم نیست. آدم‌های لب شکری بلد نیستند با دهانشان سوت بزنند. بنظر من این یک کار خداوند چندان تعریفی نداشته و یک خلقت ناقص محسوب می‌شده.

آه برادر جیتر تو حق نداری درمورد خالق خودت این چنین تصاویر کنی و از کار و مصلحتش ایراد بگیری. او بهتر از هر کس بکار خود وارد اس و صلاح ما را بیش از خود ما تشخیص می‌دهد. اگر لازم می‌دانست حما "اینکار را نمی‌کرد. حتماً" دلیلی برای کار خود داشته

که لب او را این چنین آفریده .
آخر چه دلیلی ؟

شاید بهتر باشد که این سوال را نکنی و از من دلیلش را
نخواهی ؟

جیتر با برافروختگی پاسخ داد : ببینم . خواهر بسی می خواهی
بگوئی اینهم جزء اسرار است و اسراری که بین تو و خدای تو باید محفوظ
بماند و کس دیگر چیزی از آن نداند ؟

نه هیچ اسرار نگفتنی بین من و خدای من موجود نیست ، ولی من
علت آنرا می دانم .

آخر چه علتی ؟ نمی خواهی علتش را بهما هم بگوئی ؟
برادر جیتر خداوند او را لب شکری ساخت تا از دست مردان
فاسد و بد عمل درامان باشد .

آخر کدام مرد ، در اینجا که به حز من یکی مورد دیگری نیست .
خوب یکی همین خود تو .

آه خواهر بسی درست است که من گاه دراثر فشار زندگی دست به
بعضی از گناهان مثل دستبرد به خوراکی ها و کارهائی امثال آن می زنم ،
اما آنقدرها فاسد و بد نیستم که نسبت به دختر خودم هم . . .

بالاخره این خداوند است که بندگان خود را بهتر می شناسد و
نسبت به همه عادل است و فرقی بین هیچ کدام نمی گذارد و گاه بعضی کارها
را برای آنها به مصلحت می داند .

می خواهی بگوئی که چه ، مگر خود من چه گناهی کرده بودم که
دچار این عقوبت شدم ؟ دستبردهای کوچکی چون دزدیدن شلغم و
سیب زمینی که گناه کبیره نیست . اصلا " این کارهای من چه ربطی به وضع
الی می دارد .

ببین برادر جیتر بگذار صاف و پوست کنده به تو بگویم خداوند
لب الی می را اینجوری خلق کرده تا از دست مردی مثل تو درامان و
برکنار از گناه باشد . زیرا او ترا بهتر از همه ما می شناسد و می داند که

گاه آنچنان در ارتکاب گناهان پیش می‌روی و افراط می‌کنی که حدی برای هیچ گناهی قائل نمی‌شوی.

جیتر سرش را پائین انداخت و گفت: خیلی خوب من زمانی گناهکارترین مرد این ناحیه محسوب می‌شدم و در انجام معصیت‌های کبیره هم مثل و مانند نداشت، بطوریکه اگر تمام گناهان مرتکب شده بوسیله اهالی این منطقه را درنظر بگیری و در یک کفه از ترازوگذاری، مطمئنم که بار گناه من از جمع آنها سنگین‌تر و کفه آن پائین‌تر خواهد رفت. حاضرم شرط ببندم که گناه جمع مردم اینجا به نصف مال من هم نرسد حتی من عادت داشتم ... با خانواده پی بادی ...

خواهر بسی بهمیان حرفش دوید و گفت صبر کن برادر جیتر اول من اتهامات ترا اظهار کنم سپس تو بمدفاع و شرح مدعای پرداز و دست به دروغگوئی بزن.

نه من قصد هیچگونه خلافگوئی ندارم خواهر بسی از همان ابتدا گفتم که من یکی از گناهکارترین بندگان خدا در روزگارم و حالا قصد اقرار به گناهان خود را در مقابل تو دارم. یک زمانی زن و شوهری از یک ناحیه به این محل نقل مکان کردند و ساکن شدند ...

خواهر بسی اظهار داشت یادت باشد که هیچ چیز را از خدای خود پنهان نداری ..

اسم مردک پی بادی بود و هیچ اطلاعی از جریان ارتباط من با زنش نداشت.

حالا فهمیدی خداوند بهتر از هرکسی بندگانش را می‌شناسد و صلاح آنها را تشخیص می‌دهد و هیچ‌کارش بی‌دلیل نیست حالا فکر می‌کنم خودت پاسخ خود را گرفتی.

الی می‌را لب شکری آفرید تا از ناپاکی‌های اطرافش تا رسیدن زمان لازم به ازدواج درامان باشد.

جیتر رو به آسمان کرد و گفت خدایا از اینکه به درگاهت فضولی کردم طلب مغفرت می‌کنم. از تو تقاضا دارم دیدگان مرا برای شناختن

راه و طریقه راستی و حق و انسانی و البهی بازکنی تا راه را از چاه تشخیص دهم . چرا قبلاً " پی بهصلاح تو نبرده بودم . اصلاً " مثل اینکه من کور بودم . حتماً " اگر می‌دانستم سرتسلیم در مقابل خواست و صلاح تو فرود می‌آوردم ، و اگر هشیار و با ایمان بودم از همان ابتدا جلو بدکاری خود را می‌گرفتم و در اعمالی نظیر ارتکاب گناه در مورد فامیل پی‌بادی وارد نمی‌شدم . شاید هم این لب شکری شدن الی می‌بهسزای اعمال ناپسند من نسبت به دیگران باشد . اینطور نیست خواهر بسی ؟ حالا هم فکر نمی‌کنم خیلی دیر شده باشد . من از لحاظ فکری و ذاتی بدجنس نیستم و از اینکه دچار وسوسه شیطانی گردم و در دام او افتم بیزارم .

بسی بسوی دود برگشت و هنوز هم بازوانش به دور کمر او حلقه شده و بدون اختیار مایل به بازکردن حلقه بازوan از دور کمر او نبود . خود دود هم از این موضوع زیاد ناراحت نبود و حتی احساس کرد که مایلست بهمین حال بماند . اصلاً " برایش غیر قابل باور بود که بسی روی نظر سوئی او را در بازوan خود می‌فشارد . ولی با وجود گذشتن حدود یک ربع ساعت از مراسم وضع ایندو بهمین حال مانده بود .
جیتر به صدا درآمد و در حالیکه ابروان خود را جمع کرده بود با اخم تمام فریاد کشید هی شما دونفر چکار دارید می‌کنید ؟ الان حدود نیم ساعت است که شما دوتا در بغل هم مانده و مشغول نوازش یکدیگر هستید .

گرچه دود بدون اینکه نظری داشته باشد مایل بود بهمین حال بماند ، ولی بسی سعی کرد تا از جا بلند شود اما در ظاهر دود مانع این کار او و جدائیش می‌شد . سرانجام بسی در کنارش نشست در حالیکه دست نوازش به سرش می‌کشید از او جدا نشد .

جیتر دوباره با عصبانیت فریاد کشید ، لعنت بر شیطان ، من که تابحال هیچ زن دینی را ندیده بودم که دست به اینگونه اعمال بزند . بعد شروع به تکان دادن سرخود از روی تحریر کرد و گفت اینطور که

معلومست مثل اینکه امروز خیال نداری برای انجام دعا به جاهای دیگر بروی. آخر این چه وضعیست، ترا بخدا و ترا به عیسی آخر این چه وضعیست؟

بسی تکانی به خود داد از جا بلند شد و بروی صندلی کنار ایوان نشست. و سعی کرد به طریقی دود را وادار به بلند شدن و دور شدن از کنار خود کند. اما او همانجا در کنار او ایستاده بود و منتظر بود که باز هم کارهای قبلی اش نسبت به او را تکرار کند.

بسی بفریاد آمد و زیر لب چنین گفت: خداوند به من الهم کرده است که در همین روزها شوهر خوبی نصیبم خواهد شد. بیش از این درست نیست که من بدون شوهر آواره اینطرف و آنطرف باشم. و مسلماً در صورت داشتن شوهر با خیالی راحتتر وظیفه راهنمائی مذهبی خود را انجام خواهم داد. حتی خداوند شوهر آینده مرا هم وادار خواهد کرد که مردی مومن و راهنمای دینی باشد. آنوقت ما زن و شوهر به اتفاق برای راهنمائی مردم به هرجا خواهیم رفت و با همه صحبت خواهیم کرد.

جیتر با برافروختگی به میان حرفش دوید و گفت امیدوارم خدا به تو نگفته باشد که با دود ازدواج کنی زیرا دود هرگز خیال کشیش شدن ندارد و بعلاوه در حال حاضر یک بچه است و شانزده سال بیشتر ندارد. بسی با شتاب: نه اتفاقاً "برخلاف تصور شما دود کشیش خوبی خواهد شد و برای اینکار استعداد زیادی هم دارد. عیناً" مثل شوهر سابق من، حتی شاید هم بهتر از او، اصلاً "بهمید و راهنمائی خدا و کمک من او کشیش خوبی از کار درخواهد آمد. اگر جوانی تصمیم به اینکار نیک بگیرد آموختنش چندان هم مشکل نخواهد بود.

جیتر پاسخ داد حیف که من دیگر جوان نیستم اگرنه خودم برای این کار از هزکسی مناسبتر بودم. گرچه حالا هم دیر نشده اما متاء سفانه آدا هیچ دوست ندارد که من با زنی به غیر از خودش دوست باشم. و گرنه از لحاظ دیگر استعداد من برای کشیش شدن خیلی خوب بود.

بسی رو به او کرد و گفت ولی برای اینکار نیاز به مرد جوانیست که استعداد آموختن داشته باشد. فکر می‌کنم دود از هرکس دیگری برای کشیش شدن و با من زندگی کردن مناسب‌تر است. اینطور نیست دود؟ دود با هیجانی خاص، هی یعنی منظورت اینست که همین حالا با تو به منزلت بیایم؟

اول من باید در این مورد دعا کنم و با خدای خودم مصلحت نمایم و پس از فکر و تصمیم بار دیگر که از اینجا گذشتم نتیجه تصمیم را به تو اطلاع خواهم داد.

بسی از پله‌ها پائین پرید و داخل حیاط شد. به محض رسیدن به جاده تابکو، برگشت و نگاهی بسوی خانواده لستر که همگی در ایوان جمع شده بودند انداخت.

در ظاهر بدون یک لحظه مکث به قدم دو شروع به دویدن بسوی منزلش که در سه کیلومتری اینجا بود نمود. منزل بسی عبارت از خانه سه اطاقه‌ای بود که در محل باطلاقی کناره دره رود ساوانا قرار داشت. سقف کلبه او از تکه تخته الوارهای رنگ نشده‌ای پوشش شده و این سقف بروی چهار دیواره سنگی نازک استوار شده بود. یکی از دیوارها از مدتی قبل ریزش کرده و درحال حاضر سقف چوبی کلبه بروی سد دیوار باقی‌مانده قرار داشت، از فرو ریختن این دیوار بیش از ده دوازده سال می‌گذشت و از آن‌زمان تاکنون سقف یک‌کوری شده و بهمین حال باقی‌مانده بود.

جیتر پس از ترک خواهر بسی رو به آدا کرد و گفت: خیلی خوب از قرار معلوم بسی هم بعضی خیالات بسرش افتاده. مثل اینکه جدا "تصمیم گرفته دود را به‌شوه‌ی خود بگیرد، تا بحال از هیچ زن دینی و مبلغ مذهبی از این گونه رفتار ندیده بودم. از قرار معلوم خانم هوس جوجه خروس کرده.

دود یواشکی خودش را به‌پشت تنۀ ضخیم درخت توت وسط حیاط رسانده و همانجا طوری پنهان شده بود که کسی او را نمی‌دیدولی او

کاملاً" از گفتگوی سایرین مطلع می‌شد ولی الی می‌هم بخوبی او را می‌دید و از ابتدا ناظر کلیه جریانات بین دود و بسی شده بود.

جیتر همانجا روی پلهای کنار ایوان نشست و ضمن نظاره به زمین‌های دوردست به فکر فورفت. با خود فکر می‌کرد کاش به همسایه‌ها مراجعه کنم قاطری از آنها به امانت بگیرم برای سال نو آینده این زمین‌های بدون استفاده مانده و کشت نشده را شخم بزنم زیرا فصل شخم‌زدن رسیده است. کمی به‌مغزش فشار آورد تا راه چاره‌ای برای آن پیدا کند. هیچ مایل نبود گرسنه و عاطل بماند. و ناظر به‌پایان رسیدن فصل بهار باشد و دست به کشت و کار و فعالیت نزند. پیش خود می‌گفت خوب قبل از پیدا کردن قاطر و اقدام به شخم بهتر است بوته‌های وحشی و خشک شده را آتش بزنم تا زمین آماده شخم کردن شود. سپس هر طور شده وسیله شخم و سپس بذر و تخمی پیدا کنم. پس قبل از از دست شدن فرصت همین فردا بوته‌ها را به آتش خواهم کشید و بقیه کارها هم به‌امید خدا درست خواهد شد. جای نگرانی نیست فرصت کافی داریم، وقتی وسیله مهیا شود بسرعت کارها را پیش خواهم برد.

حال که دوباره با خود تنها مانده بود به‌یاد کاری که با لاؤ کرده بود افتاد و وجودانش ناراحت گردید. کاش طریقی برای جبران این کار وجود داشت. چطور است فردا بسراج او بروم و از کار خود بشدت اظهار ندامت و عذرخواهی کنم و در ضمن بهاو قول بدhem که از این پس دیگر هرگز وسائل او را نخواهم دزدید. شاید عذرخواهی مرا بپذیرد و در صدد تلافی و کتکزدن من بر نیاید. وقتی برای عذرخواهی بسراج لاؤ رفتم فرصت خوبیست که ملاقات و مذاکره‌ای هم با پیرل انجام دهم و به او بگویم که این درست‌نیست شوهر خود را تنها گذارد و خود در روی زمین روی یک تکه تخته بخوابد.

در این موقع آدا به‌سخن آمد و رشته افکار او را بهم زد و گفت: خیال نداری به‌ترتیب مقداری هیزم به اگوستا برسانی و با پول آن نان و خوارکی جزئی فراهم کنی؟ خیلی وقت است که تنباکوی ما تمام

شده و بکلی از بدون تنباکوئی مستاء صل شده‌ام . از خواربار و خوراکی هم چیزی نمانده . آخرین تکه گوشت باقی‌مانده هم تمام شد .
جیتر پاسخ داد : زن اینقدر عجله نکن خود من بیش از تو در اینباره ناراحتم و خیلی دلم می‌خواهد همین فردا یک مقدار زیاد هیزم به بازار ببرم ولی باید اول وسیله کار را فراهم کنم . بهتر است بگذاری خودم کارم را آماده و انجام دهم .

اینها همه بهانه است . علت همه اینها تنبلی و تنپروری تست ، اگر تنبل نبودی هر روز یکبار هیزم به بازار می‌رساندی و برای ما و خودت خوراک و تنباکو فراهم می‌آوردی .

بگذار فکرم سر جایش باشد . من فعلاً " دارم طرح کشت مزرعه را می‌ریزم . کار اصلی من زراعت و برداشت حاصل است نه هیزم شکنی و هیزم کشی . آنهایی که دست به هیزم کشی می‌زنند از زراعت و کشت و کار سایقه و تجربه‌ای ندارند . من تصمیم گرفته‌ام این زمین‌ها را سبز کنم و سرتاسر این دشت را پنبه بکارم . ولی اشکال کار پیدا کردن یک قاطر برای شخم است و بذری که در زمین شخم شده بیفشانم . بگذار به‌فکر خودم راهی برای این مشکل پیدا کنم . قاطری کرایه و بذری نسیه‌کنم . نه اینکه فکر خود و وقت خویش را صرف هیزم کشی و فروش ناچیز آن نمایم .

ول کن جیتر دست بردار تو هر سال این موقع که می‌رسد . از این حرف‌ها می‌زنی ولی هیچ وقت دست به عمل نمی‌زنی . الان هفت سال از آخرین مرحله زراعت‌کاری تو می‌گذرد و هر ساله تصمیم می‌گیری و دوباره از تنبلی دست به‌اقدام نمی‌زنی . از خیلی وقت پیش اطمینان عن به حرف‌های تو سلب شده . تو از نظر من یک دروغگو بیشتر نیستی ، یک دروغگوی پیر و بزرگ . اصلاً " همه شاماردها سر و ته یک کرباس هستید . همین در اطراف اینجا صدها مرد تنبل و دروغگو مثل تو یافت می‌شود ، که هیچیک از شما قصد کار کردن ندارید ، و به جز حرف زدن کار دیگری از شما ساخته نیست . تعدادی هم که از شماها تنبل‌تر هستند برای

گدائی به دوره می‌افتد، ولی تو از آنها هم تنبل‌تری نه تنها توان کار و تصمیم اقدام نداری بلکه برای گدائی و کسب وسیله معاش هم راه نمی‌افتی و به هیچ‌جا نمی‌روی.

جیتر با عصبانیت: ببین آدا، ولی اینبار خواهی دید از همین فردا صبح من شروع بکار خواهم کرد. بلا فاصله بعد از آتش زدن این علف‌های هرزه و بوته‌های مزاحم بسراخ امانت گرفتن یک قاطر خواهم رفت. من و دود اگر پشت به پشت هم بدھیم سرتاسر این منطقه را سبز می‌کنیم. دعا کن بتوانم مقداری بذر قرض کنم تا بتوانم بوته‌های بلند پنبه را در این زمین‌ها سبز کنم. آدا ... هوم ... هوم ... سپس بلند شد و بدون ادامه صحبت ایوان را ترک کرد.

(فصل هفتم)

جیتر برخلاف قولی که داده و تصمیمی که گرفته بود بهمنظور عذرخواهی و طلب بخشش از لاو بسراج او نرفت و درنتیجه با پیرل هم ملاقاتی نکرد که راهنماییش کند و اندرزش دهد .

این اخلاق همیشگی جیتر بود که به محض یافتن چیزی و خوردن و کمی آرامش یافتن در راحتی به طرح نقش آینده می پرداخت و با خود عهد می بست که در پی کار و فعالیت برود اما این تصمیم هرگز از مرحله فکر و حرف به مرحله عمل و اقدام منجر نمی شد . و هر روز آنرا به فردا محول می ساخت در نتیجه هر امروز یهیم فردایی داشت . خوب این ساده ترین طریقه برای تنبلان تن پروری چون او بود . حتی وقتی هم زمان عمل می رسید و اگر هم امکان فراهم آوردن وسیله در بین بود باز هم به بهانه ای آنرا آنقدر به امروز و فردا موكول می ساخت تا زمان لازم از دست می رفت . بهمین طریق سرتاسر عمر او به سهلانگاری و بطالت می گذشت حتی آتش زدن بوته ها هم مثل شخم زدن و تخم پاشی اش بدست فراموشی سپرده شد نه زمینی کاشت و نه محصولی روئید .

کار جراحی و بهبود بخشی به لب شکری و شکاف خورده الی می هم که از پانزده سال پیش تا کنون مرتبا " ورد زبان جیتر شده بود یک ادعای پوچ و جزو بلوف های پی در پی بی پایه اش شده و مثل زمین کاشتن او هرگز به مرحله عمل در نیامده بود . در این مدت اگر هم چندباری با این قصد او را با خود به اگوستا برد ، به محض ورود به شهر آنقدر سرگرمی و

پرداختن به کارهای دیگری برای خود فراهم آورد که مقصود اصلی از آوردن الی می بهمراه خود را فراموش کرد و بهکارهای معمولی خود پرداخت. در اینگونه موارد همیشه در پاسخ الی می اظهار می داشت خیلی کارهای مهم‌تر از این هست که باید انجام دهم.

بدین طریق کار شخم‌زدن او هیچ وقت در امروز مقدور نبود و نیاز بهکارهای برای فردا داشت. از طرفی شخم‌زدن بدون چهارپا که مقدور نبود. بدین طریق در صورت مراجعت به شهر مستقیماً "بسوی فروشگاه مواد غذائی می‌رفت، مختصر پولی را که از فروش هیزم یا هر طریق دیگری فراهم آورده بود تا آخرین سنت خرج می‌کرد. سپس از همانجا مستقیماً "بسوی خانه برمی‌گشت.

در این میان الی می بیچاره هرگز لب به اعتراض نمی‌گشود زیرا باطننا" اعتمادی به جراحی لب و برطرف کردن نقص آن نداشت. از طرفی به داشتن این کشاف ناجور در بالای لب عادت کرده و فکر نمی‌کرد روزی هم برسد که او بتواند خود را بهشکلی دیگر بدون شکافی در بالای لب ببیند.

در بعضی فرصت‌های استثنایی که جیتر قصد می‌کرد او را همراه خود به بیمارستان برساند، الی می بهگوش‌های پناه می‌برد یا بهپشت تن خیم درخت‌های توت می‌گریخت و از همانجا بهتازده به صحبت‌های فامیل درمورد خودش گوش می‌داد و لبخند بملب باقی می‌ماند. او که در طول این سال‌ها موضوع صحبت پدرش درمورد جراحی لب را بارها و بارها شنیده و هیچ‌گونه اقدام و عملی از آن ندیده بود موضوع برایش تولید شبهه کرده بود. هر وقت پدرش دوباره در این باره سخن بهمیان می‌آورد آنرا یک نوع شوخی یا لااقل دادن دلخوشی بیهوده‌ای تلقی می‌کرد.

پدرش گاه که صحبت‌شان به موضوع عمل جراحی او می‌کشید و کاری از دست خود ساخته نمی‌دید، رو به او می‌گرد و می‌گفت: دخترم لب شکری بودن که عیبی نیست و از جانب خدا هم گناهی محسوب نمی‌گردد

زیرا خود خدا ترا بهمین طریق خلق کرده و به دنیا فرستاده، حتی گاه فکر می‌کنم که اگر ما خواسته باشیم لب ترا جراحی کنیم دست به کار و خواست خدا برد هایم و این خود گناه بزرگی محسوب خواهد شد.

گاه در اینگونه موارد آدا وارد صحبت می‌شد و اظهار می‌داشت، راستی من از کار خدا در حیرتم که خدا چرا دود را که پسر است و اگر لب شکری هم باشد چندان نقصی برای مرد بودنش محسوب نمی‌شود لب شکری نیافریده و این بلا را بسر دختر من آورده. آخر یک دختر لب شکری به درد چه کاری می‌خورد. زن برای شوهر کردن و اداره کردن کار مردان آفریده شده، ولی وقتی زنی چهره‌ای با این نقص داشته باشد، چه مردی حاضر به ازادوایج با او خواهد شد. اما اگر دود لب شکری شده بود هیچ مانعی در کار وزندگیش نبود.

چند سال پیش که برای اولین بار الی می‌را برای ثبت‌نام در کلاس اول ابتدائی به مدرسه بردند هنوز ظهر نشده به منزل برگشت و از آن پس هرگز حاضر به رفتن مجدد به مدرسه نشد. البته در ظاهر خانم مدیره او را به علت کبر سن جواب کرده و گفته بود سن تو بالاتر از آنست که بخواهی در کلاس اول مدرسه با این بچه‌ها همکلاس شوی. ولی دلیل اصلی چیزی جز لب شکری و چاک خورده او نبود زیرا به محض ورود کلیه پسر و دخترهای مدرسه لب او را مورد تمسخر قرار دادند و از شدت خنده و تمسخر وضع کلاس و درس آنروز بهم خورد و مختل شد.

بدینظریق الی می‌با ناراحتی مدرسه را ترک کرد و دیگر هرگز به آنجا برنگشت. دود هم که اصلاً "به مدرسه فرستاده نشد" زیرا به عقیده جیتر وجود او برای یاری در کارهای زراعی و غیره به عنوان کمک لازم‌تر از مدرسه رفتنش بود.

اما اگر حقیقتاً "تصمیم جیتر مبنی بر جراحی لب الی می‌بود با تمام توانش عقب این خواست می‌رفت و در این چند ساله بطور حتم کار را خاتمه داده بود. اما همان‌طور که قبل از گفته شد هیچ‌وقت تصمیمات جیتر از مرحله فکر به عمل در نمی‌آمد همان‌طور که پس از گذشت هفت سال

هنوز موفق به فراهم آوردن وسائل کشاورزی نشده بود. از روزی که کاپیتان جان کار مزرعه‌داری را رها کرد و یه اگوستا رفت علاوه موضوع کشت و کار در مزرعه جیتر خاتمه یافته محسوب گردید. و از آن تاریخ تنها در اول هر بهار ادعائی در ذهنش زنده می‌شد که در مرحله عمل نقش برآب می‌گردید.

جیتر نتوانسته بود پیش خود این تشخیص را بدهد که از دست دادن مزرعه برای او به معنی یک نوع بله و مصیبت جبران ناپذیر محسوب می‌گردد. گرچه گاه به اشتباه و کوتاهی خود در این مورد شخصاً "اعتراف می‌کرد ولی اغلب شанс و تصادف و کارشکنی و کوتاهی و عدم یاری دیگران را دلیل بر این شکست و غبایفتادگی خود در زندگی قلمداد می‌کرد. در این میان به تنها کسی که در این مورد خطا نمی‌گرفت و پشت سر او بد نمی‌گفت کاپیتان جان بود. زیرا این مرد خیرخواه همیشه منتهای دستگیری و ملاحظه را در حق او روا می‌داشت و حتی در مواردیکه جیتر علاوه و اضافه بر آن اعتباریکه برای خرید او از فروشگاه منظور داشته بود جنس می‌خرید و قیمت اجناس خریداریش از آن تجاوز می‌کرد اعتراض نمی‌کرد و دست او را در این مورد تا آنجا که امکان داشت بازمی‌گذاشت و ایرادی نمی‌گرفت.

بودن کاپیتان جان برای مردم بی‌بضاعت این منطقه نعمت و ممر معاش بزرگی بود. پس از رفتن او تمام کارها از هم پاشید و زمین‌ها ناکاشته و بدون استفاده و مردم هم بدون وسیله و بیکار و عاطل ماندند.

یکی از آنها خود جیتر بود که رفته رفته ضمن اینکه قدرت کاری خود را از دست می‌داد و پیر می‌شد، به تنبلی و تنپوری هم عادت کرده، نه بضاعتی نه پول و وسیله‌ای. چاره‌ای نداشت جز اینکه به اتفاق خانواده‌اش در منتهای عسرت و بدبختی و گرسنگی بسر برد. هر چند که تمام آباء و اجداد او زارع بودند بخصوص پدر بزرگش این مزارع را آباد و مستعد کشت و کار ساخته، سرتاسر دشت را بصورت مزرعه سبز تنباکو

درآورده بود. زیرا خاک این منطقه گوئی از ابتدا برای پرورش تنباکو ساخته شده است.

مناطقی که فعلاً "خانواده جیتر در آن زندگی می‌کردند" بنا به سابقه کشت تنباکو بهمین نام معروف و شناخته می‌شد و جاده عبور از میان این زمین‌ها را جاده تنباکو نام نهاده بودند. این زمین‌های وسیع که از یکسو به سندھیل و از طرف دیگر به رودخانه وسیعی منتهی می‌گشت به این نام معروفیت یافته بود.

از این جاده برای حمل و نقل بشکه‌های تنباکو بسوی اگوستا استفاده می‌کردند. و گاه این بشکه‌ها بوسیله تعدادی سیاهپوست بسوی رودخانه منتقل و از میان رود بوسیله قایق‌های پاروئی حمل می‌گردید، و در غیر این صورت مجبور بودند این بشکه‌های پر از تنباکو را بوسیله قاطر و سایر چهارپایان حمل کنند. و گاه از نهرهای کوچک منتهی به رود بهره گیرند. در تمام این احوال بایستی منتهای سعی خود را در مورد خیس نشدن برگ تنباکوها بکار می‌بردند که در صورت خیس شدن بی‌صرف و غیرقابل فروش و استفاده می‌شد:

حال پس از گذشت هفتاد و پنج سال تمام هنوز هم جاده تنباکو باقی بود گرچه در خیلی از نقاط در اثر جریان آب قسمتی از جاده شسته شده و چاله بلندی‌هایی در آن بوجود آمده بود. از این قبیل جاده‌های کهنه و فرسوده قدیمی شبیه به جاده تنباکو در منطقه غرب بسیار بود. بخصوص در ناحیه دره ساوانا که طول تعدادی از این جاده‌های فرعی از چند کیلومتر تجاوز نمی‌کرد. و بقیه آنها اغلب از بیست تا سی کیلومتر هم تجاوز می‌کرد. از لحاظ نقشه جغرافیائی این ناحیه عیناً " بشکل یک برگ خرمائی بود که ساوانا ساقه آنرا تشکیل می‌داد، که هرچه از ساقه به بالا می‌رسید به شاخه برگ‌های کوچکتر یا در اصل بهناوی جزئی تر و پراکنده‌تری منتهی می‌گردید و پخش می‌شد.

پدر بزرگ جیتر در حقیقت نصف زمین‌های زراعی فعلی مربوط به فامیل لسترها را به ارث برده ولی رفته رفته نیمی از آنرا از دست داده

بود زیرا قادر به پرداخت مالیات مربوط به این ملک نشده شروع به فروختن قطعاتی از آن نموده بود. سپس اقدام به کاشتن بقیه زمین‌ها کرده، مزارع پنبه سرسبز و پر حاصلی به عمل آورده بود.

در آن زمان که جیتر بزرگ به مرحله پیری رسید و قدرت کارکردن در مزرعه را نداشت، زمین‌ها بدون کاشت و بیحاصل افتاده، بوتهای کاج و سرخس در بعضی نقاط آن ریشه دوانیده روز بروز و سال به‌سال بر وسعت گسترش آنها افزوده می‌گشت. کشت مداوم پنبه هم قوت زمین‌ها را گرفته و آنها را از حاصلخیزی قبلی انداخته بود. پس از مرگ پدر جیتر مقداری بدھی هم برای او باقی گذاشت. اولین کاری که جیتر کرد، به گرو گذاشتن ملک، گرفتن مبلغی وام، و قطع درختان بود. سپس هم دست به فروش زمین‌ها گذاشت و مقدار وسیعی از آن بدینظریق بهفروش رفت. بطوریکه دو سال بعد جمع بدھی‌های او بهمبلغ قابل ملاحظه‌ای رسید. همه زمین‌ها بهفروش رفته و چیزی برای او باقی نمانده بود. سرانجام بنا به حکم دادگاه زمین‌ها حراج شد و پول آن بهصرف بدھی مالیاتی و دادن طلب بدھکاران و وام دهندهان رسید. یکی از بزرگترین طلبکارانیکه مقدار زیادی از زمین‌ها بدینظریق بدو رسید، کاپیتان جان بود. او این اجازه را به خانواده جیتر داد که مثل سابق در کلبه دهقانی خود بمانند و برای او به کشاورزی بپردازند، و سهمی جزئی از برداشت محصول به‌آنها تعلق گیرد. این جریان مصادف با قریب ده سال قبل از اتفاق جنگ دوم جهانی بود.

از همان‌سال روزبروز زندگی جیتر سخت‌تر و درآمدش بتواتر کمتر و کمتر شد. تا سرانجام کاپیتان جان هم که از این کشت و کار و زمین‌داری سود چندانی نبرده بود، مال و حشم و چهارپایان خود را فروخت و به اکوستا نقل‌مکان نمود. پس از آن دیگر کسی حاضر بهدادن اعتبار بهجیتر نشد و از همین رو بود که بدختی او شروع گردید. حتی اعتبار گرفتن مقداری تنباکو و توتون را هم نداشت و از خماری و بی‌توتونی روزهای سختی را پشت سر می‌گذاشت.

هر چه هم زندگی سخت‌تر و بچه‌ها که بزرگتر می‌شدند توان ماندن و رنج گرسنگی و بدبختی کشیدن را نداشتند و یکی یکی خانه را به‌سوی اکوستا و شهرهای دیگر ترک کردند. بطوریکه حتی خود جیتر هم از محل یا مرده و زنده بودن آنها اطلاعی نداشت.

رویهم رفته او از آدا صاحب هفده اولاد دختر و پسر شده بود که پنج نفر آنها مرده و دوازده نای باقی‌مانده هریک به‌شهری و ناحیه‌ای پخش شده بودند. تنها از این میان الی می و دود در کنار آنها باقی‌مانده بودند. و پیرل هم چندان از آنها دور نبود و در سه کیلومتری آنها زندگی می‌کرد. اما او هم با وجود گذشت یکسال از ازدواج و ترک فامیل حتی یکبار هم بسراغ آنها نیامده و پدر و مادرش هم هرگز به دیدن او نرفته بودند. جسد پنج بچه‌ای را که به‌تواتر از دست داده بودند هریک در گوشاهای به‌حاشی سپرده، حتی نشان و علامتی بروی قبر آنها نگذاشتند تا هر وقت خواستند یادی از آنها نمایند بسر قبرشان بروند. زیرا فقر و بدبختی و نداشتن ایمان کامل عاطفه‌انسانیت و محبت پدر و فرزندی را هم از آنها گرفته بود.

ده بچه دیگر آنها همگی ازدواج کرده و بهنگام ترک فامیل چون مقصدشان معلوم نبود، قادر به مشخص کردن محل اقامت خود نبودند. پس از استقرار در هر جا هم، هرگز بفکر سرکشی، اطلاع و حتی نوشتمنامه‌ای برای آنها نیفتادند.

با وجود تمام بدبختی و گرفتاری‌ها کاه جیتر دلش بشدت برای بچه‌های دور از خودش تنگ می‌شد و آرزو می‌کرد کاش آنها هم احساس او را داشتند و برای دیدار بسراغ آنها می‌آمدند. یا لاقل با نوشتمنامه یا ارسال تلگرافی سلامت خود را اعلام و دل آنها را شادمان می‌ساختند. اما دوباره پیش خود فکرمی کرد اگر هم آنها تصمیم به ارسال نامه یا به‌فکر ارتباطی می‌افتدند و سیله ارتباط پست و تلگرافی بین این ناحیه دور افتاده از دنیای خارج بنام ناحیه جلده تنباکو با سایر مردم خوشبخت دنیا بود. با وجود این بارها به‌خود گفته بود همین روزها سری به اداره

پست می‌زنم و از آنها در مورد اینکه آیا نامهای برای من رسیده یا نه سوال می‌کنم. نامهای از سوی لیزی بل یا کلارا و یا تام و یا هریک از سایر بچه‌ها. خوب بر فرض که نامه را گرفتم من که سواد خواندن ندارم و در این صورت مجبورم از یک شخص با سواد خواهش کنم تا آنرا برایم بخواند. از آن تاریخ تا حال صدها بار به شهر رفته و حتی از مقابل اداره پست هم گذشته ولی هرگز در صدد جستجوی نامهای برای خود برنیامده بود.

گاهی با خود می‌گفت چطور است سری به بورک کانتری بزنم و احوالی از تام بگیرم. ولی برای رفتن تا آنجا قبل از همه مجبورم این اتومبیل قراضه لعنتی را براه بیندازم. از طرفی باید صبر کنم تا هوا هم کمی مساعدتر گردد و ما هم دل و حوصله‌ای برای سفر رفتن را داشته باشیم.

منظور از طرح دیدار تام ابتدا به‌قصد دیدار و در مرحله دوم به‌امید گرفتن مقداری پول و کمک خرج از او بود. زیرا در صورتی که پرسش پی به بی‌غذائی و گرسنگی والدین و کسان خود می‌برد، حتماً "تا آنجا که مقدورش بود از یاری نسبت به آنها خودداری نمی‌کرد. بنا به اطلاعی که گهگاه به‌هنگام رفتن برای خرید به شهر دریافت می‌کرد، تام در شهر مشغول بکار بود و تهیه و پرداخت چند دلار پول در هفته برای آنها از دستش برآمد.

آنطوریکه مردم می‌گفتند کار و بار تام خوب شده و در حال حاضر بیش از پنجاه الی شصت قاطر و دو برابر این مقدار گاویش و حیوانات اهلی دیگر داشت. از طرفی با تهیه و فروش وسائل زیارتی خط‌آهن مثل تراورس آهنی پول و درآمد خوبی نصیبیش شده بود. مطمئن بود که هرگز تام درخواست کمک آنها را بدون پاسخ نخواهد گذاشت و رد نخواهد کرد، زیرا بطور حتم با اطلاع از بدیختی آنها دلش حاضر به اینکار نمی‌شد. حال که زمستان درحال خاتمه یافتن بود، از حالا جیتر طرح مسافرت تابستانی خود بسوی پرسش را طرح‌ریزی می‌کرد. زیرا در

فصل تابستان جاده‌ها پر گل و باتلاقی نبود بعلاوه روزها هم بلندتر می‌شد. از طرفی او که هر زمستان تصمیم به آغاز کشت و کار در بهار می‌گرفت، خیال نداشت فصل کار خود را با انجام مسافرت از دست بددهد، پس با رسیدن هر بهار ابتدا مقداری از بوته‌های خشک و بلند داخل مزرعه را به آتش می‌کشید تا آماده شمکزدن و تخم پاشیدن باشد. ولی پساز آن وقتی مرحله‌گرفتن قاطری برای شخم و دریافت وام و اعتباری برای تخم می‌رسید در کار خود وامی ماند و دستش به جائی بند نمی‌شد. هفت سال تمام بود که بدینظریق موفق به اجرای تصمیم خود نشده بود. با تمام شکست و ناکامی‌ها عشق به کشت و کار و عمل آوردن حاصل در زمین جزو خون او بود، و آنرا از اجداد خود بهارت برده و حاضر به ترک این زمین‌ها نبود چون زندگی خود را وابسته به این زمین‌ها می‌دانست. شهرنشینی برای او حکم زندانی شدن در یک قلعه محصور را داشت. حتی رضایت به‌رفتن به نقطه دیگر را هم نمی‌داد، تا در زمینی دیگر برای کس دیگری کشت و زرع کند. کار در کارخانه پنجه هم برای او غیرمقدور و هرگز دل به اینکار نمی‌داد. اغلب به‌هنگام پیشنهاد سایرین در مورد کار در کارخانه اظهار می‌داشت، حاضر از گرسنگی و بدبهختی در مزرعه بمیرم و همینجا در این دشت وسیع و باصفا به‌خاک سپرده شوم، ولی هرگز حاضر نیستم این زندگی در زیر آسمان صاف و آبی و شب‌های پرستاره آنرا با صرف عمر در میان دود و گرد و خاک خفه‌کننده کارخانه‌ها عوض کنم. و مثل ابزار ماشین کم کم فرسوده و از کار افتاده شوم. هیچ‌چیز نمی‌تواند مرا از خاک مزرعه‌ام به دور دارد و به شهرنشینی وادارد.

جیتر همیشه در پاسخ پیشنهاد زنش در مورد انتقال به اکوستا اظهار می‌داشت این طرز زندگی شهرنشینی آن طریق زندگی که خداوند برای بندگانش مقدور کرده نیست. سپس در حالیکه سرش را تکان می‌داد و بفکر فرو می‌رفت دورباه سر بر می‌داشت و چنین ادامه می‌داد: اصلاً "برای کسی که در این هوای آزاد با آزادی و کار در مزرعه خو گرفته

مقدورش نیست که تن به محدودیت زندگی در کارخانه‌های شهری دهد. شاید که بعضی‌ها تن به اینکار بدهند ولی هرگز خداوند راضی به این نیست که من ترک خاک خود کنم و در شهر خود را پای‌بند شهرنشینی سازم.

آدا که از شدت فقر و بدبوختی به جان آمده بود، بسرش فریاد می‌کشد، تو یک پیرمرد احمق از خود راضی خرفت بیشتر نیستی. زندگی کردن در شهر و کار کردن در کارخانه بهتر است یا در این زمین خشک ماندن و از گرسنگی و بدبوختی جان سپردن. در اینجا ماحتی یک وعده غذای سیر یا یک کمی تنباکو و توتون نصیبمان نمی‌شود.

جیتر پاسخ می‌داد: خداوند وسیله خیری برای ما فراهم خواهد ساخت. و هرگز ما را در این بدبوختی و گرسنگی باقی نخواهد گذاشت، و بزودی مقرری روزی مختص‌ری برایمان فراهم خواهد آورد، حتی مقداری خواربار و تنباکو و توتون. من یک‌عمر تمام جزو بندگان خدا پرست بوده‌ام و او هم هرگز حاضر به رنج‌کشیدن بندگان خوب خود نخواهد شد.

آدا پاسخ می‌داد، خداوند کاری به کار بندگان تنبل و تنپرور ندارد. روزی را در مقابل تلاش و کار و هدایت و فراهم‌آوری وسیله را در اذای ایمان و پاکدامنی و ترک گناهان نصیب مخلوق خود می‌سازد. نه اینکه تو همین‌طور اینجا بنشینی و منتظر باشی که خداوند مرتبا "برای تو خوارکی و خواربار و توتون و تنباکو ارسال و حواله دارد. ده‌سال دیگر هم که بدون تلاش و حرکت اینجا بمانی چیزی نصیبت نخواهد شد. اگر بچه‌ها هم گوش به حرف تود داده و بدون تلاش در اینجا مانده بودند، حال همگی از گرسنگی مرده و از پا درآمده بودند. زیرا تو که برای خودت غذائی نداشتی چگونه غذا و خوارکی در مقابل آنها می‌گذاشتی؟ خوشابحال آنها گول و عده و عیده‌ای تو خالی ترا نخوردند و زودتر برای خود فکری کرده و از این بدبوختی جان راحت بدر برند. اگر خود منهم پیر نشده بودم اینجا نمی‌ماندم و بجای گرسنگی کشیدن به کارخانه

می‌رفتم و کاری برای خود فراهم می‌آوردم .

دست بردار زن اینقدر در کار خدا مداخله نکن . خدا این بدبختی را نصیب ما کرده تا ما را در سختی‌ها بیازماید ، حتّماً " در پس این آزمایش در آسایش را بروی ما خواهد گشود . من قادرم با وسوسه‌های درون خویش در بیفتم و تسلیم خواست نفسانی و شیطانی خود نشوم . آدا در حالیکه سرش را تکان می‌داد با خنده‌ای تمسخرآمیز : کاش اینطور که تو فکر می‌کنی بود و خدا برای تنبل‌های بیکاره هم راه چاره‌ای با سرعت هرچه تمامتر می‌گشود . در غیر اینصورت ، دل گرسنه من که همشه از فشار و گرسنگی بکلی در حال ناراحتی و پیچ و تابست و تحمل و توان من در حال تمام شدن ، فکر نمی‌کنم دیگر بیش از این توانی در جامن مانده باشد . هر انسان زنده‌ای نیاز به‌غذا و خوراکی دارد ، در غیر اینصورت بزودی از پا درخواهد آمد و با مرگی تلخ خواهد مرد .

(فصل هشتم)

هیچ نوع کار و محل درآمدی برای جیتر در دره سندھیل وجود نداشت که بتواند مر معاشی برای او باشد ، یا حتی روزی چند سنت نصیب او گرداند . از محلی که او زندگی می کرد تا حدود بیست و پنج کیلومتر مزرعه‌ای وجود نداشت که نیاز به کشاورز و کارگر داشته باشد ، زیرا کلیه ساکنین این ناحیه فقیر و عینا " دچار بدبختی‌هائی نظیر وضع فلاکت‌بار جیتر بودند . حتی تعدادی از خانواده‌ها شاید هم در وضعی بهمراتب بدتر از او . هیچ نوع کارخانه الوار و چوب‌بری یا تهیه صمغ هم وجود نداشت و سرتاسر اطراف جاده تنباکو قرارگاه بیچارگان و فراموش - شدگان دنیای انسانی و دولت و مردم آنجا بود . تنها محلی که امکان کار و درآمد جزئی در آنجا وجود داشت معدن زغال سنگ بود که لاؤ با زرنگی خود را در آن دست بکار ساخته بود . اگر هم احیانا " جیتر به طریقی می‌توانست در آنجا کاری برای خود پیدا کند انجام آن آنچنان طاقت فرسا و برای مردی به سن و سال او مشکل می‌نمود که هرگز قادر به ادامه آن نمی‌گردید . مشاهده خط‌آهن سیاهرنگ سرتاسری در تمام روز و بارگیری لویدرهای آن برایش خسته کننده و کسالت‌آور می‌نمود . بعلاوه این بارگیری و زغال کشی نیاز به شانه و پشتی قوی و بازویانی کارکرده و پرتوان داشت . این کار مناسب لاؤ بود که در ضمن جوانی تمرین مداوم این مدت او را آماده اینکار ساخته بود . حتی اداره راه‌آهن هم حاضر به استخدام پیرمرد فرسوده‌ای چون جیتر برای کاری اینچنین مشکل نمی‌گردید .

پس با ملاحظه تمام جوانب و راهها، تنها یک وسیله نسبی نجات برایش باقی می‌ماند، آنهم رفتن بهسراج نام و یاری خواهی از او زیرا نام حتماً "کمک خرجی با مقداری لباس و پارچه به او می‌داد تا بههنگام مرگ لاقل با همان شلوار کار پاره‌اش بخاک سپرده نشود.

حتی آدا هم آرزو داشت که برای مردن خود کفن و پوشش تمیزی می‌داشت. گرچه یک تکه پارچه ابریشمی از قدیم برای این منظور نگه – داشته بود، ولی آنرا برای خود کوتاه و نامتناسب می‌پنداشت. با وجود اینکه سعی داشت از جیتر قول بگیرد که پس از مرگ جسدش را در قبر شایسته‌ای بهخاک سپارد و سنگ و لوحه‌ای بر آن گذارد و بهنگام مردن مواطن حالت باشد، ولی اعتماد چندانی به قول و گفته‌های شوهرش نداشت.

آدا مطمئن بود که اگر وضع بدین منوال پیش رود، بدون شک یکی از همین روزها عمرش تمام و از این زندگی فلاکت‌بار نجات می‌یافتد. او اصلاً از مرگ هراسی نداشت، هر سحرگاه که دیده از خواب باز می‌کرد و بازهم خود را زنده می‌یافت، دچار ناراحتی و حیرت از تحمل جسم فرسوده‌اش در مقابل اینهمه ناملایمات می‌گردید. شدت درد و رنج و مصیبت‌ها آنچنان روح او را کسل و درهم فشرده بود که زندگیش را بصورت مرگی تدریجی درآورده بود. مادر بزرگ آنچنان دچار عوارض و لکو پیش‌های شدید پوستی بود که این بیماری ذره ذره جانش را می‌گرفت و تواءم با رنج و شکنجه از جسمش جدا می‌ساخت ولی بدبهتانه هنوز هم خیال مردن نداشت و در مقابل کلیه بدبهختی‌ها و مشکلات جان سختی بخرج می‌داد. با این وجود بهجز پلاسیده شدن صورت و به اسکلت چسبیدن پوست بدنش اصلاً "هیچنوع آثار مرگی در او مشاهده نمی‌شد چندان سن زیادی‌هم نداشت، با وجود این بصورت عجوزه کهنسالی درآمده و وزن بدنش از سی و پنج کیلو گرم تجاوز نمی‌کرد. در صورتی که چند سال پیش هیکل درشتی داشت و وزنش در حدود نود کیلو بود.

جیتر از طول عمر او حوصله‌اش سرآمد و پیش خود فکر می‌کرد حال که برای زن و بچه‌ام خوراکی ندارم، چرا باید مقداری از جزئی خوراکی خودمان را به او بدهم. اما به هر طریق او خود برای خویش چیزهای کم انرژی پیدا می‌کرد که با آنها شکم خود را پر کند و بطريقی رنج گرسنگی آنرا تخفیف دهد. در میان بیابان و زمین‌های کاشته نشده می‌گشت، مقداری علف‌های بیابانی، یا ریشه‌گیاهی و برگ با خود به آشپزخانه می‌آورد، و با هیزم‌های جمع‌آوری کرده می‌جوشاند و می‌خورد.

جیتر برای زندگی فامیل بعد از مرگ خویش برنامه‌های طرح کرده و آرزو داشت که دود و سایرین طرح کشت زمین و ادامه زراعت در مزرعه را ادامه دهند. همیشه پیش خود تصور می‌کرد که عمر او از آدا بیشتر خواهد بود، مگر اینکه در یک تصادف اتومبیل جان خود را از دست دهد.

از سوئی با تمام عمر و تجربه و جرئت و ادعایش بشدت از موش‌های صحرائی می‌ترسید. و این ترس او در نظر همه کاملاً "عجب" می‌نمود، زیرا کسی که یک عمر در بیابان و در جوار این حیوانات کوچک زیسته بود این ترس از آنها اصلاً "برایش معنی و مفهومی نداشت. اما این ترس و تنفرش از این موش‌های صحرائی زیاد هم بی‌دلیل نبود، زیرا سال‌ها قبل به‌هنگامیکه پدرش فوت نمود جیتر جوان برومندی بود.

جیتر بزرگ در همین اطاقی که فعلاً "آنها زندگی می‌کردند بدرود حیات گفت. فردای همانروز به‌حاشی سپرده شد. در آن شب هنگامی که همگی بدور هم نشسته بودند یکی از حاضرین پیشنهاد کرد که دسته‌جمعی به‌منزل خانواده فولر بروند، ضمن شب نشینی کوکاکولا بنوشند و سیگاری دود کنند. زیرا مجبور بودند سرتاسر شب را طبق رسوم معمول بیدار بمانند. پس درنتیجه نیاز به‌تنوع و نوشیدن چیزی و کشیدن سیگار داشتند. به‌هنگام ترک خانه جسد پدرش را در انبار غله گذاشتند و درب انبار را قفل کردند، تا صبح فردا مراسم تدفین را پس

از جمع شدن اهالی و همسایه‌ها برپا دارند.

آنروزها به علت سرقت و دستبردی که سیاهپوستان اطراف به خانه‌ها می‌زدند مردم ناحیه مجبور بودند شب هنگام وسائل خود را دسترس نگذارند و از میان محوطه جمع‌آوری و در جائی محفوظ بگذارند. در نتیجه هیچ‌جایی بهتر از انبار غله نبود که درب آن با قفل بزرگ و محکمی بسته می‌شد. لذا پس از در انبار گذاشتن جسد همگی بسوی خانه فولر راه افتادند.

شب نشینی آنها بیش از سه چهار ساعت طول نکشید، دوباره به خانه آمدند، قاطر و گاوی را برای حمل جسد آماده کردند، قفل انبار را برای بیرون آوردن آن بازکردند، بسوی تابوت چوبی رفته‌ند سرش را گرفتند و آنرا در میان کاری قرار دادند و بسوی قبرستان براه افتادند. هنگامی که قصد داشتند جسد را به داخل قبر سازی‌ر کنند طبق معمول تابوت را در کنار قبر بر زمین نهادند تا اجزاء فامیل و دوستان به منظور آخرین وداع از کنارش عبور کنند و نظری بر آن اندازند. تخته درب تابوت را بالا زدند، اما به‌محض اینکه درپوش آن بصورت کامل پس رفت، ناگهان موش صحرائی درشتی از میان تابوت بیرون جست و بسرعت به میان بوته‌های بلند بیابان دوید. همه از دیدن این موش در تابوت دستپاچه و در حیرت شدند، که حیوان از چه راهی به داخل تابوت دربسته نفوذ کرده و آنرا چون معماشی پنداشتند. ولی پس از کمی جستجو و دقت سوراخ تازه ایجاد شده‌ای را در کف تابوت مشاهده کردند و دریافتند که موش موزی با ایجاد این حفره راه به داخل تابوت گشوده و شب را تا صبح به راحتی در آنجا بسر برده.

یک یک همسایه و آشنایان و تشییع کنندگان جنازه، با احترام از مقابل تابوت گذشتند و نگاه آخر را به عهده آخرین نفر گذاشتند! همه چشم‌ها متوجه جیتر پسر ارشد او گردید، چند نفری از زنها از وضع چهره جیتر و تغییر حالت او به خنده افتادند، تعدادی از مردّها هم از مشاهده ترس و ناراحتی در چهره پسر جوان لبخندی به ملب آوردند.

جیتر معطلی را جایز ندانست و بسوی جنازه پیش رفت با مشاهده آنچه که می دید تنفس بملرزه افتاد . زیرا موش بدجنس نیمی از یکسوی چهره و قسمتی از گردن جنازه را بکلی خورده بود . بسرعت درپوش تابوت را گذاشت و با کمک دیگران آنرا با تابوت به داخل قبر سازی بر ساخت و با شتاب تمام شروع به ریختن خاک بر روی آن نمود . این خاطره تلخ همیشه در ذهنش باقی ماند و او را از این موهش‌های صحرائی متنفر و تاحدودی دچار ترس و وحشت ساخت .

حال هم فکر مرگ او را به خود مشغول داشته بود . آه نباشد که بهمین زودی‌ها قبل از تحقق آرزوها یم بمیرم . ولی من وصیت می‌کنم که هرگز جنازه‌ام را در انبار غله به امانت نگذارند ، تا مبادا جسد را موهش‌ها مورد هجوم قرار دهند . از دود ذر این مورد قول محکمی گرفته و حتی بارها و بارها او را وادار به قسم خوردن در این مورد کرده بود . همیشه با خدای خود به راز و نیاز می‌پرداخت و می‌گفت : خدای بزرگ من هرگز مایل به دچار شدن به سرنوشتی شبیه آنچه که بسر پدرم آمد نیستم .

حتی آدا نیز در این مورد به او قول داده بود . او به منظور تهیه کفن تصمیم گرفته بود که بسراج سایر بچه‌هایش برود ، پیدایشان کند و از آنها در اینباره کمک گیرد . در میان بچه‌ها لیزی‌بل از همه با فکر تر و آینده‌نگرتر بود و همیشه به والدین خود می‌گفت که هرگز حاضر نیست در آینده مثل سایرین دچار فقر و گرفتاری باشد ، و مثل آنها پای بر هنر راه برود ، با وجود این خبری از هیچ‌کدام از فرزندانشان نبود . روزی جیتر رو به آدا کرد و گفت من قصد دارم هر طور شده بسراج تام بروم و قبل از اینکه دست اجل گریبان مرا گیرد پسرمان را ببینم . به هر یک از اهالی فولر برخورد می‌کنم همه از تام تعریف می‌کنند و از قرار معلوم کار و بارش خوبست و ثروت قابل توجهی بهم زده . بطور حتم هیچ وقت روی پدرش را بهزمین نمی‌اندازد و هر طور شده کمک موئیزی در حق ما انجام خواهد داد . اصلاً " خداوند از ثروت ثروتمندان سهمی هم برای فقرا و

نژدیکان و خویشاوندان نیازمند معلوم ساخته . ثروت دنیا تا انسان زنده است بهمراه او و پس از مرگ همه آن بهجا خواهد ماند .

آدا نگاهی به چهره جیتر کرد و پرسید : خوب حالا کی خیال داری که بسراح غ تام بروی ؟ ... بهرحال هر وقت موفق به دیدار پسرمان شدی به او بگو که مادرت از دوری تو طاقت‌ش تمام شده و خیلی دلش برای دیدارت تنگ شده . بگو که از همان بچکی من او را بهتر از سایر بچه‌ها می‌شناختم و تنها انتظارم از او فرستادن پارچه‌ای برای کفن است ، تا لاقل اگر در دنیا لباس نو و تمیزی بخود ندیدم شاید بوقت مردن به آرزوی خود برسم .

جیتر ولی فراموش نکنی که پیرل زیباترین بچه از میان کلیه بچه‌های ما می‌باشد . موی زرد خرمائی و آن چشمان آبی خوش حالتش را هیچیک از اجزاء فامیل لستر ندارند .

آدا پاسخداد از نظر من هم پیرل بچه خوبیست ، خیلی دلم می‌خواست که بدیدن ما می‌آمد و با دیدارش دلمان را شاد می‌ساخت . جیتر اظهار داشت در حال حاضر من قصد دارم به دیدار تام بروم بنظرم حتما " در این مدت تام صاحب فرزندانی شده و چشم من از دیدن نوه‌های قشنگم روشن خواهد شد .

آدا پاسخ داد حتما " ، من هم همین فکر را می‌کنم ، شاید لیزی بل و کلارا هم یک مشت بچه‌های قد و نیم قد پیدا کرده باشند . بهتر است به تام بگوئی که به دیدارمان بباید و بچه‌هایش را هم بهمراه بیاورد زیرا علاقه شدیدی به دیدن نوه‌هایم دارم .

بدین طریق سال‌ها می‌گذشت و گفته‌های جیتر مثل سایر وعده‌هایش هیچوقت به مرحله عمل در نمی‌آند و رفته رفته آتش اشتیاق دیدار نوه‌ها در خاطر آدا به سردی و خاموشی می‌گرائید .

ولی جیتر مرتبا " امروز و فردا می‌کرد و برای رفتن به سوی تام بهانمهای می‌تراشید .

اغلب تنها کار او رفتن به میان زمین‌های خشک و گشت زدن در

اطراف بوتهای بلند جارو و سرخسها بود. و گاهی اقدام به قطع شاخه‌ها و جمع‌آوری هیزم و آماده کردن آن برای حمل به اکوستا می‌کرد. اغلب تهیه یک بار هیزم آماده به حمل یک هفته تمام طول می‌کشید. بدین‌طریق فصل نوی پیش می‌آمد و فصلی دیگر به عمر او افزوده می‌گردید. بوی بوتهای خشک به آتش کشیده در فضا می‌پیچید در حالیکه از چند کیلومتر آنطرفتر بوی گل و کلوخهای مرطوب زمین‌های تازه شخم زده و برگردان شده به مشام انسان می‌رسید و خبر از فعالیت و پشتکار و زندگی و تلاش و کشت و کار می‌داد. استشمام این بوی دلانگیز او را به وجود می‌آورد و اغلب تصمیم می‌گرفت که کاش همین حالا وسیله و حوصله‌ای داشتم بوته را می‌سوختم و درختان را قطع و زمین را برگردان و برای کشت و زرع آماده می‌ساختم. ولی حیف که نه اعتباری برای تخم دارم و نه قطر و چهارپائی برای شخم. اینقدر این ادعا و قول و قرارهای بی‌پایه او تکرار شده بود که همه حتی تجار ثروتمند اکوستا هم از آن آگاهی داشتند و او را بخوبی شناخته و بی به تنبلی و تنپروریش برده بودند. لذا هرگاه که هرچند سال یکبار بسراغ یکی از آنها می‌رفت به محض نواختن زنگ درب و روپرو شدن با آنها قبل از اینکه سخن آغاز کند و خواهش خود را به زبان آورد، سرخود را به عنوان عدم امکان و موافقت تکان می‌دادند و او را از خود می‌راندند.

با این وجود گرچه جیتر در سایر کارها لابالی و تنبل و بدون پشتکار بود اما بعید نبود که اگر وسیله کشت و زرعی می‌یافت با استیاق به استقبال آن نمی‌شافت. لذا روزها می‌گذشت و همه شب او برای فردای خود طرح جدیدی می‌ریخت و برای پیدا کردن یک قطر و مقداری بذر امیدی بهدل ناامید خویش می‌داد و اغلب شبها به هنگام خواب خود را مشغول کشت و زرع و زمین‌های خشک و بایر اطرافش را زیر کشت و خرم و سبز می‌دید.

(فصل نهم)

ساعتی بیشتر از بالا آمدن آفتاب نگذشته بود که خانم بسی خودش را به خانه لسترها رساند. از روزی که با آن شتاب ناگهانی آنها را ترک کرد تاکنون اصلاً "به آنها سر نزده و به هنگام رفتن اظهار داشته بود می‌روم تا از خدا درمورد ازدواجم با دود مصلحت کنم و از او در این راه یاری طلبم. چند روز که از رفتن آنروزش گذشت جیتر با خود گفت حتماً" از روی شوخي صحبتی کرده و بعداً "آنرا فراموش کرده است. در لحظه ورود امروزش به منزل با کسی مواجه نشد. لذا یکسره به داخل منزل آمد در حالیکه مرتباً دود را صدا می‌کرد: دود ... دود ... کجا هستی دود ...؟ ...

اولین کسی که متوجه ورود او شد و صدایش را نشید جیتر بود که تازه از خواب برخاسته و از رختخوابش خارج شده بود. لذا خوابآلوه بهمیان چهارچوب درب آمد و گفت صبح به این زودی با دود چکار داشتی؟

بسی بدون توجه به سوال جیتر بدون تاء مل بهمیان اطاق دوید و در جستجوی دود در میان بسترها به جستجو پرداخت. تمام خانواده لستر سه دست رختخواب بیشتر نداشتند و همگی در کنار هم درمیان رختخوابها می‌خوابیدند. یک دست از رختخوابها مخصوص جیتر و زنش، الی می و مادر بزرگ هم یکدست و رختخواب دیگر هم مخصوص دود که بمنهائی در آن می‌خوابید.

با شنیدن این سر و صدایها الی می هراسان از خواب پرید و ضمن

اینکه مشغول مالیدن چشم‌هاش بود علت این سر و صداها را پرسید. در این موقع بسی خودش را به رختخواب دود رساند، لحاف را از روی تخت کنار زد ولی اورا در بستر ندید، لذا فوراً "بهمیان اطاق دیگری که از یک طرف تیرهای سقفش پائین آمده و بدمیان چسبیده بود دوید. اینجا قبلاً "اطاق دیگر اجزاء فامیل و مخصوص بچمها محسوب می‌شد ولی چون در حال حاضر سقفش پائین آمده و دیوار یک طرفش فرو ریخته بود قابل استفاده نبود.

از آنجا هم برگشت و باشتاب بسوی بستر آدا رفت.
جیتر با کمال حیرت تواءم با ناراحتی تمام سوال خود را تکرار کرد: پرسیدم این موقع صبح با دود چکار داشتی؟
بسی باز هم بدون توجه به سوال جیتر بدون اینکه لحظه‌ای برای پاسخ به او توقف کند در حالیکه مرتباً "از بیخ گلو دود را صدا می‌کرد بهمیان آشپزخانه دوید.

جیتر بسرعت لباس خود را پوشید کمربند شلوارش را بست و قبل از همه کلاه خود را بسرگذاشت و با شتاب تمام از اطاق بیرون زد. زیرا هر روز صبح اولین تکه از لباسی که بهم حفظ بیدار شدن بهتن می‌کرد کلاه سیاهش بود که آنرا فوراً بهسر می‌گذاشت و بهنگام خواب هم آخرین تکه از لباسش بود که درمی‌آورد و از سر برミ‌داشت.

در اینحال دود مشغول بالاکشیدن یک سطل آب از چاه بود.
بسی خودش را به او رسانید و قبل از اینکه فرصت کامل‌ا" بالا کشیدن و کنار گذاشتن سطل آب و نوشیدن چند جرعه از آبش را به او بدهد، خود را به او رسانید دست بهگردنش انداخت و با هیجان تمام شروع به بوسیدنش کرد.

دود ابتدا از خود کمی مقاومت نشان داد، ولی بهم حفظ اینکه سر بلند کرد و به‌چهره بسی نگریست و او را شناخت خنده‌ای به لب آورد، دست از مقاومت کشید و در عوض او هم دست به دور کمر بسی انداخت و او را بسوی خود کشید.

جیتر بسویشان رفت و از نزدیک به تماشای آنها پرداخت. بسی در عین حال شانه‌ای از گوشه سر خود درآورد، شروع به شانه کردن و دست کشیدن به موهای دود و صاف کردن آنها نمود. سعی داشت هر طور شده موهای مجعد و بهم چسبیده او را صاف و مرتب کند. ولی از این شانه کردن نتیجه‌ای نگرفت و موهای بهم چسبیده و درهم او دوباره بحال اول برگشت. بسی سعی کرد تا شاید با نم کردن دست و کشیدن بهموی دود آنرا نرم و قابل شانه کردن سازد ولی باز هم تلاشش بی‌ثمر ماند. زیرا موهای سر دود مثل موی خوک بهم رفته و خشک و زبر بود.

جیتر در حالیکه از حیرت دهانش بازمانده بود گفت، تابحال هرگز هیچ زن راهنمای دینی را ندیده بودم که در این سن و سال هوس جوجه خروس کند. بالاخره جواب مرا ندادی که با دود چکار داشتی؟ آنچنان درگیر بهبغل فشردن پسرک شده‌ای که اصلاً "همه‌چیز را از یاد برده‌ای".

بسی بسوی جیتر برگشت و با خنده‌ای حاکی از خوشحالی و موفقیت بر لب چنین گفت: خداوند بهمن الهام کرده که ازدواج من و دود بهصلاح است. پس صبح زود که از خواب برخاستم مستقیماً "به اینجا آمدم تا این موضوع را به اطلاع شما و سایر خانواده لستر برسانم. و هرچه زودتر در اینکار شتاب کنم، زیرا در انجام کار خیر نباید هرگز تحمل کرد".

دود نگاهی به اطراف خود کرد عیناً "مثل یک حیوان وحشی که در قفس و دامی افتاده و مرتباً" به اینطرف و آنطرف خود می‌نگرد تا مگر راه و رخنه‌ای برای گریز پیدا کند. دود هم مثل اینکه منتظر فرصتی بود تا بسرعت بهمیان بیشه‌ها فرار کند و خود را از این قید برهاند. اصلاً "فراموش کرده بود که چند روز پیش برای رفتن به خانه بسی به همراه او چه اشتیاقی داشت و چه علاقه‌ای نشان می‌داد".

جیتر رو به دود کرد و گفت گوش‌هایت را بازکن دود هیچ متوجه موضوع هستی؟ پسرجان عاقل باش فکر نمی‌کنی که هنوز خیلی بچه‌ای و

وقت ازدواجت هر سیده باشد؟

دود پاسخ داد هیس. اصلاً "من حاضر به اینکار نیستم .
جیتر: چرا پسرم ، از قرار معلوم خودت هم پی به موضوع
بردهای؟ ولی نگفتی که از نظر تو آیا مانعی برای این کار می بینی؟
نمی دانم بهر حال من از ازدواج با او ترس دارم .
چرا؟ فکر می کنی که هنوز کاملاً "مرد نشده باشی؟
ممکنست که باشم ولی خوب زیاد هم مطمئن نیستم . اصلاً "از فکر
ازدواج با او وحشت دارم .

چرا پسرم ، خواهر بسی که قصد آزار ترا ندارد خودش ترا
راهنمایی خواهد کرد . او قبلًا" ازدواج کرده و در این کار تجربه کافی
دارد و بخوبی طرز رفتار با مرد را می داند .

بسی با محبت دستی به سر دود کشید و گفت : نه دود دلیلی
ندارد که بترسی ، من هم مثل خواهرت هستم و بخوبی از تو پرستاری
خواهم کرد . مگر تو از مادرت آدا و خواهرت الی می ترس داری که از من
داشته باشی؟ هیچ زنی حاضر به ناراحتی مرد خودش نخواهد شد .
می دانم که از ازدواج با من پشیمان نخواهی شد و حتماً "بعد از آن هم
اظهار رضایت خواهی کرد .

در این بین ناگهان آدا خود را به میان آنها رسانید شوهرش و دود
را به کناری زد ، در حالیکه هنوز فرصت شانه کردن سرش را پیدا نکرده و
کاملاً "هیجان زده و ملتهب به نظر می رسید مشغول شانه کردن سرش بود .
زو به بسی کرد و گفت :

بسی تو باید دود را وادار کنی که همه روزه پایش را بشوید و
خودش را تمیز کند ، در غیر این صورت رختخواب ترا کثیف خواهد کرد .
گاه حتی سرتاسر زمستان خود را نمی شوید و اصلاً "توجهی به خود
نمی کند . دود هم مثل پدرش است ، مدت ها طول کشید تا من توانستم او
را عادت دهم که به نگام خواب جوراب به پا کند تا پای کثیفش
رختخواب را کثیف نسازد . فکر می کنم بهتر است دود هم این کار را

بکند تارختخواب ترا کثیف نکند.

الی می خود را بهپشت تن درخت توت رساند، همانجا بهگوش ایستاد، تا از کلیه مذاکرات آنها با اطلاع گردد و صحبت‌های آنها را بخوبی بشنود. مادربزرگ هم خودش را بهمیان حیاطرسانده یواشکی در گوشهای پنهان شده بود، زیرا بخوبی می‌دانست که هرگاه یکی از اجزاء فامیل او را در آنجا ببیند، حتماً "با خشونت و فریاد از او خواهد خواست تا به اطاقش برگردد و در این نوع کارها دخالت نکند.

همگی بهدور چاه حلقه زده بودند. نگاه جیتر با دود تلاقی کرد، دود سرش را بمزیر انداخت و از ظاهرش معلوم بود که بکلی رشته افکارش متزلزل شده و قدرت تصمیم‌گیری ندارد. البته هرچند که در ظاهر از لحاظ تنوع از این ازدواج ناراضی نبود، اما از طرفی بسی در حدود بیست و پنج سال از او مسن‌تر بود.

بسی رو به جیتر اظهار داشت: می‌دانی جیتر من قبل از هر کار تصمیم دارم چکار کنم؟
جیتر: چکاری؟

اول از هر کار خیال دارم یک دستگاه اتومبیل نو برای خودمان بخرم.

یک اتومبیل نو؟
بله درست شنیدی یک اتومبیل کاملاً "نو. نو. همین حالا قصد دارم به فولر بروم و آنرا بخرم.
جیتر با ناباوری آه... یک اتومبیل نو نو. مطمئنی که این قصد را داری؟

در چشمان دود برقی از خوشحالی درخشیدن گرفت و دهانش از حیرت بازماند.

جیتر پرسید: آخر چطوری، تو اینهمه پول را از کجا می‌آوری؟
می‌خواهی بگوئی که در حال حاضر همه این پول را ذاری؟
بسی پاسخ داد: فعلاً "هشتصد دلار برای پیش‌قسط آن

می‌پردازم . این پولیست که از شوهر قبلی‌ام به ارث برد و در بانک به ودیعه نهاده‌ام . خرید یک اتومبیل نو و تازه یکی از آرزوهای همیشگی من بوده .

خوب حالا چموقت قصد رفتن برای خرید این اتومبیل را داری ؟
همین حالا . همین امروز من و دود با هم به فولر می‌رویم . آنرا می‌خریم و بعدا " بهمراه سرتاسر این ناحیه را زیر پا می‌گذاریم ، می‌گردیم صفا می‌کنیم و برای مردم هم تبلیغ می‌کنیم .
دود پرسید : پس از خرید من می‌توانم پشت فرمان بنشینم و آنرا برانم ؟

بسی پاسخ داد البته دود ، منهم قصدم از خرید اتومبیل اینست که با هم در آن بنشینیم و تو آنرا برانی و به هرجا برسانی .

جیتر پرسید : چه موقع قصد دارید که این مسافت گردشی و تبلیغی خود را شروع کنید و آیا قبل از آن ازدواج می‌کنید ؟ یا پس از خاتمه خرید اتومبیل و گردش به آن اقدام می‌نمائید ؟
بسی پاسخ داد همین حالا به فولر می‌رویم ماشین را می‌خریم و از آنجا یکسر به دفتر ازدواج خواهیم رفت و مراسم ازدواج خود را به عمل خواهیم آورد .

خوب خیال دارید دفترچه ازدواج را بگیرید یا آنرا برای بعد می‌گذارید ؟

البته به محض ازدواج دفترچه را خواهم گرفت .
گرفتن دفترچه نیاز به دو دلار پول دارد . دود که پولی به همراه ندارد ، شاید تو این مقدار پول را داری که اینظور محکم حرف می‌زنی ؟
من تمام هزینه‌ها را خودم به عهده خواهم گرفت و از این بابت حتی انتظار یک سنت هم از دود ندارم . زیرا علاوه بر هشتصد دلار ارشیه شوهرم خودم هم مقداری پسانداز دارم . این پول‌ها را برای چنین روزها نگهداشت‌هام .

به هنگام صحبت جیتر و بسی دود خود را سرگرم انداختن

سنگریزه‌های بهمیان چاه آب ساخته بود. ناگهان دست از اینکار برداشت و نگاه مستقیم و دقیقی به چهره او انداخت و نگاهش بروی دو سوراخ بینی بسی که مثل سوراخ سر لوله تنفس دولول شکاری بهمنظر می‌رسید ثابت ماند و بی اختیار شروع به خنده‌یدن کرد. او قبلاً "هم این سوراخ‌های بینی را دیده و به آنها توجه کرده بود، ولی در این موقع این سوراخ‌ها گشادتر و گرددتر به نظرش جلوه کرد. لذا قادر به جلوگیری از خنده خود نشد و بشدت شروع به خنده‌یدن کرد.

بسی با تعجب رو به او کرد و پرسید به چه‌چیزی می‌خندي دود؟
به آن دوتا سوراخ بینی تو. تا بحال هیچکس را ندیده بودم که
اصلاً "دماغ نداشته باشد و بجای آن دو سوراخ گرد در آنجا داشته باشد.

بسی از شدت ناراحتی رنگ بهرنگ شد و به‌منظور پنهان داشتن وقت سوراخ بینی سرش را بعزمیر انداخت. خودش هم در این مورد خیلی حساس و ناراحت بود ولی چاره‌ای برای آن نمی‌دید و کاری از دستش ساخته نبود. از همان ابتدای تولد به‌همین شکل به‌دنیا آمده و حال با گذشت حدود چهل سال هنوز هم استخوان آن رشد نکرده بود.
با ناراحتی کف دستش را روی بینی ناقص نهاد و در حالیکه اشک خود را پاک می‌کرد گفت:

دود راستی که خجالت دارد، آخر این که تقصیر من نیست و کاری هم در این مورد از من برنمی‌آید، از همانوقت که خودمرا می‌شناسم به‌همین شکل بوده‌ام و فکر هم نمی‌کنم بقیه عمر هم در وضع بینیم تغییری حاصل شود.

دود در حالیکه با نوک پا شن‌های کف حیاطرا اینطرف و آنطرف می‌زد باز هم به‌همان شدت به‌خنده‌یدن خود ادامه داد. اما ناگهان به‌همان سرعت بدون مقدمه‌ای که شروع به خنده‌یدن کرده بود، با مشاهده اشک چشمان و حالت اندوه‌گینی بسی متاءثر شد و از عمل خود احساس شرم و ندامت نمود. از طرفی با بخار آوردن اتومبیل و اینکه

بعید نبود خنده‌های تمسخر آمیزش او را از داشتن اتومبیل محروم کند جلو خنده خود را گرفت. اصلاً "وقتی آدمی مثل بسی حاضر شده بود اتومبیلی برای او بخرد چه فرق می‌کرد که دارای بینی باشد یا نباشد. حتی اگر لب بالائی او هم مثل لب بالائی الی می‌لبشکری؟ شکافدار بود باز هم فرقی نمی‌کرد. تنها آرزوی او نشستن پشت فرمان یک اتومبیل و راندن آن بود. تا بحال حتی یکبار هم سوار یک موتورسیکلت نو نشده بود تا چه رسد به یک اتومبیل کاملاً" نو. در حال حاضر تمام حواسش متوجه این مطلب بود و به چیز دیگری اهمیت نمی‌داد. پس بسوی او برگشت و گفت من هرگز قصد آزار و تمسخر ترا نداشتم. به خدا قسم می‌خورم که چنین قصدی ندارم. من اصلاً "کوچکترین اهمیتی به‌شکل و قیافه و دماغ تو نمی‌دهم.

دوباره خنده‌ای تواءم با خوشحالی و رضایت به‌لبان بسی آمد جلو رفت و دستان خود را به دور کمر او حلقه کرد. نگاهی مستقیم به‌میان چشمانش کرد. آنقدر صورت خود را جلو آورده بود که گرمی نفسش به‌چهره دود می‌خورد.

اجازه می‌دهی که من با اتومبیل تازه تو رانندگی کنم، ها اجازه می‌دهی؟.

البته که اجازه می‌دهم. اصلاً "منظور من از خرید اتومبیل همینست. من و تو با هم سوار آن اتومبیل می‌شویم و سرتاسر این منطقه را می‌گردیم. ما دو تا پس از ازدواج همیشه در کنار هم خواهیم بود. و بعد از آن هم به‌هر جا که خواسته باشیم با آن اتومبیل مسافرت می‌کنیم، حتی اجازه می‌دهم هرجا که می‌خواهی بروی با آن بروی و می‌توانی نا هر مدت که دلت می‌خواهد رانندگی کنی.

پس یک اتومبیلی بخر که حتماً "بوق هم داشته باشد".

حتماً "حتماً". کلیه اتومبیل‌های نو معمولاً "بوق و کلیه وسائل لازمه را به‌همراه دارند.

شاید که داشته باشند ولی بهتر است هنگام خرید شخصاً آنرا

ببینی و امتحانش کنی . بهر حال اتومبیل بدون بوق اصلاً " بدرد نمی خورد .

جیتر با خوشحالی فریاد زد آه خدای من مثل اینکه دود دارد کاملاً " خوشبخت می شود . من که از ازوداج با آدا هیچ خیری ندیدم و صاحب چیزی نشدم . اصلاً " او از روز اول فقیر بود و به جز یکدست لباس کهنه چیزی به همراه نداشت ، زیرا پدر و مادر او هم وضع خوبی نداشتند حتی در شبانه روز یک وعده غذای سیر به دست نمی آوردند . عیناً " مثل موقعیت فعلی ما .

آدا قدمی به سوی بسی برداشت و دست خود را بروی بازوی او گذاشت .

آه بسی حالا که اینقدر پول داری و می خواهی اتومبیلی برای دود بخرب ، خواهش می کنم یک بسته هم انفیه برای من بخر امیدوارم برای مادر پیر دود این لطف را بکنی ؟ زیرا انفیه درد معده و رنج گرسنگی را به هنگامی که چیزی برای خوردن نداریم از من دور می کند .

در این موقع جیتر هم خود را وارد صحبت کرد و گفت آه راستی چه خوب شد که یادم آمد . باور کن بسی مدت هاست آرزوی داشتن یک جفت مجپیچ خوب را داشته ام اگر به من هم لطفی بکنی و یک جفت مجپیچ برایم بخرب خیلی ممنون خواهم شد . اصلاً " مجپیچ برای مردی به سن و سال من خیلی لازم است پاهای را قوت می بخشد و محکم نگه – می دارد ، دیگر توان رفتن به راه های نسبتاً " دور را ندارم . اگر یک جفت مجپیچ داشتم ؟

بسی بدون پاسخ گوئی به هردوی آنها دست دود را گرفت و او را از کنار چاه با خود تا پشت ساختمان به همراه برد . وقتی کاملاً " از دید همه بر کنار شدند ، بسی خود را به پشت دود رسانید و او را از عقب محکم بغل کرد ، آنچنان محکم که نفس در سینه دود بند آمد و قادر به تکان خوردن نبود .

وقتی از فشار بغل کردن ش آزاد شد ، با حیرت رو به سوی او کرد و

گفت : این چه کاریست که با من می‌کنی ؟ نزدیک بود استخوانها یم خرد شود . تا بحال هیچکس اینجور مرا فشار نداده بود .

آخر دود من و تو قصد ازدواج با هم را داریم ، مگر نه ؟
دود به پشت سر بسی رفت ، نگاهی از پشت به سر تا پای او کرد ،
دوباره برگشت ، در مقابلش قرار گرفت و گفت :

پس چموقت خیال رفتن برای خرید اتومبیل را داری ؟
همین حالا دود ، هر دو باهم به فولر می‌رویم و آن اتومبیل را
می‌خریم .

دود آنچنان خوشحال شد و به هیجان آمد که هرگز در تمام عمرش سابقه نداشت . خیال داشتن یک اتومبیل ، اصلاً " برای او غیر قابل باور و خارج از تصورش بود . آنچه اتومبیل که در سرتاسر عمر کوتاهش دیده بود تمامی کار کرده و کهنه بودند . اصلاً " چشمش تابحال به یک اتومبیل نو نیفتاده بود . البته اتومبیل ثروتمندان اگوستا مثل سایر اتومبیل‌ها کهنه نبودند ولی آنها هم هرگز نو نبودند . لذا دلش می‌خواست بدون از دست دادن یک لحظه وقت از همینجا تا شهر فولر بدور تا خود را به اتومبیل مورد آرزو و دلخواهش برساند .

پس رو به او کرد و گفت خوب چرا معطلي راه بیفت برویم وقت زیادی نداریم ؟

اما در مورد ازدواجمان چطور ؟ حتماً " از این بابت هم خوشحالی دود نیستی ؟ ازدواج هم چیز خوبیست مگر نه ؟

طی این مدت کوتاه مذاکره در تنها ی آنها فامیل لستر هم خود را به اینسو کشانده و منتظر حرکت و برآه افتادن آندو بسوی فولر بودند . پس از حرکت هم چند قدمی بدنبال آنها رفتند . حتی الی می آنها را تا حدود نیم کیلومتری تعقیب کرد و همانجا ایستاد تا کاملاً " از نظرش ناپدید شدند . سپس با خوشحالی بمنزل برگشت .

دود قادر به خودداری نبود ، با قدمهای بلند جلو افتاد ، بسی هم شتابان بحالت نیمه دو بدنبالش پیش می‌رفت . هنگامیکه هردو به

بلندترین نقطه جاده سندھیل رسیدند، همانجا لحظه‌ای توقف کردند، برگشتند تا ببینند آیا فامیل لستر هنوز هم آنجا بنتظاره ایستاده‌اند یا نه؟ بسی از همانجا دستی برای آنها تکان داد، ولی دود با بی‌حوالگی بهاو گفت عجله کن ما باید راه بیفتیم و هر چهزادتر به فولر برسیم.

راه طویل از آنجا تا فولر را به سرعت تمام در مدت دو ساعت طی کردند. در بین راه بسی مجبور شد چند مرحله‌توقف کند و نفسی تازه نماید. عرق از سر و روی هر دو جاری شد، چون کاملاً "آفتاب بالا آمده بود زیرا بهنگام ترک خانواده لسترها ساعت از ده صبح گذشته بود. راهپیمائی سریع در آن ساعت روز آنهم در میان شنهای داغ کاملاً مشکل و خسته کننده بود. بخصوص برای بسی. در بعضی نقاط تا بالای قوزک پای آنها به میان شنهای فرومی‌رفت و داخل کفش‌های بسی پرازشن می‌شد هنگامیکه بسی از خستگی به زمین می‌نشست، دود از نشستن خودداری و همانجا بالای سر او منتظر بلند شدن و راه افتادنش می‌ماند. و گاه تا چند صد متر آنطرف رفت و مرتباً "او را تشویق به راه افتادن می‌کرد.

از میان راه به بعد دود مجبور شد کمی آرامتر حرکت کند تا بسی بتواند او را در این راهپیمائی همراهی نماید و از رفتن بازنماند. گاه شوق داشتن اتومبیل دود را وادر به دویدن چند صد متر جلوتر، نگاه کردن به عقب و دوباره بسوی بسی برگشتن و او را همراهی کردن می‌کرد. اگر شهر و محل فروش اتومبیل را بلد بود با سرعت تمام و قدم دو خود را یکسره بدانجا می‌رساند و همانجا منتظر بسی می‌ماند. ولی او هیچ‌جای این شهر را بلد نبود و تنها رفتن خود را بی‌شعر می‌دید. از طرفی از این می‌ترسید که اگر بسی را تنها گذارد، ممکنست از خرید اتومبیل منصرف و او را در فولر تنها و چشم‌انتظار گذارد، تا جائیکه مجبور به برگشت مجدد بدون خرید اتومبیل گردد.

ستاره راه هیچیک از آنها حرفی نزدند، بسی کاهی زیر لب زمزمه‌ای بصورت هوم هوم می‌کرد و گاه صدایش را کمی بلندتر می‌کرد، ولی بهیچ‌وجه مایل به صحبت نبود. هردوی آنها آنچنان غرق در افکار

و آرزوهای خود بودند که توجهی به چیزی و جائی و صحبت و کلامی نداشتند.

فصل دهم

دود به محض رسیدن به جایگاه فروش اتومبیل‌ها بیرون از محل پارکینگ این اتومبیل‌های نو حیرت زده به تماشا ایستاد. او ترجیح داد بهنگامیکه بسی برای خرید داخل موءوسه شده در بیرون بماند و به تماشا بپردازد.

بسی چند دقیقمای در میان سالن ماند تا مسئول مربوطه به نزد او آمد و مقصودش را پرسید. مسئول موءوسه‌آدمی وقیح و بی‌ملاحظه بود، از همان ابتدای ورود نگاهش بروی دماغ ناقص بسی با حالتی تحقیرآمیز ثابت مانده بود.

بسی پاسخ داد: قصد داشتم اتومبیل نوی بخرم.
پول همراه آورده‌ای؟ در این ضمن نگاهی به اطراف خود انداخت تا در صورت مشاهده بعضی از همکاران با اشاره آنها را بمنظور مشاهده بینی بسی به نزدیک دعوت کند.

بسی اظهار داشت: البته من به اندازه پول خرید یک اتومبیل نو دارم، در صورتیکه قیمت آن از هشتصد دلار تجاوز نکند.
مردَ با حیرت نگاهی به چشم انداخت تا صداقت گفتارش را در نگاهش بخواند. زیرا ظاهر این زن نشان نمی‌داد که دارای چنین پولی بمانی حد باشد.

لذا با تعجب پرسید: این پول را از کجا بدست آورده‌ای؟
خداآوند آنرا نصیب من ساخته، پروردگار همیشه مواظب انسانهای خوب و بندگان خوبیش است. و وسائل رفاه آنها را فراهم

می‌آورد.

چطور این خدا از این نوع پولها برای من که سی سال تمام است در این موءسه فعالیت طاقت فرسائی دارم حواله نمی‌کند. شاید که تو جزو خویشان و بستگان نزدیک خدا باشی.

در این ضمن در حالیکه دوباره مستقیماً "به بینی و سوراخهای غیر طبیعی آن خیره شده بود بصدای بلند شروع به خندیدن کرد. این بدین لحاظ است که تو نسبت به خدای خودت صادق و پاک نیست نیستی.

منکه فکر نمی‌کنم تو این مقدار پول که گفتی داشته باشی؟
بسی دفترچه دسته چک خود را از جیب دامنش بیرون آورد و آنرا در مقابل چشاعن مردک گرفت و بدستش داد تا آنرا دقیقاً "بررسی کند. در حالیکه مردک مشغول خواندن نام بانک و مبلغ درج شده در آن بود. بسی درمیان سالن براه افتاد و به تعاشای ماشینها پرداخت و در ضمن بادست بسوی دود اشاره کرد و او را بداخل خواند.

فروشنده نگاهی بسوی دود کرد و از بسی پرسید این پسر کیست، پسر شماست؟

نام او دود لستر است نام فامیل لسترها در سرتاسر ناحیه جاده تنباکو مشهور است و بگوش همه رسیده است. قرار است همین امروز من و دود با هم ازدواج کنیم. منتظر هستیم که اول اتومبیل را تهیه سپس برای انجام مراسم عقد برویم.

مردک دسته چک را بدست بسی داد و بسرعت بسوی اطاق دفتر بنگاه دوید و فریاد کشید:

هی . . . هاری بدو، زودباش، بیا که قضیه خیلی دیدنیست.
مردک مسن‌تری از داخل اطاق دفتر خارج شد و بسوی آنها آمد و در حالیکه مرتباً "از یکی بهدیگری نگاه می‌کرد و سرش را به ر طرف می‌چرخاند با حیرت پرسید چه شده؟
مردک اولی: خوب نگاهشان کن هاری این زن می‌خواهد همین

امروز با این پسر بچه عروسی کند، بنظر تو خنده دار نیست، تا بحال
چیزی عجیب تر از این دیده بودی؟

مردک رو به دود کرد و پرسید ببینم پسر چند سال داری؟
دود دهان باز کرد تا بگوید شانزده سال که بسی با یک حرکت او
را عقب کشید، خود یک قدم جلوتر آمد، در مقابل آنها ایستاد و با
تشدد گفت:

این موضوع اصلاً "به کسی مربوط نیست" که او چند ساله است. این
منم که برای خرید یک دستگاه اتومبیل، باینجا آمده و پول کافی بهمراه
آورده ام. و برای اینکار بیش از هفت کیلومتر راه را تا اینجا پیاده طی
کرده ام!

وقتی صحبت او تمام شد، دو نفر فروشنده بمدت چند دقیقه
باهم در گوشی صحبت کردند. مردک مسن تر نظر دقیقی به چهره بسی
انداخت و نگاهش در روی دو سوراخ جای بینی بسی ثابت ماند، در این
ضمن کمی جلوتر آمد و با دقت بیشتری به میان این دو سوراخ دقیق شد.
بسی فوراً "دستش را بروی بینی خود گذاشت و آنرا از دید مردک
مستور داشت.

خدای من

فروشنده قبلی رو به او کرد و گفت نگفتم که خیلی تماشائیست.
هاری پاسخ داد خیلی خوب حالا بگو ببینم پولی هم بهمراه دارد؟
خیلی از این جور زنها از شهرستان و روستاهای اطراف باینجا می آیند و
میل به خریدن اتومبیل می کنند، در صورتیکه اصلاً "پولی برای اینکار
ندارند.

ولی این زن دسته چکی مربوط به بانک کشاورزی بهمراه دارد و
محفویات دسته چک هم ادعای او درمورد هشتصد دلار پسانداز را نشان
می دهد.

بهتر است اول با تلفن موضوع را از بانک بپرسی و از آن مطمئن
گردد. ظاهراً "که قیافه صادقی دارد، ولی کسی چه می داند شاید هم

یک کلکی درکار باشد. از کجا که این دفترچه را از جائی پیدا نکرده و شخصاً "با تقلب نام خود را در آن ثبت نکرده باشد.

هر دو بسوی دفتر حرکت کردند درب آنجا را بستند و با تحریر درباره دماغ ناقص بسی شروع به صحبت نمودند، در ضمن شماره بانک را گرفتند و در اینباره از آنها سؤال کردند. سپس بسوی آنها برگشتند. فروشنده رو به بسی کرد و پرسید: حاضری چقدر برای خرید یک استگاه اتومبیل بپردازی؟ هشتصد دلار.

دراین ضمن هاری آهسته با آونج به پهلوی همکارش زد و بدینظریق قصد داشت او را وادار به انجام معامله بصورت کلاهگذاری بسر این زن ساده‌دل کند.

به به چه خوب. اتفاقاً" این مدل توریستی درست هشتصد دلار قیمت دارد و با دست خود بروی گلگیر ماشین زد و آنرا به آنها نشان داد، همین حالا می‌توانید سوار آن شوید و بهر جا که خواسته باشد بروید. حتی احتیاجی به معطل ماندن برای شماره و تهیه مدارک هم نیست. شما ماشین را ببرید، من ترتیب این کارها را تا اول هفته آینده خواهم داد. زیرا قانون آمریکا این اجازه را به مدت یک‌هفته داده.

دراین ضمن هر دو همکار با خوشحالی چشمکی بهم زدند، زیرا قصد داشتند هرچه زودتر اتومبیل را به قیمتی بعراط گرانتر از حد معمول بفروشند. مقصود آنها از گفتن دروغ درمورد قانون آمریکا هم بهمین منظور بود.

دود با خوشحالی بطرف اتومبیلی که مردک نشان داده بود رفت و چندبار پشت سرهم بوق آنرا بشدت به صدا درآورد. از صدای بلند بوق آن دچار خوشحالی زیادی شد و لبخندی از رضایت کامل بروی بسی زد.

بسی از او پرسید: چطور است دود، از این مدل خوشت آمد؟

دود در حالیکه دوباره دست خود را بروی بوق گذاشته و فشار
 می‌داد گفت عالیه من که خوشم آمده .
 بسی در حالیکه بسوی اتومبیل مزبور اشاره می‌کرد گفت : خیلی
 خوب ما همین اتومبیل را می‌بریم .
 مردک مسن‌تر اظهار داشت : بده ببینم آن دسته چکت را و قبل
 از اینکه بسی کاملاً "آنرا بسوی او دراز کرده باشد آنرا از دستش قاپید .
 بسرعت دفترچه را ورق زد و برگی از آنرا به مبلغ هشتصد دلار پر
 کرد . زیرا قصد داشت قبل از اینکه بسی پشمیان شود و تصمیم خود را
 عوض نماید ، معامله را خاتمه دهد . در این ضمن فروشنده اولی دوباره با
 حیرت تمام مشغول تماشای دو سوراخ بجای بینی لسی شد زیرا تاکنون
 چنین چیزی در هیچ‌جا ندیده بود .
 هاری برگ چک پر شده را جلو دست بسی آورد و گفت : اینجا را
 امضاء کن .
 ولی من عادت دارم قبل از اسم را نوشته شود سپس در مقابل آن
 امضاء کنم .
 خوب اسمت چیست ؟
 خواهر بسی رالیس .
 پس از قرار معلوم تو یک زن دینی هستی ؟ یعنی یک مبلغ
 مذهبی ؟
 هم مبلغ و هم یک نیایشگر .
 در این ضمن بجای امضاء صلیبی در مقابل نام خود کشید .
 حالا اتومبیل مال شماست . مثل اینکه پسرک خیال راندن آنرا تا
 منزل دارد ؟
 بسی ناگهان با دستپاچگی اظهار داشت : صبر کن ببینم نزدیک
 بود بکلی فراموش کنم . لازمست قبل از انجام معامله دعا کنیم ! حالا
 همه ما باهم در همینجا زانو می‌زنیم و بمنظور ختم معامله بطريق خدائی
 به درگاه پروردگارمان دعا می‌کنیم .

یکی از فروشنده‌گان گفت: ولی از نظر ما معامله خاتمه یافته است.
بسی با اصرار تمام پاسخ داد، نه بهیچوجه تا خداوند برکت و
رحمت خودش را بسوی آن نفرستد من آنرا با خود نخواهم برد.
هر دو فروشنده بهرفتار و اطوار این خریدار عجیب خندیدند و
حیرت‌زده ماندند.

ولی بسی در اینحال بهزانو درآمد، دود هم آماده بهزانو
درآمدن بود. هر دو فروشنده خود را به پشت سر آنها کشاندند که تا
مجبور به زانو زدن و دعا نگردند.

خدای عزیز ما دو نفر بندگان گنهکار تو در اینجا و در این کاراز
در مقابل این اتومبیل با خضوع تمام زانو زده، از درگاهت تمنای لطف و
مرحمت و فرستادن برکت به این ماشین را داریم. امیدواریم که این
معامله ما مورد موافقت خودت قرار و برابر رضایت باشد. خودت بهتر
می‌دانی که قصد ما از خریدن این اتومبیل بر اینست که بهرسوی این
ناحیه وسیع بستاییم و بندگان گمراه ترا در این منطقه گنبدالوده براه
خودت هدایت کنیم. از تو درخواست حفاظت خود را در این راه و
دچار سانحه و ناراحتی نشدن داریم. حتماً "راضی نخواهی شد که در
راه ترویج دین تو دچار سانحه و مرگ شویم. و این دو نفر مردی که این
ماشین بهما فروختند نیز نیاز به رحمت تو دارند. هردوی آنها مثل
سایر انسانهای این ناحیه گنهکارند، ولی قصد عمدی در اینمورد
ندارند. آنها را براه راست و صداقت و درستی هدایت فرما، و برکتی به
کار و کسبشان ده. آمین.

دود خیلی سریعتر از بسی از جا جست و بلافاصله دست خود را
روی بوق اتومبیل گذاشت و شش هفت بار تمام بوقهای معمتدی زد
بطوریکه صدای آن در محل پارکینگ و سالن نمایشگاه اتومبیل‌ها پیچید.
هر دو نفر بسوی بسی آمدند، و در حالیکه عرق پیشانیشان را
خشک می‌کردند بشدت شروع به خندیدن به این دو نفر کردند. و با
دقت بهتماشای بینی بسی پرداختند، بطوریکه بسی مجبور شد دست

خود را بروی محل بینیش قرار دهد.
دود و بسی بهمیان اتومبیل رفتند و در صندلی‌های نرم و راحت
جلو جابجا شدند. پس از نشستن باز دست دود بروی بوق رفت و
چندبار پشت سرهم آنرا بصدای درآورد.

فروشنده سرش را از پنجره اتومبیل به داخل کرد و گفت: صبر
کنید ببینم. ما باید قبل از هر کار به کمک هم اتومبیل را بهمیرون هول
دهیم تا من بتوانم مخزن آنرا پر از بنزین کنم، زیرا ماشین تا بنزین
نداشته باشد که راه نمی‌رود.

بسی بلند شد و از ماشین پائین آمد. اما دود حاضر نشد دست
از روی بوق بردارد و از پشت فرمان پائین آید. او همانجا که نشسته بود
مشغول چرخاندن فرمان و هدایت اتومبیل شد در حالیکه سایرین مشغول
هول دادن بودند.

پس از پر شدن مخزن دود استارت را روشن کرد و آماده حرکت
گردید، در حالیکه بسی هم دوباره داخل ماشین شد، در وسط صندلی
عقب راست نشست و چشم به دستان دود و طرز رانندگی او دوخت.

فروشنده‌ها رو به بسی کردند و پرسیدند: خوب حالا خیال
دارید به کجا بروید. حتماً "به دفتر ازدواج برای انجام مراسم عروسی؟
بسی: بله اتفاقاً" همین قصد را داریم.

دو نفر فروشنده باز هم مقداری درگوشی با هم صحبت کردند. و
مرد اولی از هاری پرسید: راستی هاری در تمام عمرت دماغ اینجوری
دیده بودی؟
نه هرگز.

خوب پس حالا خوب به آن دوتا سوراخ گشاد نگاه کن و بهمن
جوab بد. سوراخ‌هایی که اینجوری سر بالا و بدون دماغ و پوشش است
بهنگام باران که پر از آب می‌شود، تو فکر می‌کنی در آن موقع او چگونه
سوراخ‌های بینی‌اش را از شدت و ورود باران حفظ می‌کند?
لعنت بهمن اگر بدانم، خوب فکر می‌کنم شاید یک جفت چوب

پنجه برای اینجور مواقع آماده دارد و در هنگام بارندگی بدرب آنها می‌گذارد، و حتی بهنگام دوش گرفتن هم چاره‌ای جز این ندارد. بسی با ناراحتی رو به دود کرد و گفت: زودباش دود معطل چه هستی خیال داری تا عصر همینجا بمانی و گوش به مزخرفات اینها بدھی؟

دود دسته دنده را گرفت و آنرا روی دنده یک گذاشت ولی چون به نحوه مکانیک و کار این مدل اتومبیل‌های جدید آشناei نداشت مرتباً "و پر سرو صدا کاز می‌داد که یکدفعه آنچنان اتومبیل ناگهانی از جا کنده شد که اگر دو نفر مرد فروشنده بهموقع از جا نپریده و خود را بسرعت به عقب نکشیده بودند سپر اتومبیل محکم به آنها می‌خورد و هریک را بسوئی پرت می‌کرد.

بسی بی‌توجه به این ناشیگری‌ها، با دست سمت دفترخانه ازدواج را به دود نشان داد تا از آن جهت برواند.

بمحض رسیدن به مقابل دفتر ازدواج و طلاق، ابتدا بسی و پشت سرش دود با بی‌میلی از ماشین خارج شد و او را دنبال کرد. زیرا او دلش می‌خواست همانجا پشت فرمان بماند و به بوق زدن خودش ادامه دهد. اما بسی به او گفت که "حتماً" بایستی بهمراه او بباید تا مدارک ازدواج را دریافت دارند.

بسی که بهنگام ازدواج اولش بمانجا آمده و به اطاقهای آنجا آشناei داشت مستقیماً "بسراغ کارمند مسئول ارائه فرم ازدواج رفت و فرم لازم را جهت پر کردن مطالبه نمود.

کارمند مزبور فرم را در مقابل دست او باز کرد و گفت این ستونها را پر کنید.

من که سوادی ندارم، بهتر است خود شما رحمت پر کردن آنرا برای ما بکشید.

مردگ دهان باز کرد تا چیزی بگوید ناگهان چشمش به سوراخ‌های باز شده در محل بینی بسی افتاد و کلام در دهانش ماند و چیزی نگفت.

سراپا نگاه شده بود . و مرتبا " چشمانش باز و بر حیرتش افزوده می شد .
سرانجام بخود آمد و گفت :

خیلی خوب من سؤال می کنم شما پاسخ بدھید تا آنرا پر کنم و
برای امضاء آماده نمایم .
بسیار بسیار معنومنم .

اسم شما ؟

خواهر بسی رالیس .

پس از قرار معلوم شما یک مبلغ دینی و بیوه مرحوم رالیس
هستید ؟

بله او شوهر قبلی من بود .

خوب حالا خواهر رالیس در حال حاضر خیال دارید با چه کسی
ازدواج کنید ؟

با آن ، با همان کسی که آنجا کنار در ایستاده .
با کی ؟

با دود ، اسم او دود لستر است .

فکر نمی کنم که منظورتان آن پسر بچه باشد ، اینطور نیست ؟
اتفاقا " منظور ما از آمدن به اینجا همین بوده که با هم ازدواج
کنیم .

نفهمیدم من که کسی را بجز آن پسر بچه در آنجا نمی بینم ،
می پرسم منظورتان همان پسر بچه است ؟
بله خودش حاضر شده .

ولی خانم این پسر بچه صغیر است و بسن قانونی ازدواج نرسیده
است .

نه دود حالا شانزده ساله است .

من که قادر به دادن برگ ازدواج و دفترچه آن به شما نیستم بهتر
است کمی صبر کنید و اگر خواستید یکسال بعد دو نفری دوباره به اینجا
برگردید تا کاری برای شما انجام دهم .

بسی ناگهان بدانو درآمد و دست به دعا برداشت. خدای مهربان تو شاهد باش، این مرد حاضر نیست به من و دود فرم و برگ ازدواج بدهد تا ما با هم زن و شوهر شویم. خدا یا خودت او را وادار به اینکار بکن، خودت می‌دانی که من چقدر مایلم زن دود بشوم و از او یک مرد دینی و مبلغ مذهبی بسازم. اگر خودت او را وادار به این کار نکنی نمی‌دانم من چگونه از عهده وسوسه نفس خود برخواهم آمد و با شیطان مبارزه خواهم کرد!

کارمند مجبور صدا زد. صبر کن ببینم دست بردار زن بلند شو من حاضرم برگ ازدواج را بشما بدهم ولی گوش به آن طریق دعا کردن بیموقع و بیمورد تو ندهم. بگذار ببینم شاید بتوانم کاری برای شما انجام دهم.

بسی لبخند بلب از جا بلند شد.

می‌دانستم که خداوند بموقع بهیاری من خواهد شتافت.

خوب حالا بگو ببینم اجازه‌نامه رسمی از پدر و مادر پسرک بهمراه دارید؟ زیرا در این سنین کم در صورتی مجاز به ازدواج است که پدر و مادرش به آن رضایت دهند. اصلاً "من نمی‌دانم چطور شده که پسربچه‌ای به این سن و سال حاضر به ازدواج با شما شده؟ زیرا اصلاً باور کردنی نیست. بیا اینجا ببینم پسرم.

بسی با پیشستی رو به کارمند مجبور کرد و گفت: مبادا با این حرف‌ها قصد منصرف کردن او را داشته باشد. اگر اینکار را بکنید مطمئن باشید که دوباره همینجا زانو خواهم زد و ضمن دعا شکایت شما را به خدا خواهم برد. فکر نمی‌کنم خدا راضی به اقدام شما در مورد جدائی ما از هم باشد.

پسروجان درست گوش به حرف‌های من بده. چطور شده که تو با این سن کم جاстро به ازدواج با زنی این چنین مسن گردیده و برای مراسم آن بهمراهش بدهاینجا آمدی؟ بنظر من بهتر است مدتی صبر کنی تا به مرحله رشد و جوانی و زمان ازدواج برسی بعد با یک دختر جوان

عناسب با سن و سال خودت ازدواج نمائی .
من چیزی در این مورد نمی دانم . این خانم بسی مرا با خودش به
اینجا آورده .

خوب پس من از دادن برگ ازدواج بشما معذورم . این کار کاملاً "برخلاف قانون است . زیرا برابر قانون جوانان کمتر از هیجده سال هنگامی می توانند ازدواج کنند که رضایت خاطر والدین خود را جلب کرده باشند . بعد رو به بسی کرد و گفت حتی دعا و شکایت تو هم به درگاه خدا قادر به تغییر دادن قانون ایالتی نیست .

بسی دوباره زانو زد ، رود به درگاه خدا کرد و گفت : ای خدای عزیز فکر نمی کنم اجازه بدھی این مرد مانع ازدواج من و دود گردد .
کارمند ثبت ازدواج که از کارها و اصرار مداوم بسی کمیج شده بود ، صدا زد ، صبر کن ببینم . صبر کن . دست از این کارها بردار و درست به سوءالات من پاسخ بده .

اسم پدر و مادر این پسر چیست ؟

پدر و مادر او اصلاً "ناراحت نیستند و حتی کاملاً "هم از این ازدواج راضی و خوشحال هستند . قبل از آمدن به اینجا من با هرمه‌ی آنها صحبت کردم و از رضایتشان اطلاع حاصل کردم .

اسم پدرش ؟

اسم پدر دود آقای جیتر لستر است ولی فکر نمی کنم اسم مادرش بگوش شما رسیده باشد . اسم مادرش هم آدا است .

البته من پدرش را کاملاً "می شناسم و تصور هم نمی کنم زیاد به سرنوشت پسرش توجه داشته باشد و اهمیتی به آن بدهد . حتی زنش هم همینطور . زیرا در این مورد تجربه کافی دارم ، هنگامیکه آنها قصد داشتند دختر بچه صغيرشان را به آقای لاو بنسي شوهر بدهند ، اصرار داشتند که کم بودن سن قانونی دختر را ندیده بگيرم و هر طور شده با آن موافق شدم . در صورتیکه دختر بیچاره بیش از دوازده سال نداشت . این کار آنها جدا " شرم آور بود . ولی خوب قانون در صورت توافق پدر و

مادر آنرا مجاز شمرده و کار دیگری دراینمورد از من ساخته نبود .
دخلتگ خیلی قشنگ و دوستداشتمن بود بخصوص من تاکنون هیچکس را
با چشمانی به زیبائی چشمان آبی او ندیده بودم . موها زرد طلائی و
چشمان آبی . چشمانی عینا " مثل یک تکه زمرد درخشان و دیدنی .
بسی اظهار داشت خوب حالا این دود که از سن آنزمان
خواهرش بزرگتر است و شانزده سال تمام دارد .

خوب خواهر بسی شما چند سال دارید ؟ هنوز حرفی از سن خود
نژدهاید ؟

مجبورنیستم که آنرا بشما بگویم . آیا قانونی در اینمورد
دارید ؟

بله هرکسی در هر سن برابر قانون بایستی تاریخ تولد خود را
جهت ثبت در برگ ازدواج اظهار کند در غیر اینصورت ازدواج کامل
نخواهد شد .

خوب پس در اینصورت یادم هست که چند وقت پیش سی و سه
ساله بودم .

ولی حالا چند سال دارید ؟
سی و نه سال ولی ظاهرم خیلی جوانتر است و این سن رانشان
نمی دهد .

چه کسی گواه ازدواج شما خواهد شد ؟ و زندگی آینده شما از چه
راهی تامین خواهد گشت ؟
اینهم جزو قانونست ؟

نه زیاد هم قانونی نیست ولی از لحاظ کنجدکاوی خودم خواستم
پی به این مطلب ببرم .
خدا پشتیبان و ضامن روزی ماست و حتما " آنرا فراهم خواهد
آورد .

پس چرا درمورد من که سالها جزو کلیسا روندگان دائمی او
بوده ام انجام نداده است ؟

زیرا شما ایمان و عقیده کاملی به خدای خود نداشته و هیچگاه از روی صدق بدو روی نیاورده و درخواست یاری نکرده‌اید. ولی من با ایمان کامل همیشه تحت حمایت او بوده‌ام.

خوب بالاخره نگفته‌ید که سرنوشت این پسر و تامین زندگی او در آینده از چه طریق خواهد بود؟

گفتم که من قصد دارم او را یک مبلغ مذهبی تربیت کنم.
خیلی خوب خرج ثبت ازدواج شما دو دلار می‌شود.

مانعی ندارد من این پول را می‌پردازم ولی تعجب می‌کنم که چرا باید مردم برای ازدواج که یک کار خدائیست پول بدنهند؟
سوال دیگری‌هم مجبورم از لحاظ دینی و شرعی نه قانونی از شما دو نفر بکنم. آیا هیچیک از شما به بیماری و چیزهای شبیه آن دچار هستید؟

منکه هیچ‌نوع بیماری ندارم، تو چطور دود؟
نمی‌دانم. منظورتان چیست؟

پسرجان منظور از این امراض بد، بیماری‌های مسری. هیچ‌نوع احساس ناراحتی زخم و یا چیزهایی در بدن خود نمی‌کنم؟
نه من از هیچ لحاظ ناراحتی وزخم و اینجور چیزها ندارم..
شما چطور خواهر مطمئن هستید که هیچ‌نوع بیماری ندارید.
ممکنست بپرسم شوهر سابق شما هم از این نوع بیماری‌ها نداشت، و یا علت مرگش چه بود؟

علت اصلی مرگ او پیری بود. وقتی با من ازدواج کرد سنش بالاتر از پنجاه بود. خیلی خوب حالا دیگر چه سوالی باقی مانده؟
هیچ خواهش می‌کنم آن دو دلار را به من بدھید تا کار را تمام کنم.

بسی دست به جیب خود بود و دو دانه یک دلاری کهنه و مچاله شده را بیرون کشید و بدست کارمند داد. و چند دلار دیگری را هم که به همراه دو دلار بیرون آورده بود فوراً "به داخل جیب خود چیزی نداشت".

خوب کار من تمام شد و امیدوارم که زن و شوهر خوبی برای هم باشید.

بسی پرسید ممکنست بپرسیم شما هم ازدواج کرده‌اید؟
بله بیش از پانزده سال پیش چطور؟

خوب می‌خواستم بگویم در اینصورت پی بهلذت ازدواج بردۀاید
و حال من و دود را می‌دانید.

بله هر ازدواجی بهنگام شروع با خوشی و خوشحالی آغاز
می‌گردد ولی متاءسفانه درمورد اکثر ازدواج‌ها بدین حال و پایه
نمی‌ماند. بیشتر مردهای اینجا پس از ازدواج شاید پس از گذشت سال
اول دوباره چشمشان بدنبال دیگران می‌دود. ولی قانون شدیداً "جلو
این کارها را می‌گیرد".

ولی من و دود قصد داریم که تا آخر نسبت بهم مهربان و
وفادار بمانیم اینطور نیست دود؟

دود بجای پاسخ دهانش بخنده از هم باز شد ولی جوابی نداد.
بسی که برگ ازدواج را بدست گرفته بود معطلي بیش از این را
جایز ندانست، دست دود را گرفت و از دفتر ازدواج خارج شدند و بسوی
اتومبیل تازه خودشان دویدند.

هر دو داخل و روی صندلی‌های نرم آن نشستند و دود قبل از
هر کار چندبار صدای بوق آنرا بلند کرد. و باز هم قبل از اینکه دنده را
جا انداخته باشد شروع به کاز دادن شدید نمود. سپس با یک تکان
شدید اتومبیل را از جا کند و فولر را پشت سر گذاشت و بسوی جاده
تنباکو شتافت.

بسی هم صاف و راست در صندلی عقب نشسته بود در حالیکه
هنوز هم برگ ازدواج خودشان را در دست داشت و دو دستی محکم به
آن چسبیده بود تا مبادا باد ایجاد شده در اثر سرعت اتومبیل آنرا از
چنگش برباید.

فصل یازدهم

خانواده لستر که در مقابل منزل چشم براه برگشتن آنها بودند، قبل از اینکه خود اتومبیل از سرازیری دور دست دیده شود صدای بوقهای مکرر آنرا شنیدند. دود که از شادی و خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت حاضر نبود یک لحظه دست خود را از روی بوق بردارد. همگی با شادی و سرور تا مسافت زیادی از میان جاده تنباکو به استقبال آنها شتافتند. حتی مادر بزرگ پیر نیز به وجود آمده و تا جلو درخت توت‌های بیرون منزل جلو آمده بود تا در این اظهار خوشحالی دیگران سهیم باشد.

قبل از همه جیتر که قدش بلندتر و چند قدمی هم به‌جلو‌تر رفته بود آنها دید و فریاد کشید: هی آمدند بهبهنه نگاه کن چه اتومبیلی درست نو نو. چه برقی می‌زند و درخششی دارد. اونهاش دارند نزدیک می‌شوند.

دود با سرعتی حدود سی کیلومتر به‌پیش‌نمی‌راند. و آنچنان هیجان‌زده مشغول بوق زدن و کاز دادن شده بود که هرگز به‌فکر کم کردن سرعت بهنگام پیچیدن به‌میان حیاط منزل نشد در حالیکه از میان جمعیت به استقبال آمده با همان شتاب پیش می‌تاخت و آنها نیز از وحشت تصادف هریک خود را بسرعت بکناری کشده بودند، مستقیماً بسوی انتهای حیاط از میان چاله بلندیها پیش‌رفت و باعث شکستن چند شاخه از درخت‌ها و خرد کردن تیر و تخته‌های انتهای حیاط گردید. در حالیکه در این میان بسی بیچاره مرتباً از روی صندلی بلند می‌شد و در هر بار به چاله افتادن ماشین سرش محکم به سقف اتومبیل می‌خورد و دوباره به‌روی صندلی می‌افتداد، سرانجام هر طور بود این برخورد با شاخه و عبور از چاله‌ها سرعتش را گرفت و دود هم نزدیک برخورد

به دیوار انتهای حیاط با دستپاچگی پا روی ترمز گذاشت و هر دو سرنشین محکم به سمت جلو پرت شدند و برگشتهند.

اولین کسی که قبل از همه خودش را به اتومبیل تازه رسانید جیتر بود که بهنگام ورود آن بداخل منزل بدنباش دویده و همزمان با ترمزهای مکرر دود از پشت سر آنرا چسبیده بود تا کمکی در متوقف ساختنش کند. پشت سر او بلا فاصله الی می و آدا هم خود را به نزدیک اتومبیل رسانیدند. مادر بزرگ هم با حداکثر سرعتی که در توان داشت خود را به میان جمع رسانید.

جیتر با خوشحالی در حالیکه محکم با کف دست بر روی کاپوت ماشین می کوبید گفت هی دود، من در تمام عمرم هرگز اتومبیلی به این نوعی ندیده ام، تماشای این ماشین باعث خوشحالی من می گردد. ببینم بسی خیال نداری یک کمی مرا با آن به مسافت و گردش ببری. خیلی دلم می خواهد کمی با این ماشین سواری کنم. بسی بی اعتماد این احوال خرد و خسته درب اتومبیل را باز کرد، از آن پیاده شد. اولین کاری که کرد این بود که با گوش دامن پیراهنش مشغول پاک تردن گلگیر جلو گردید.

در این حال رو به سایرین کرد و گفت: فکر می کنم بتوانم یک موقع سر فرصت با آن شما را به گردش ببرم، البته این موضوع می ماند برای هنگامی که من و دود از مسافرتی که تصمیم به انعام آن داریم برگردیم.

جیتر با خوشحالی پرسید: خیال داری به کجا بروی؟
قصد داریم مثل یک زوج خوشبخت و یک عروس و داماد جوان به گردش ماه عسل خود برویم.

در این بین آدا و الی می با حیرت توأم با خوشحالی بدور ماشین می گردیدند و به همه جای آن دست می زدند و سرانجام در حالیکه گوشدهای دامن خود را بالا کشیده و مچاله کرده بودند، با آن شروع به پاک کردن در، گلگیر و بدن آن کردند، بطوریکه وقتی کار آنها تمام

شد اتومبیل تازه مثل آینه در زیر نور خورشید می‌درخشد.
در این هنگام دود درب ماشین را باز کرد و درحالیکه اخم تواءم
با افاده و غروری کرده بود رو به مادر و خواهرش کرد و گفت: اینقدر این
ماشین را دستکاری نکنید. این کارها که کار شما نیست کار راننده
آنست. حالا کمی عقبتر بروید ببینم.

جیتر از بسی پرسید: بالاخره نگفتی تو و دود با هم ازدواج
کردید یا هنوز فرصت آنرا نیافرید؟
هنوز کاملاً "خاتمه نیافته البته فرمها آماده شده و ازدواجمان در
دفتر ثبت گردیده ولی هنوز کاملاً "خاتمه نیافته. با این وجود تا این
لحظه دو دلار برای من خرج برداشته.

مگر خیال ندارید برای خاتمه کار نزد کشیش بروید؟
چه کشیشی مگر خود من چطورم مثل اینکه شما هنوز هم مرا
به عنوان یک زن روحانی قبول ندارید. نه من هرگز خیال ندارم به کس
دیگری برای اینکار مراجعه کنم.

جیتر با دستپاچگی: خوب البته البته خود شما خواهر بسی از
هر کس دیگری بیشتری صلاحیت اینکار را دارید.

بسی بطرف ایوان جلو منزل پیش رفت درحالیکه هنوز هم مدارک
و برگ ازدواج و فورم‌های مخصوص آنرا در دست داشت. بقیه غافل از او
تمام حواسشان متوجه اتومبیل و غرق در تماشای آن بودند. آدا و
الی می از ترس دود یک قدم عقبتر مانده جرئت جلوآمدن نداشتند.
مادر بزرگ که گویی بیش از این تحمل ماندن در میان جمع و تماشای
اتومبیل را ندارد، دوباره به حال خودش برگشت و افسرده خاطر خود را
به پشت بدنه درخت توت کشید و در همانجا چمبا تمه در مقابل آفتاب
نشست.

دود با فاصله‌ای بیشتر چند دور به دور ماشین چرخید تا بتواند
بادقت همه جای آنرا تماشا کند. و در ضمن مواظب بود که کسی نزدیک آن
نگردد و دستی به آن نزند.

جیتر در همانچائی که ایستاده بود چمیاتمه بروی پنجمها نشست و مرتباً "شروع به تعریف و تحسین از اتومبیل نمود.

بسی از پله‌های ایوان شروع به بالا رفتن کرد در حالیکه سرش را بسوی دود برگردانده قصد داشت بهر طریق توجه او را به خود جلب کند. حتی بدین منظور چند سرفه بلند و پیاپی کرد و پاهای خود را محکم بروی زمین کشید.

جیتر متوجه دگرگونی احوال و رفتار او شد و مستقیماً "نکاہش کرد تا شاید بی بمنظور او از این کارهابیرد.

بمحض توجه به موضوع از جا جست و فریاد کشید: ترا بخدا و به عیسی مقدس، آخر این چه جور شوهر خل و نادانیست که نصیب بسی شده.

همه بسوی بسی برگشتند و متوجه منظورش شدند، الی می شروع به خنده‌های نقلی کرد و خود را بهپشت تنہ یکی از درخت‌ها کشید و از همانجا زیر چشمی مواطن رفتار بسی گردید.

جیتر رو به زنش کرد و گفت: آدا خواهر بسی خسته شده و خیال استراحت دارد بهتر است او را به داخل اطاق راهنمائی کنی و در ضمن با زدن چشمکی به او توجه داد.

آدا داخل اطاق شد پنجره‌ها را باز کرد صندلی‌ها را کنارزد و صدای کشیده شدن تختخواب‌ها به‌گوشه اطاق بگوش همه رسید.

جیتر رو به بسی کرد و پرسید: ببینم مثل اینکه از دفتر ازدواج یک سره به اینجا رانده‌اید؟ مگر در مسیر خود خستگی در نکردید و در میان بیشه‌ها اصلاً "پیاده نشدید؟...

نه از همان لحظه‌ای که دود پشت فرمان نشست مستقیماً "به اینجا شتافت و البته من در راه این موضوع را به او یاد آور شدم و از او خواستم تا چند لحظه در میان بیشه استراحت و رفع خستگی کنیم. اما او آنچنان گرم بوق زدن و مشغول کاز دادن بود که توجهی به هیچ چیز نداشت و اصلاً "صدای مرا نشنید.

جیتر رو بهسوی دود کرد و گفت: دود چقدر با آن ماشین ور می‌روی، یک کمی هم به‌فکر خواهر بسی باش. مگر نمی‌بینی چه شوقي به رفتن به اطاق دارد، حالا توهم بهتر است همراه او داخل اطاق شوی و زنت را تنها نگذاری. خیالت راحت باش من خودم کاملاً "مواظب اتومبیل هستم".

بمحض اینکه دود در اثر اصرار سایرین از کنار ماشین به‌ست ساختمان بهمراه افتاد بسی هم از میان ایوان به جلو درب اطاق رفت و همانجا منتظرش ماند.

الی می‌از میان محوطه کنار درخت توت روی پنجه‌های پایش بلند شد تا از همانجا واز میان پنجره ناظر اطاق خواب باشد. هنوز هم آدا مشغول مرتب کردن اطاق بود.

الی می‌به‌کنار پنجره آمد واز مادرش پرسید: مادر آنها دوتا چرا این موقع روز به اطاق خواب می‌روند؟

آدا سرش را از میان پنجره بیرون آورد و با تشدد الی می‌را از کنار پنجره عقربراند و گفت: خواهر بسی و دود با هم ازدواج کردند و حالا قصد کمی استراحت دارند. بهتر است تو هم از اینجا کنار بروی و اینقدر از میان پنجره به‌داخل سر نکشی.

اما برخلاف سفارش مادر بمحض اینکه آدا سرش را به‌داخل کشید و مشغول مرتب کردن اطاق گردید الی می‌هم دوباره دستش را به‌پائین چهارچوب پنجره گرفت و خود را بالا کشید و مشغول تماشای اطاق گردید.

دود از کنار ماشین رد شد، به‌انتهای حیاط رفت واز همانجا زیر چشمی مشغول تماشای اتومبیل گردید. در این ضمن آدا که وضع اطاق را مرتب کرده بود خود را به او رسانید، آستین لباسش را چسبید و او را با خود بسوی ساختمان کشید، به‌میان اطاق هلش داد، با اشاره‌بسی راهم پشت سرش به‌داخل فرستاد و درب اطاق را محکم بست.

در این اطاق وسایل و مبلمان چندانی دیده نمی‌شد بجز سه عدد

تختخواب و یک کمد چوبی کهنه برای لباس که در گوشه اطاق نهاده شده بود. این کمد کوچک و کوتاه برای فامیل در عین کمد لباس بودن چند مورد استفاده دیگر هم داشت، هم بجای میز و هم محل قرار دادن دستشویی و زیر پایه آن شده بود. کمی بالاتر از آن آینه کهنه و پر لک و رنگ و رو رفته گوشه شکسته‌ای به دیوار نصب شده بود. درست در مقابل این دستشویی در گوشه دیگر اطاق محل بخاری و کمی آنطرفتر جاروب دسته‌داری در پشت در تکیه به دیوار دیده می‌شد. و جاروب کاملاً فرسوده و خورده شده و از هم پاشیده‌تری در زیر تختخواب آدا افتاده بود. علاوه بر اینها دو عدد صندلی چوبی کهنه و تقدیم لق به دیوار چسبیده بود. و به علت اینکه هیچ‌نوع جا لباسی یا رخت‌آویزی در اطاق وجود نداشت چند عدد میخ‌های بلند و زنگزدۀ به دیوار کوبیده شده و لباس‌ها را روی هم از آنها آویخته بودند.

بسی بمحض ورود دود به اطاق فوراً "در برابر اطاق را بست، دست او را گرفت و با خود بسوی انتهای اطاق برد و بسرعت برگ قبالت ازدواج خودشان را بپرون کشید و در مقابل چشم‌مان او گرفت و گفت: خوب نگاه کن دود از این دو برگ یکی مال من و دیگری را تو پیش خودت نگهدار. دود با حالتی بهترزده از او پرسید خوب حالا با من چکار داری؟

عروسوی دود، باید با هم عروسی کنیم.
ما که قبلاً" اینکار را انجام دادیم مگر با هم به فولر نرفتیم و آن آقا اینکار را برای ما انجام نداد؟
نه آن مقدمه عروسی ما بود حالا من به تو یاد می‌دهم؛ که چگونه آنرا کامل کنیم دود.
حالا که وقت خوابیدن نیست پس کی می‌خواهیم ماشین سواری و گردشمان را شروع کنیم؟

عجله نکن خیلی زود اینکار را می‌کنیم ولی قبل از آن کار یک کمی اینجا با هم استراحت می‌کنیم بعد ...

اجازه میدی که همیشه من رانندگی کنم ؟
 حتما "حتما" زیرا من که رانندگی بلد نیستم .
 تو که اجازه نمی دی کس دیگری هم با آن رانندگی کند اینطور
 نیست ؟

دود خیالت راحت باشد این ماشین مال ماست و تنها کسی که
 اجازه راندن آن را دارد تو هستی ، اما حالا قبل از تمام این کارها ما
 وظایف مهمتری درمورد ازدواجمان داریم که باید انجام دهیم ، حالا تو
 یک گوشه این برگ ازدواج را در دست داشته باش تا من هم ضمن در
 دست داشتن سر دیگر ورقه دعای سپاس به درگاه خداوند را در همینجا
 انجام دهم .

دود یک سر برگ را بدست گرفت و همانجا پشت سر او ایستاد
 بسی هم به آرامی درحالیکه چشمها را بسته و بهزانو نشسته بود شروع به
 خواندن دعا و نیایش به درگاه خدا کرد .

خدایا این ازدواج بین ما زوج زن و شوهر را مبارک و پربرکت
 گردان و ما را در حمایت لطف و عنایت خودت حفظ کن . آمين .
 چند دقیقما بهمین طریق در حال سکوت گذشت سپس هر دو
 بهم نگریستند .

دود با شتاب و کم حوصلگی تمام پرسید پس کی برای گردش و
 رانندگی می رویم ؟
 فعلا "وقت نیایش است حالا توهمند زانو بزن تا بهاتفاق هم دعا
 کنیم .

دود بجای زانو زدن چهار دست و پا بروی زمین نشست ،
 درحالیکه نگاهش مستقیما "بروی دو سوراخ بینی بسی متوقف شده بود ،
 در این حال چشماعن بسی بسته و در حالت خلوص و الشناس برکت به
 درگاه خداوند بود .

خدای بزرگ از این ساعت همانطور که خودت می دانی من و دود
 زن و شوهر شده ایم . دود پسر معصوم و ساده ای بیش نیست ، و تابحال

آلوده به گناهان معمول در شهربنشینان نگشته، خود منهم کار و وظیفه‌ای جز خدمت در راه تو و هدایت بندگانست بنا به دستورات انجیل ندارم. کمک کن تا دود هم راه مرا طی کند و بصورت یک جوان مبلغ مذهبی درآید و ما را در سفر با اتومبیل و هدایت گناهکاران کمک فرما، ما را از شر شیطان نجات بده و جزو بندگان پاک و بهشتی خود محسوب فرما.

آمين ...

ابتدا بسی و سپس دود از جا بلند شدند بسی خود را به دود نزدیک کرد، او را واداشت تا دست خودش را به دور کمر بسی اندازد. در میان حیاط جیتر و الی می روی پنجه پاها بلند شده و از میان شیشه شکسته و کثیف پنجره ناظر بر جریان و صحنه‌های داخل اطاق بودند، زیرا این اطاق نه پرده‌ای داشت و نه شیشه و چهارچوب سالمی. دود حیرت‌زده در وسط اطاق ایستاده تکلیف خودش را نمی‌دانست در حالیکه بسی مرتبه "او را بسوی تختخواب می‌کشاند. سرانجام بسی در کنار لبه یکی از تختخواب‌ها نشست و او را به نشستن در کنار خود دعوت کرد.

دود با بی‌حوصلگی پرسید حالا که وقت خواب نیست مگر تو خیال خوابیدن داری؟ حالا تازه نزدیک ظهر است.

یک کمی حالا با هم می‌خوابیم بعد هم به‌گردش می‌رویم.

دود ناگهان به‌فکر اتومبیل افتاد، بسمت پنجره دوید تا یکبار دیگر آنرا از همینجا تماشا کند، بمحض رسیدن به‌کنار پنجره چشمش به جیتر و الی می افتاد که هر دو روی پنجه پا بلند شده، با نوک انگشتان به لبه پائین چهارچوب در چسبیده، صورت خود را به‌پشت شیشه کثیف و شکسته پنجره چسبانده بودند و به داخل اطاق نگاه می‌کردند.

او با حیرت از جیتر پرسید: چرا این‌طور روی پا بلند شده و به اینجا نگاه می‌کنید، مگر داخل این اطاق چه‌چیز تماشایی دارد؟

"جیتر فورا" خود را عقب کشید و چند قدم کنارتر رفت، رو بسوی بیابان کرد و خود را در ظاهر مشغول به‌تماشای بوته‌های جاروب و حشی

سبز شده در بیابان نشان داد. الی می هم فوراً " بهپشت ساختمان دوید و بانوک پنجه‌ها آرام آرام داخل آشپزخانه شد.

بسی از جا بلند شد، دود را از پنجره کنار کشید، و وادارش کرد تا با او تا وسط اطاق بیاید، از همانجا او را تا لبه تختخواب هل داد، و مجبور به نشستن در کنار خود ساخت.

ناگهان دود خود را روی تختخواب اسیر درمیان حلقه بازوan محکم بسی دراز کشیده در زیر لحاف دید، در حالیکه قدرت حرکت و جدا شدن از او را نداشت.

در این ضمن صدای قرار دادن یک نرdbام بهلبه دیوار پوسیده از بیرون به‌گوش آنها رسید. این جیتر بود که محل دیدگاه اولیه را ترک و حال به‌فکر پیدا کردن نظرگاه جدیدتری به‌کمک نرdbام افتاده، و از درز بالای پنجره در روی نرdbام به‌تماشا ایستاد.

فصل دوازدهم

وقتی که دود سر بلند کرد مشاهده نمود که درب باز است الی می، آدا، و مادر بزرگ داخل شده و به دورش حلقه زده‌اند. او که اصلاً "تكلیف خود را نمی‌دانست اما سعی کرد تا با اشاره دست آنها را از اطاق خارج کند.

اما جیتر را در میان آنها ندید، زیرا که جیتر قبلًا "خود را به‌پشت سر او رسانده و از همان بالای نرdbام یک پا به‌میان چهارچوب پنجه و پای دیگر بروی پله نرdbام، کاملاً" مواظب کلیه اتفاقات بود. بسی هم جیتر را در آن بالا می‌دید ولی هنوز متوجه سایرین نشده بود.

دود متوجه غرغرو لندلند مادر بزرگ و بیرون رفت از اطاق گردید. صدای کشیده شدن قدم‌های او را که کفشی از چرم طوقی اسب کالسکه به‌پا داشت در راهرو می‌شنید، که بسوی درب خروجی حیاط می‌رود. بیش از این اعتنائی به‌حضور وجود سایرین نکرد.

سرانجام جیتر با زدن سرفه‌ای سینه خود را صاف، و از همان بالا بسی را صدا کرد. اما بسی بکلی خود را به نشنیدن زد و جوابش را نداد. زیرا او و دود از این مداخله و مزاحمت بی‌موقع سایرین راضی نبودند.

وقتی جیتر از صدا کردن بسی نتیجه‌ای نگرفت، از همان بالا و از میان پنجه پا به‌داخل اطاق گذاشت و بسوی آنها آمد. یقه دود را گرفت و تکان داد، تا جائیکه او مجبور شد سرش را بطرف جیتر برگرداند ولی حرفی نزد. این‌بار این بسی بود که به‌حرف آمد و آماده شنیدن صحبت‌ها و علت مداخله بی‌موقع و بیجاوی جیتر گردید.

خواهر بسی حالا من با حرفهایی که شما روز گذشته در ایوان منزل می‌کفتید موافق شده و به شما در این مورد کاملاً "حق می‌دهم".

بسی با بی‌حوالگی پاسخ داد: کدام حرف؟ منظورت چیست؟ منظورم درمورد قسمتی از گفته‌های خدا در انجیل است که می‌فرماید، هر انسانی که چشم هرزش دزدانه نگاه کند و ناظر محل خلوت و رفتار محترمانه دیگران باشد سزاوار است تا چشمش از کاسه چشم بیرون آورده شود.

بله درست است در انجیل این دستور آمده.

منهم با وجود اینکه از آن مطلع بودم، هرچه کردم نتوانستم با وجود اطلاع از این دستور از چشم چرانی و هرزه‌نگری خویش خودداری کنم و حال وجدانم در این مورد بکلی ناراحت و روحمند کاملاً "در عذاب است.

اما تو یک مرد مومن بمامور مذهبی هستی و بایستی بهندای وجدان گوش داده و پا را از جاده عفاف بیرون نمی‌گذاشتی و دیده را از هرزه نگاهی برکنار می‌داشتی تا این‌چنین دچار عذاب وجدانی نگردی. هنوز دو روز بیشتر از مراسم دعائی که برای تو درمورد دزدی شلغم‌ها کردم نگذشته، چگونه دوباره خود را به‌گناه دیگری آلوده ساخته‌ای؟

می‌دانی بسی موضوع موضوع شلغم‌ها نیست. موضوع سر اینست که من قادر به‌جلوگیری از هوس دل خود نیستم و فکر می‌کنم آخرین چاره برای من این باشد که خود را از مردی بیندازم و دست به یک جراحی ساده بزنم، تا در آینده شیطان قادر به‌گمراه کردن و وسوسه من در اینگونه خطاكاري‌ها نباشد. حالا بنظر تو این عمل تنها راه نجات من نیست؟

بله حق با تست حتی در انجیل هم آمده، هرگاه مردی احساس کرد که وسوسه شیطانی آنچنان به تحریک و هیجانش وامی دارد که به هیچ‌وجه قدرت خودداری ندارد، بهتر است به‌منظور رهایی دست به همین کار که تو گفتی بزند، تا خود را از ارتکاب گناه بیشتر بازدارد.

جیتر دست برد و لبه لحاف را کمی از روی بسی کنار زد تا بتواند بهتر او را ببیند.

شاید هم با کمی تفکر در این باره فعلاً " دست بهاینکار نزنم و به فکر چاره دیگری بیفتم . گرچه فصل بهار همیشه فصل جوش و خروش و هیجان مردان است ، همانطوریکه جهان و طبیعت جوان به جوش و خروش در می‌آیند انسان هم دچار غلیان هوس‌ها می‌گردد و کمی در اتخاذ تصمیم و کنترل خویش ضعیف و ناتوان می‌شود . حتی اصلاً " توجهی به تعداد اضافی بچه‌ها هم نمی‌کند . و بدون تفکر در این موارد باز تصمیم به بچه‌دار شدن ببیشتر و فراهم آوردن وسیله‌آن می‌گردد .

الی می‌وآدا در میان درگاهی اطاق ساكت و خاموش ناظر بر این مناظره بودند . جیتر که از گفتن موقتاً " بازمانده بود روی لبه تخت نشست و به فکر فرو رفت .

دود او را از لبه تخت به پائین راند و خود از آنسوی تختخواب به پائین پرید .

وقتی دوباره همگی به میان حیاط جمع شدند ، دود فوراً " داخل ماشین شد ، پشت فرمان نشست و شروع به بوق زدن کرد . زنها هم هر یک از طرفی شروع به پاک کردن گرد و خاک بدنه ماشین بوسیله لبه دامن و پیراهن خود کردند . تنها مادر بزرگ بود که دور از جمع سایرین در زیر سایه درخت توت روی تکه سنگی نشسته ، تکیه به بدنه درخت داده ، واز دور با چشم اندازی بیحال مشغول تماشای سایرین گشته بود .

جیتر همانطور خاموش روی پنجه پا بحالت چمباتمه در کنار لوله بخاری نشست و غرق در اندیشه درمورد صحبت‌های خواهر بسی شده ، با خود می‌گفت : من هر طور شده بایستی جلو خود را بگیرم و برای رضای خاطر خدا کار کنم و بیش از این از افکار شیطانی و نگاههای هرزه به بسی خودداری نمایم .

با تمام این افکار باز هم فکر کرد بهتر است فعلاً " تصمیم خود را تا مدتی عقب‌تر بیندازم ، برای اینکار آینده درپیش و فرصت بسیار

است. هر وقت وقتی رسید خودم اینکار را انجام خواهم داد و خویشن را از دست هوسهایم رها خواهم ساخت.

آدا برای نهار امروز از کمی چربی و مقداری استخوان دنده و جزئی غله موجود سوپی تهیه کرده، و از ته漫د آرد در منزل هم نانی در روی سینی با حرارت هیزم پخته بود.

همگی به دور میز آشپزخانه نشستند و با اشتهاي تمام مشغول صرف غذا شدند. اين اولين و تنها غذای همه آنها در آنروز بود. بمحض خاتمه نهار و شستن ظروف دوباره همگی بمبان حیاط رفتند تا بازهم به تماشای اتومبیل نو بسی بپردازنند. مادربزرگ که موفق شده بود بهنگام نهار تکه نانی را دور از چشم سایرین کش برود و در جیب جلو پیراهن خود فرو برد و پنهان دارد، حال که سایرین به دور اتومبیل جمع بودند به آرامی خود را به میان اطاق رساند و تکه نان مزبور را در زیر تشک تختخوابش پنهان داشت، تا برای فردای خود نیز لقمه نانی داشته باشد. زیرا معلوم نبود تا فردا جیتر موفق به خرید خواربار گردد و آنها هم غذائی برای خوردن داشته باشند.

جیتر هوس کرده بود که هر طور شده همین حالا در این اتومبیل بنشیند و گردنی در اطراف و نواحی بکند. بسی هم با او موافقت کرد، اما نه حالا بلکه پس از مراجعت او و دود. زیرا او قصد داشت با دود به گردش برود و بدون حضور دیگران و مزاحمت آنان و در خلوت کمی در موارد زناشوئی خودشان با او صحبت کند.

هر دو سوار ماشین شدند. دود بسرعت از حیاط به داخل جاده تنباکو پیچید و بسوی جاده دور دست روان شدند.

جیتر رو به الی می کرد و گفت: فکر می کنم در حال حاضر دود خوشبخت ترین انسان روی زمین باشد. اینطور نیست؟

اما الی می که چشمش بدنبال اتومبیل و گم شدنش در افق دور دست بود اصلاً "حرف پدرش را نشنید، تنها صدائی که به گوش او می رسید صدای بوقهای متعد ماشین از ابتدای حرکت تا رسیدن به

انتهای جاده تنباكو بود.

اما جیتر غرق در اندیشه مثل کسی که با خودش حرف می‌زند گفت: بله دود هم ازدواج کرد و هم در عین حال صاحب یک ماشین نو نو گردید. از این جورشانسها خیلی کم برای اشخاص پیش می‌آید، خوب از این همه‌آدم که در اطراف جاده تنباكو زندگی می‌کنند هیچ‌کدام چنین اتومبیلی به این تازگی ندارند و حتی بیشتر آنها مثل آنرا هم ندیده‌اند. از طرفی هیچیک از آنها زنی به زیبایی و جا افتادگی خواهر بسی آنهم در این سن و سال ندارند. هر مردی که زنی مثل بسی داشته باشد حقماً خوشبخت است و بسی از او بهخوبی پرستاری و نلداری می‌کند، خوب این چند سال سن اضافی او از دود در مقابل تمام این مزاها اهمیت چندانی ندارد. ولی حیف که دود قادر به راضی کردن بسی نیست، این زنی که من دیدم مردی خیلی مردتر از دود می‌خواهد. فکر می‌کنم بزودی خود بسی هم متوجه اشتباه خویش درمورد دود شود. بسی مردی به‌پختگی و زن شناسی من می‌خواست تا قدر او را بداند. اگر من، بجای دود بودم هیچ‌گونه جای نگرانی و نقص و ناراحتی برای بسی باقی نمی‌گذاشت.

الی می‌هم پس از دور شدن و از دیده ناپدید شدن اتومبیل، کم کم توجهش به سخنان جیتر جلب شد و گوش به سخنان او داد. اما باز هم پاسخی نداد و ساكت ماند.

اما الی می‌خبرت کنم که همه بچه‌ها رفتند و حالا تنها تو مانده‌ای و از این به بعد نوبت تست که هر طور شده برای خودت شوهری پیداکنی. تو از خیلی وقت پیشترها می‌بايست به فکر خودت می‌افتدی، ولی دود پیشستی کرد و قبل از تو دست بکار شد و نجات پیدا کرد. ولی خوب تو زیاد هم تقصیر نداری و تقصیر از این شکاف بالای لب توست که ازدواج تو را عقب انداخته، ولی خوب در میان این همه مردم این ناحیه بالاخره یکی هم هست که مایل به ازدواج با تو شود، باید هر طور شده برای خودت دست و پائی بکنی. اگر کمی دیر بجنبي ممکن

است فرصت از دست برود و بابالا رفتن سن ، شانس بیشتری نداشته باشی . از دور و بر لاؤگشتن و سر بسراو گذاشتن که نتیجه‌ای نمی‌گیری ، زیرا لاؤزنی دارد و آن زن هم خواهر تو می‌باشد . پس بهتر است هدف خود را از میان مردان مجرد انتخاب کنی . مردی شایسته و مایل به ازدواج جوانی که صاحب درآمد و کار و مشغول در کارخانه پنبه پاک‌کنی باشد . بهتر است کمی از چهار دیواری این خانه خارج شوی و وجود خود را به جوانان طالب ازدواج بنمائی . اینکه کار چندان مشکلی نیست زن‌ها خوب بلند چگونه مردها را بهدام خود اندازند . توهم که بچه نیستی به تمام این فوت و فن‌ها آشنایی داری . اصلاً " وضع تو زیاد هم بد نیست ، هر مردی که از پشت سر بهتو نگاه کند هوس دوستی با تورا پیدا می‌کند . این حرفی بود که یک روز من از لاؤ شنیدم . اصلاً " بهتر است زیاد با آنها رو در رو نشوی و چهره خودت را نشان ندهی . هر چند با آن وجود هم جوانه‌ای هستند که مایل بهتو شوند .

وقتی اینبار جیتر سر بلند کرد و به میان چهره‌الی می‌نگریست ، او را مشغول گریستن دید . از دوران کودکی تاکنون هرگز چشم او را گریان ندیده بود . لذا جیتر دست و پای خود را گم کرد و در این مورد تکلیف خودش را نمی‌دانست ، که با چه طریق می‌تواند مانع گریستن و موفق به آرام ساختن او گردد . زیرا تاکنون این کار را برای هیچ زنی انجام نداده بود . آدا هم هرگز تابحال در برابر او نگریسته و اصلاً " اهل گریستن نبود .

قبل از اینکه موفق به پرسیدن علت گریه‌اش گردد و در صدد آرامش برا آید ، الی می‌بهسرعت از جا جست و از آنجا دور شد ، به میان بیشه‌های اطراف دوید و مثل یک خرگوش رم کرده مرتباً " از روی بوته‌ها می‌پرید و دورتر می‌شد .

آه من که اصلاً " کیج شده‌ام و علت گریه او را نمی‌دانم ، شاید که صحبت‌های من باعث رنجش و گریه‌اش گردیده ؟

فصل سیزدهم

الی می دور شده، جیتر حیرت زده در جا خشکش زده، نگاهش بر روی اثر چرخهای اتومبیل خارج شده از منزل ثابت مانده، از اثر واضح این لاستیک‌ها حیرت می‌کرد، زیرا اثر لاستیک‌های کهنه و صاف شده او در روی این شن‌ها هرگز به این وضوح نبود. حالا به این فکر افتاده بود که چگونه و با چه وسیله‌ای ممکن است ترتیب تعویض این لاستیک‌ها را بدهد و لاستیک‌های قابل استفاده‌تری بهزیر ماشین اندازد. چطور است بلند شوم و هر طور شده بوسیله تلمبه لاستیک‌ها را باد کنم با همین ماشین قرافه خود یک بار چوب به بازار برسانم.

ولی چه فایده در صورت رساندن هیزم‌ها به شهر مگر چه مقدار پول از فروش آنها نصیبم می‌شود. حدود بیست کیلومتر فاصله از اینجا تا اکوستا، با محاسبه هزینه خرید بنزین، روغن ماشین چیزی برای من باقی نمی‌ماند تا با آن قوت و غذا و خواربار و انفیه و سیگاری بخرم. شاید که حداقل بیست و پنج سنت از بقیه هزینه ماشین برای من بماند، ولی بهر حال همین بیست و پنج سنت هم بهتر از هیچ است. این روزها آنها از بی‌پولی مجبور شده بودند دست به خرید تخم پنبه به جای برنج برای تهیه سوپ بزنند، زیرا پول کافی حتی برای خرید ذرت و غله هم نداشتند. خوب باز با این پانزده سنت از این پول می‌توانم آنقدر تخم کتان بخرم که تا یک هفته پاسخگوی سوپ ما باشد و از گرسنگی نمیریم.

با وجود این جیتر زیاد هم از محاسبه خود مطمئن نبود و فکر می‌کرد احتمال دارد که موفق به فروش یا تهیه خریدار خوب نگردد. از طرفی بارگیری ماشین از چوب بلوط نصف روز کار داشت، پس از رسیدن به شهر هم که مشتری مستقیم و بدون معطلی وجود نداشت.

بازهم جیتر با درنظرگرفتن سود جزئی از فروش چوب‌ها و بی‌شعر بودن این نوع تلاش‌ها به فکر کشت و کار و بعمل آوردن مزرعه افتاد و با خود می‌گفت: اگر موفق به تهیه بذر و تخم پنبه و غله شوم این زمینهای وسیع همه آماده پذیرفتن طرح‌های من هستند. در مرور دشخوار هم شاید که قاطری از همسایه‌ها به عاریه بگیرم. مثلاً "از خانواده و فامیل نزدیک شهرک فولر. ولی همه اینها نیاز به اعتبار در بین تجار و معامله‌گران داشت که کسی حاضر به تضمینش نمی‌شد تا این تاریخ بارها و بارها دست به این اقدام زده و در پی وام و تهیه اعتبار رفته و مرتباً "ماء‌یوس و ناراحت برگشته بود. این بانک‌ها و تاسیسات وام‌دهی هم که توجهی به کسی مثل او را نداشتند و سرسخت‌ترین و بی‌رحم‌ترین مردان آنها را اداره می‌کردند. و برای دادن وام نیاز به گذاشتن ودیعه در بانک بود. و بعد هم پرداخت اقساط سنگین آن که بکلی از عهده آدمی در موقعیت او خارج بود. و در نتیجه هر بار او را بیشتر از دفعه قبل ماء‌یوس می‌نعود. زیرا چند سال پیش این تصمیم خود را به مرحله اجرا گذاشته بود. بدینظریق در صورت کاشتن پنبه و برداشت بموقع پس از این‌همه تلاش مجبور بود کلیه درآمد حاصله از فروش را به طلبکاران و قسط‌گذاران خود بپردازد و در نتیجه تنها هفت‌دلار برای او می‌ماند. و با محاسبه سودپردازی بی‌حساب و کتاب جمع سود پرداخت شده از سوی او از پنجاه دلار هم تجاوز می‌کرد و کمپانی هم حاضر به توضیح مطلب و علت افزایش میزان بدهی او تا این حد نبود. در نتیجه تمام تلاش و نتیجه برداشت او بنفع پولداران وام‌پرداز تمام می‌شد و با این هفت دلار باقی‌مانده از حاصل یک سال تلاش هم هیچ دردی از دردهای او مداوا نمی‌شد. در حالیکه هنوز بدهی مربوط به کرایه قاطر را پرداخت نکرده و از این بابت هم ده دلار تمام به صاحب قاطر بدهکار بود. در نتیجه با کمک فکری آدا و لاؤ و محاسبه‌ای که آنها برایش انجام دادند معلوم شد آن سال او سه دلار هم با پرداخت ده دلار برای قاطر در جمیع بدهکار شده. و در نتیجه هرگاه هفت دلار باقی‌مانده را به صاحب قاطرها

می داد معلوم نبود برای تهیه سه دلار باقی مانده از ده دلار چه کاری از دست او ساخته بود.

جیتر پیش خود قسم خورد که از این پس هرگز در بی کمک خواهی و دریافت وام از این پولدارهای بی انصاف نزود و حاضر به هیچگونه معامله با این طمع کاران غارتگر نشود، در حالیکه هر چند روز یکبار یکی از آنها به سراغش می آمد و او را اغوا به گرفتن وام و کشنن زمین ها می کرد. آنها قصد داشتند یک سال تمام او را به کار پر تلاش بکشند، نتیجه ماش را خود ببرند و او را با سه دلار بدھی گرسنه (بی پناه رها کنند).

از آن پس او با هر کس که برخورد، از بی ایمانی و از بی انصافی این تاسیسات به آنها گفت و حتی به نمایندگان کمپانی ها هم اظهار داشت که شرکت شما اصلاً "سر وکاری بادین، ایمان، انصاف و انسانیت ندارد. شما ثروتمندان از خدا بی خبر اگوستا مثل زالو به ما فقیر و بیچاره ها، چسبیده و با مکیدن خون ما روز بروز ثروتنا ن بیشتر و خودتان هم چاق و گنده تر می شوید، در حالیکه کاری جز جمع کردن قسط و حاصل دسترنج دیگران ندارید و از نتیجه تلاش دیگران بهره می برد و انگل های بی رحم اجتماع هستید. منباب مثل یکسال تمام من و دود جان کنديم، زحمت کشيديم، عرق ریختيم و تلاش کردیم. حتی آدا و الى می را به کار کشيديم تا در زیر آفتاب سوزان مشغول چیدن پنبه و جمع کردن آن باشند. در خاتمه چه نتیجه های حاصل مان شد؟ هیچ همه سودها به جیب پولدارها ریخت و سه دلار بدھی هم برای ما باقی گذاشت. من به شما بگویم کار شما عادلانه نیست و خدا هم از آن رضایت ندارد. و فکر نمی کنم بیش از این تحمل این حق کشی ها را بیاورد، که یک گوشه بایستد و ناظر چپاول شما قلدرها از دسترنج ما فقیر و زحمت کشها گردد. زیرا خداوند دوستدار زحمتکشان و بی بضاعتان و رنج بران جهان است.

مردان قسط جمع کن کمپانی با حوصله گوش به تمام گفته های جیتر

دادند و پس از تمام شدن صحبتش دسته‌جمعی به او خندي‌دند و گوئی جوک خوشمزه‌ای را شنیده‌اند و در حال خنده و خوشحالی سوار اتومبیل‌های آخرين سیستم خود شدند و براه افتادند.

بهمن دليل بود که با وجود گذشت سال‌ها دست و دل جيتر بكار نعيرت و حاضر به‌کشت و کار و به‌عمل آوردن حاصل و ايجاد مزرعه نمی‌شد. با وجود اين تصميم بازهم از بيکاري خسته و از عمل خودش ناراضي بود. سرانجام با تمام مشكلات تصميم به‌کشت مجدد گرفت. در بى کسی می‌گشت تا وامی برای تهیه بذر و کود به او بدهد، تا دوباره به کشت و کار و فعالیت مجدد پردازد. مردم مورد نظر او در فولر اغلب خود مزرعه‌دار بودند و حتماً "مثل پولدارهای اگوستا قصد حق‌مذدن و استثمار زارعین ستمکش را نداشتند. با وجود اين آنها هم در هر بار مراجعه او را از خود راندند. حتى حاضر به شنیدن و گوش دادن به درخواست او تا آخر نشندند.

همه آنها در پاسخ اصرار او اظهار می‌داشتند: صدها مثل تو وام خواه مزرعه‌دار در اين ناحيه ويلانند و در بى درياافت کمک و ياري برای کشت و کار از ديگران. سال گذشته ما به‌تعدادي از آنها وام و بذر و کود داديم، با رسيدن فصل پائيز و هنگام برداشت حاصل آن سال که به خشکسالی برخورد کرده بود، حتى نتوانست پاسخگوي طلب ما از آنها گردد.

جيتر اصرار كرد آخر کمی هم رحم داشته باشيد، شما را بخدا زن و بچه من هم انسانند و بنده خدا هستند، ما که راه درآمد و حقوق و ثروتی نداريم، همه از بد‌بختي و بى‌پولي در حال مردنيم و از گرسنگي تحمل پنبه و علف ببابان می‌خوريم. پس تکليف ما چيست؟ تا کي می‌خواهيد خون ما بد‌بخت‌ها را بمکيد و به‌محض پير شدن گرسنه و بد‌بخت و بى‌سانجام رهایمان کنيد. اين چمنوع عدل و دمورکراسی است که گروهي مرتباً "به رقم پول‌های خود در بانک‌ها بیفزانيد و گروهي که اکثریت اجتماع را تشکیل می‌دهند از گرسنگی به‌مرگ تدریجی دچار

باشد.

در پاسخ او همگی اظهار داشته بودند: جیتر بهتر است دست از زمین‌هایت برداری، و بهمراه فامیل خود دسته‌جمعی بسوی اکوستا یا کارولینا مهاجرت کنی و در آنجا به کارگری در کارخانه‌ها بپردازی. به جز این راه و چاره‌ای نداری.

جیتر با عصبانیت فریاد کشیده بود، نه به همان خود خدا و به عیسی مقدس قسم من هرگز حاضر نیستم دست از ملک و زمین آباء و اجدادی و آزادی و هوای صاف در مزرعه بکشم و به داخل دیوارهای محدود و بلند و پر دود و خاک کارخانه‌ها بیفتم و در آنجا زندانی شوم. پدر در پدر همه اجداد من مزرعه‌دار و اهل کشت و کار بوده‌اند. کارکردن در کارخانه کار زنان ضعیف و نازک طبی است که توان کار کردن در مزرعه را ندارند. من که جان و تنم پرورده بادهای بهاری و چشم‌اندازم گل‌های وحشی روئیده در کنار مرزهای سرسبز مزرعه بوده، هرگز حاضر نیستم تن به اسارت در کارخانه‌ها بدهم. من فرزند مزرعه هستم با آن بدنیا آمده و در کنار آن خواهم مرد. هرگز حاضر نیستم زندگی و حیات انسانی خود را به هفتمای پانزده دلار مزد کارگری بفروشم.

به رحال چاره دیگری نداری جیتر تنها راه تو همینست، این طریقه‌ایست که بیشتر مزرعه‌داران این نواحی در پیش گرفته‌اند. تو و زنت می‌توانید با کار در کارخانه لااقل هفتمای بیست و پنج دلار بدست آورید. در حالیکه از ماندن در اینجا نتیجه‌ای جز گرسنگی حاصل نخواهد شد. بالاخره کار در کارخانه بهتر از مردن از گرسنگی در کنار زمین‌های خشک است.

جیتر پاسخ داد این‌شما پولدارهای بی‌انصاف بودید که حاصل دسترنج ما را بردید. مزرعه‌ها را خشک کردید و ما را به این روز سیاه انداختید و پولی که بایستی صرف معاش و زندگی ما زحمتکشان می‌شد با نیرنگ و حقه به جیب شما ریخته شد. و حالا من و امثال من حتی اعتبار

دریافت وام از شما از خدا بی خبران را هم از دست داده ایم.

آه جیتر بهتر است دست از اصرار احمقانهات برداری، این روزها در مزارع جائی برای مردمان بی پولی چون شماها نیست. تنها مزرعه - داران پولداری که امثال شماها را بکار می گیرند و شرکت‌های زراعی بزرگ تشکیل می‌دهند قادر به کشت و کار و زمینداری هستند. جای شماها در کارخانه‌هاست و بس.

شاید بنظر شما من احمق باشم ولی با این همه حاضر به ول کردن زمین برای پولدارها و پناه بردن به کارخانه‌ها نیستم. زندگی در چهار دیواری کارخانه و شهر نشینی برای امثال من حکم زندانی شدن و محدود کشتن آزادی را دارد.

ولی مثل اینکه بچه‌های تو از تو عاقل‌ترند، زیرا یک بهیک از مزرعه به شهر آمده و خود را از گرسنگی رهانیده‌اند و حال هریک از آنها در یک کارخانه به کارگری مشغولند.

این کار آنها دلیل بر این نیست که راه درستی باشد، بعلاوه دود هنوز هم آنجاست و حاضر به رفتن به شهر نشده و تصمیم دارد روزی در سربزی این مزارع بکوشد و با من همکاری کند.

هر طور میل توتست ولی هیچ‌مرد عاقل و پولداری هم حاضر نیست برای خواست دل تو سرمایه خود را به خطر بیندازد. بجای صرف کردن پول در این طریق راه پر درآمد کارخانه‌داری را انتخاب می‌کند و از این راه پولی بی دردسر و بیشتری بدست می‌آورد.

حال که جیتر در کنار بخاری چمباتمه بر روی پنجه‌ها نشسته بود، تمام این مراحل و مذاکرات را بخاطر می‌آورد. از این نوع راهنمایی‌ها از طرف پولداران زیاد شنیده ولی هیچ‌یک از آنها بی به احساس و علاقه انسانی او نبرده بودند و حاضر به توجه به درخواستش نبودند.

اما تصمیم این باره به مراتب جدی‌تر از این هفت سال نکاشته ماندن مزارع بود. زیرا در سال‌های گذشته همیشه فکر می‌کرد اگر امسال نشد سال دیگر و سال‌های دیگر. ولی امسال احساس کرد که اگر دست به

کشت و به عمل آوردن حاصل نزند ممکن است فرصت دیگری برای سال بعد نداشته باشد و عمر او کاف بیشتری به او ندهد. زیرا احساس می‌کرد که اگر امسال کشت نکند با احساس ضعف روزافزونش، برای سال دیگر توان این کار را نخواهد داشت.

از طرفی شوق استشمام بوی خاک مرطوب مزرعه و بوی دود آتشزدن بوته و هیزم و تهیه غذا در حال عرق ریختن ولذت بردن از آن، قلبش را بهم می‌فرشد. علاقه به عرق ریختن و کار کردن، و پس از سبز شدن در سایه کپرهای چوبی نشستن و به مزرعه سرسبز نگریستن، در دلش شوری بهپا ساخته بود. این شوق حتی از شوق برطرف کردن نیاز گرسنگی اش بیشتر بود. زیرا طی سال‌ها به تحمل گرسنگی خو گرفته، اما احساس می‌کرد که بدون کشت و مزرعه زندگی برای او بیش از این میسر نیست. زیرا نشستن و خیره شدن به این زمین‌های خشک و کاشته نشده چون سوهانی جانش را می‌سایید و جراحت دل خونینش را می‌کاوید. کم کم چشمش بهم رفت و سرش به سنیه‌اش افتاد و خوابی سنگین و آرام‌بخش در آفتاب بهاری دراندیشه را برویش بست.

فصل چهاردهم

خورشید طلائی در حال دامن کشیدن از بالای بلندی‌ها و سر درخت‌های پشت کوه واقع در دوردست منطقه آنها بود، که اتومبیل حامل بسی و دود از دور پیدا شد. صدای بوق‌های معتدی که دود می‌نواخت در بیابان پیچید و خانواده لستر را به استقبال آنها کشاند. قبل از همه جیتر که در بیرون منزل بود آنرا شنید و آدا را صدا زد، تا به تماشای آمدن آنها بپاید. جیتر هم مثل پرسش دود صدای بلند این بوق را دوست داشت.

در این ضمن رو به آدا کرد و گفت: آیا توهمند من از این بوق زدن‌های دود خوشت می‌آید، او از مدت‌ها پیش علاقه‌شدیدی به بوق‌زدن نشان می‌داد همانطور که به رانندگی با یک ماشین حسابی. و همیشه هر وقت بوق ماشین ما خراب می‌شد و کار نمی‌کرد، باعث عصبانیت و فحش‌دادن‌های او می‌گردید.

آدا از دور با اشتیاق ناظر نزدیک شدن اتومبیل نو با بدنه براوش بود و گفت چه برقی می‌زند مثل اینکه یکی از ارابه‌های قدیمی و افسانه‌ای قصرها در حال بیرون آمدن از وسط گردباد است. عجب منظره زیبایی دارد.

جیتر گفت فراموش نکن که این دود است که آنرا می‌راند و صدای بوق دل انگیزش در بیابان می‌پیچد.

جیتر به داشتن چنین پسری افتخار می‌گرد.

آرزو داشتم که همه بچه‌های عان اینجا بودند و از تماشای دود در پشت فرمان چنین ماشینی لذت می‌بردند. لیزی بل هم مثل دود علاقه زیادی به داشتن اتومبیل داشت، شاید او هم تابحال اتومبیلی برای

خودش تهیه کرده باشد. کاش لاقل اطلاعی از آنها داشتیم.
در این بار دود به محض نزدیک شدن به منزل از سرعت اتومبیل
کاست و به آرامی داخل منزل شد. آدا و جیتر بدنبال آنها در عقب
اتومبیل دویدند، الی می‌هم از گوشه حیاط ناظر بر جریان بود.
جیتر رو به بسی کرد و پرسید تا کجا و تا چند کیلومتری رفتید فکر
می‌کنم مسافت شما خیلی طولانی بوده. حتیاً سری هم به اکوستا
زدید؟

بسی ضمن اینکه گوشه دامن خود را جمع می‌کرد از ماشین پیاده
شد و شروع به پاک کردن گرد و خاک از بدن آن کرد. مادر بزرگ در
حدود ده متر آنطرفتر از پشت تنۀ شخصیم درخت توت مشغول نگاه کردن
به اتومبیل بود اما دود هنوز هم از بوق زدن خود سیر نشده و مرتباً
بوق‌های ممتدی می‌زد.

بسی شروع به صحبت کرد و گفت ما بدون توقف آنقدر رفتیم تا
به ماکوی رسیدیم.

جیتر با حیرت او ه حدود چهل کیلومتر تا اینجا؟ این همه راه را
رفتید و چه زود برگشتید؟

دود از پشت فرمان پاسخ داد بله تابحال من هرگز تا این فاصله
از منزل دور نشده بودم چه شهرک زیبایی بود.

چرا به اکوستا نرفتید من ابتدا تصور کردم که قصد آنجا را
دارید؟

زیرا ما خیال رفتن به آنجا را نداشتیم چون قبلًا آنجا را دیده
بودیم.

جیتر رو به دود که در حال پیاده شدن بود کرد و گفت: دود تو
باید خیلی شکر خدا را بجای آوری که چنین وسیله‌ای را برای تو فراهم
آورده.

دود بجای پاسخ با قیافه‌ای گرفته اشاره به قسمت جلو ماشین
بسی چراغ جلو و سپر آن نمود. همگی دست از تمیز کردن آن کشیدند و

بظرفی که او اشاره کرده بود حرکت کردند. چراغ سمت راست شکسته گلگیر کامل‌ا" از میان خرد و لبه آن به سمت جلو برگشته رویهم رفته قسمت راست جلو ماشین آنچنان خرد شده بود که گوشی کسی با یک عدد چکش شروع به کوبیدن آن کرده.

دود باناراحتی اظهار داشت با یک گاری تصادف کردم، بهنگام برگشت از ماکوی من سرگرم تعاشای درخت‌های اطراف و خیابان‌های آن بودم و با همان سرعت از پشت محکم به قسمت عقب یک گاری دواسه زدم.

بسی نگاهی به قسمت خردشده و چراغ شکسته انداخت و چیزی نگفت. بنظر او این کار شیطان بوده، با وجود این عقیده داشت خدا هم نباید اجازه می‌داد اتومبیل آنها تصادف کند و به این صورت درآید، بخصوص درحالیکه او در بین راه ماشین را متوقف ساخته و دعای کاملی انجام داده بود.

جیتر اظهار داشت این تصادف، که فکر نمی‌کنم گاری به عمل موتور داشته یا مانع جرکت ماشین گردد؟

دود پاسخ داد نه اصلا" هنوز هم عینا" مثل روز اولش به همان سرعت پیش می‌رود، بخصوص بهبوق اتومبیل که کوچکترین صدمای وارد نیامده و صدای آن هم عینا" همانطور است که صبح قبل از تصادف بوده و ذره‌ای تغییر نکرده.

وضع گلگیر آنچنان خراب بود که اصلا" قابل تعمیر نبود و کامل‌ا" بروی کاپوت برگشته بود. هر دو چراغ جلو صدمه دیده بودند، شکستگی فنرهای سمت راست باعث شده بود که اطاق ماشین به آن سمت بخوابد و یکوری شود.

جیتر در صدد دلداری آنها برآمد و گفت زیاد هم مهم نیست موتور ماشین که صدمای ندیده و این خسارت‌های جزئی کوچکترین تاءثیری در حرکت و سرعت آن ندارد. بنظر من بهتر است اصلا" دست به ترکیب آن نزنید و بهمین حال باشد. فکر کن از اول یک ماشین

تصادفی خریدمای.

بسی پاسخ داد بله حق با شماست از طرفی من که اصلاً "ناراحت نیستم زیرا شاهد بودم که دود در این مورد اصلاً" تقصیرکار نبود. حواس ما متوجه تماشای اطراف جاده بود که این تصادف پیش آمد. یعنی ناگهان گاری از یکطرف بدون توجه وارد خیابان شد و در مسیر ما قرار گرفت. سیاهپوست کالسکه چی اصلاً" نگاهی به خیابان نکرد.

مگر دود تو درحال بوق زدن نبودی؟

نه اتفاقاً" حواس منهم متوجه کنار خیابان بود. بسی در حالیکه با گوش دامنش شروع به تمیز کردن بدن می‌کرد رو به او کرد و گفت: جدا" که شرم آور است هنوز دو روز از خرید اتومبیل نگذشته به این وضع دچار شود.

دود با ناراحتی پاسخ داد تقصیر آن سیاهپوست بود که به‌هنگام راندن گاری به‌خواب رفته بود. اگر بیدار بود که هرگز این حادثه پیش نمی‌آمد. آن‌چنان خواب بود که پس از پرت شدن از روی گاری به‌میان یک چاله کنار خیابان از خواب پربد.

خیلی که صدمه ندید؟

من که اطلاعی از آن ندارم زیرا هنگامی که من بسرعت گاز دادم و از آنجا دور می‌شدم او همانجا بدون جزئی تکان و حرکتی درمیان چاله افتاده بود. زیرا علاوه بر پرت شدن از روی گاری خود گاری هم از جا کنده شد و بروی او برگشت. چشمانش بکلی از هم باز شده بود، نه تکانی خورد و نه حرفی زد. اصلاً" فکر می‌کنم که مرده بود.

پدرش پاسخ داد: اصلاً" این سیاهپوست‌ها خیلی بی‌طاقد و مردنی هستند و وقتی که کوچکترین صدمه‌ای ببینند مرگشان حتمی است و گاری از دست کسی ساخته نیست.

در این موقع آفتاب بکلی رفته، نسیم خنکی شروع به‌وزیدن کرده و هوای بهاری نسبتاً" مرطوبی جانشین آن شده بود. مادر بزرگ قبل از همه داخل اطاق شد و به‌میان رختخواب خود رفت. آدا هم در حالیکه دست‌ها را بغل کرده بود تا از سوز نسیم شامگاهی درامان باشد درمیان

ایوان به کنار دیوار تکیه داده بود .
در این موقع بسی هم دست از پاک کردن اتومبیل کشید و بسوی
کلبهها راه افتاد .

تنها دود و جیتر آنقدر در کنار ماشین ماندند تا هوا بکلی تاریک شد ، بطوریکه از این پس تشخیص اجزاء بدن اتومبیل امکان نداشت . در این موقع آنها هم بسوی ساختمان برآه افتادند .

شعلهای آتش دور دست محوطه جنگل را روشن و بوی دود هیزم های سوخته در محوطه پیچیده بود . این آتش زدن بوته های زمین های زراعی در سمت غرب از هفته پیش شروع و هنوز ادامه داشت . اما شروع سوختن و شعله کشیدن زمین های سمت شرق از صبح امروز آغاز گشته بود . همه ساله در بهار زارعین قبل از شخم بوته را به آتش می کشیدند تا زمین مزرعه آماده به شخم گردد . زیرا عقیده داشتند آتش زدن بوتهای وحشی و ته مانده ساقه خشک پنبه ها باعث از بین رفتن شپشک و سایر حشرات مزاحم مزرعه می گردد . حتی گاه این آتش سوزی شامل جنگل کاج و درختان خودرو بیشه های اطراف هم می گردید . این آتش زدن بوتهها برای آنها یک رسم قدیمی و ثابت گشته بود ، حتی آنرا برابر با کود دادن مزرعه مفید و ثمربخش می دانستند .

گرچه این آتش زدن ها هم قادر به از بین بودن شپشک مزرعه پنبه نمی گشت و تنها راه آن سم پاشی دقیق در فصل تابستان بود . حتی خود جیتر هم به هنگام گشت قبل " بوته را آتش می زد در صورتی که بطور وضوح از دلیل و یا سود احتمالی آن آگاهی نداشت ، زیرا بچشم خود شاهد آتش زدن بوتهها در بهاران بوسیله پدر و پدر بزرگ خود بوده . بدین لحاظ بود که این سرزمین ها در صورت کاشته نشدن همیشه خشک و بی صفا و پوشیده از خار و جارو بود . و اطراف زمین ها هم مستور از درختان بلوط .

در میان ساختمان همه زن ها در داخل اطاق خواب جمع شده و در تاریکی منتظر آمدن جیتر و دود بودند . تنها مادر بزرگ بود که سوا

از سایرین بهمیان بستر خود خزیده و لحاف کهنهاش را بروی سر کشیده بود.

الی می که امروز صبح پس از شنیدن سخنان نیشدار و آزار دهنده پدر با چشم گریان بهمیان بیشمارهای بلوط رفته تا این ساعت برنگشته بود. بسی و آدا کنار لبه تخت نشسته بودند.

کلیه فامیل لستر بهجز این سه عدد تختخواب جای دیگری برای خوابیدن نداشتند، حتی در زمانهایی که سایر بچهها هنوز نرفته و جمعیت آنها به هشت نفر می‌رسید مجبور بودند روی هر تختخواب دو نفر و دو نفر اضافی در روی زمین بروی تشكهای تهیه شده از کاه بخوابند.

حال که تعدادی از بچهها اینجا را ترک کرده و تنها الی می و دود در کنار فامیل مانده بودند در نتیجه نسبتاً "جای آنها وسیع‌تر شده بود. گرچه بسی هم به این فامیل افزوده شده، ولی او منزلی مستقل برای خود داشت.. یک خانه سه اطاقه محقر در سنت‌هیل، که سقف اطاقه‌ها نازک و بدنهنگام باران همه آنها چکه می‌کرد و هرچه که درمیان اطاقد بود خیس آب می‌شد.

بدین طریق اغلب نیمه شب‌ها که باران شدید شروع به باریدن می‌کرد. ناگهان بسی در حالیکه رختخوابش بكلی خیس شده بود از خواب می‌پرید و تمام لباس و وسایلش را خیس آب می‌دید. در حالیکه از هر طرف و هر گوش سقف چکه‌ای تمام نشدنی شروع به چکیدن می‌کرد. یک روز به آدا گفته بود حاضر نیست بیش از این در آن خانه زندگی کند مگر اینکه به طریقی بتواند سقف آنرا بردارد و سقف محکم و مقاوم و بهتری بروی آن بزند. این ساختمان و زمین‌های اطراف آن تماماً "متعلق به کاپیتان جان بود او هم که مدت‌ها پیش رفته و اصلاً" به جاده تباکو نیامده و سری به زمین و خانه‌اش نزدیک بود. حتی به جیتر و سایر ساکنین این نوع خانه‌ها گفته بود: من دیگر کاری با این کلبه‌ها ندارم شما مجاز هستید تا هر مدت که مایلید در آنها زندگی کنید در صورت امکان

تعمیرش نمائید و در غیر اینصورت دست از آن بردارید تا بکلی سقف و دیوارهای آن فرو ریزد و با زمین برابر شود . بهمین دلیل نه کلبه‌ها را تعمیر می‌کرد و نه ادعای اجاره بها داشت . اما در عین حال به آنها اطلاع داده بود تا زمانی که دیوارها برپاست می‌توانند بمانند و در آن زندگی کنند ولی اگر سقف فرود آمد و ساختمان از بین رفت در آن موقع چارمای ندارند جز اینکه آنجا را ترک کنند و از زمین‌های او بجای دیگر بروند .

سوانجام صدای پای جیتر و دود از میان ایوان بهنگام بالا آمدن از پله‌ها شنیده شد که بسوی اطاق خواب تاریک نزدیک می‌شدند . البته یک عدد چراغ لامپای بلوری نفتی در منزل بود ، ولی نفتی برای سوختن نداشت . در حقیقت هم نیازی به چراغ روشن کردن نداشتند ، زیرا خانواده لستر عادت کرده بودند که بمحض تاریک شدن هوا سر شب بهبستر روند . بخصوص در زمستان که چارمای جز این نداشتند زیرا باز بستر گرم‌تر از نشستن در اطاق سرد بود . اما بهنگام گرم شدن هوا گاه مدت کمی قبل از خواب بیدار می‌مانندند و به کفت و شنود می‌پرداختند . جیتر در تاریکی مستقیماً " بسوی بستر خود رفت و در لبه تخت در کنار آدا نشست و مشغول درآوردن کفش‌های سنگین خود شد . صدای پرت شدن پوتین‌های سنگین او از همان بالا در میان اطاق پیچید .

بسی شروع به صحبت نمود . امروز در بین راه به چند خانه سوکشی کردم ، بعضی از آنها نیاز به دعا کردن داشتند بعضی هم ابداً علاقه‌ای نشان ندادند . البته این موضوع برای من چندان اهمیت نداشت زیرا تمام توجه من و دود به ماشین سواری و گردش جلب شده بود . بعضی از آشنايان می‌خواستند بدانند من از کجا اینهمه پول بدست آورده‌ام تا بتوانم اتومبیلی به این نوعی و قشنگی بخرم . حتی از علت ازدواج من و دود می‌پرسیدند . من هم پاسخ دادم این پول ارثیه شوهر قبلیم بوده و قصدم از ازدواج با دود هم براین است که از او یک مبلغ مذهبی خوب بسازم .

جیتر پرسید : نظر مردم درمورد شما چه بود آیا اعتراضی هم در این مورد نشان دادند ؟

چندتائی از آنها ، مثل بعضی از مردم همیشه عادت به حرف مفتزدن و دخالت بکار مردم کردن دارند . حتی از من ایراد میگرفتند که چطور حاضر شده‌ام با پسری که در سن اولاد خودم است ازدواج کنم . اما ما بدون توجه به حرف‌های آنها سوار اتومبیل می‌شیم و از آنجا دور می‌گشتم . حتی چند نفری از آنها استفاده از ارشیه شوهرم برای خرید ماشین و ازدواج با پسری به سن و سال دود را گناه می‌شمردند ، اما ما با بی‌اعتنایی از آنها جدا می‌شیم .

دود چطور ؟ او هیچ حرفی نزد ، هی دود .

آه «مثل اینکه دود بکلی بخواب رفته ، امروز خیلی فعالیت کرده و کاملاً» خسته شده .

آدا که خواب به چشم نمی‌آمد و هنوز هم در کنار تخت نشسته بود رو به شوهرش کرد و گفت : هی جیتر مثل اینکه امشب قصد خوابیدن نداری ؟ چرا لباس‌هایت را در نمی‌آوری ؟ مثل اینکه خیال داری بازهم با آن شلوار کثیفت به داخل رختخواب بیایی . من که هرگز این اجازه را به تو نخواهم داد .

جیتر رو به زنش کرد و گفت : دست بردار آدا ، می‌بینی که امشب خیلی سرد است و اگر خواسته باشم شلوار خودم را درآورم تا صبح از سرما خوابم نخواهد برد . آخر تو چکار به شلوار من داری ، مگر شلوار به‌پا خوابیدن چه اذیتی به‌تو می‌رساند .

تا بحال هیچ مردی به‌جز تو با شلوار در رختخواب نخوابیده ، این تنها تو هستی که این کار را می‌کنی .

جیتر مقاومت بیش از این را صلاح ندید ، از رختخواب خارج شد شلوار خودش را درآورد و بر روی پایه تخت انداخت و به داخل بستر خزید ولی از شدت سرما درحال لرزیدن بود .

صدای حرکات و جابجا شدن بسی از گوش دیگر اطاق به‌گوش

می‌رسید که مشغول بیرون آوردن دامن و آماده شدن برای خوابیدن بود. در این هنگام جیتر سر خودش را از زیر لحاف خارج کرد و سعی داشت تا شاید از میان تاریکی چیزی را ببیند. در ضمن بسی را مخاطب ساخت و گفت: بسی خیلی خوشحالم از این که یک زن مبلغ مذهبی را در خانه خود می‌بینم و از این بابت کاملاً "راضیم".

البته من در ظاهر یک زن مبلغ مذهبی هستم ولی در عین حال من هم مثل سایر زن‌ها یک زنم و با آنها هیچ فرقی از این لحاظ ندارم. جیتر کمی خودش را بالا کشید و بر آرنج خود تکیه زد و گفت: امیدوارم همیشه پیش ما باشی و ما را ترک نکنی؛ زیرا من از بودن تو در این خانه کاملاً "خوشحالم".

در این هنگام آدا که از این روده درازی‌های جیتر و ادامه سخن نا به‌هنگام او ناراحت شده بود با آرنج محکم به‌پهلوی او زد بطوریکه درد در پهلوی جیتر پیچید و از شدت درد و ناراحتی خود را در کنار او بروی بستر انداخت.

از صدای حرکات و بروی تخت رفتن بسی و خش خشپوشال‌های میان تشک تختخوابش معلوم شد که دارد وارد بستر می‌گردد. تا چند لحظه‌ای همینطور بی‌حرکت در زیر لحاف باقی‌ماند. سپس جنب و جوش و حرکات و جابجا شدن دست و پایش شروع شد. دستی به اطراف تختخواب کشید و ناگهان از جا بلند شد درمیان تختخواب نشست و با ناراحتی پرسید پس دود کجاست؟ دود کو؟ ...

صدا از کسی درنیامد، آدا همانجا که خوابیده بود بی‌حرکت ماند جیتر بلند شد و نشست. در این ضمن صدای پائین آمدن از تخت و با پای برهنه در اطاف و دور تختخواب‌ها براه افتادن بسی به‌دبیال دود به‌گوش رسید.

جیتر هنوز هم ساكت در جا نشسته گوش به صدای پا و حرکات بسی سپرده بود.

بسی از همان وسط اطاق به صدای بلند شروع به صدا کردن دود

کرد. دود دود. و در ضمن کورمال کورمال در میان تخت‌ها شروع به جستجو نمود. کجایی دود، چرا جواب نمی‌دهی؟ بهتر است دست از این کارها برداری و از من خودت را پنهان نکنی.

جیتر صدا کرد چه شده بسی؟

دود در رختخواب نیست، هرجا را می‌گردم او را پیدا نمی‌کنم. جیتر از تخت پائین آمد، دست بهسوی شلوارش برد و در جیب شلوار به جستجو جهت کبریت پرداخت. سرانجام یک دانه کبریت پیدا کرد خم شد و آنرا محکم به کف چوبی اطاق کشید.

روشنائی مختصر کبریت در این اطاق کوچک همه‌چیز را بخوبی نمایان ساخت. همه سر جای خودشان بودند بهجز الی می و دود. بسی هم در چند قدمی جیتر قرار داشت، جیتر سعی کرد تا نگاهی بهاو بیندازد. او دست خود را حائل جلوی چشم خود از نور ناگهانی کبریت ساخته بود.

آدا تا چشمش به بسی افتاد از تخت بهزیر آمد و خود را بهپشت سر و نزدیک جیتر رساند و بسرا او داد کشید؛ زودباش شلوارت را بپوش، خیالت راحت باشد من کامل‌لا" بیدارم و مواطن رفتار تو هستم. اصلا" نمی‌دانم شما دو نفر چه خیالی بهسرتان زده، من کار ندارم که بسی یک زن مبلغ مذهبی است یا نه بهرحال این درست نیست که نیم برهنه بدان طریق وسط اطاق بایستد و توهمند کبریت بزنی واورا تماشا کنی.

جیتر آنقدر تامل کرد تا کبریت بكلی سوخت و حتی کمی هم نوک انگشتان او را داغ کرد. سپس شلوارش را برداشت و بهپا کرد. با یک دست به بند شلوارش چسبید و با دست دیگر درمیان جیب‌هایش بهدنبال کبریت شروع به‌گشتن نمود.

هنوز هم بسی در وسط اطاق مانده و پاسخی به آدا نداده بود که جیتر کبریت دومی را روشن کرد، این‌بار بسی بسرعت بسوی تختخواب مادربزرگ جست و دست خود را بهزیر لحاف او کشید.

بمحض بلند کردن گوشه لحاف دود را در خوابی سنگین در کنار

مادربزرگ یافت.

مادربزرگ از خواب جسته و به علت پس رفتن لحاف از رویش در میان لباس‌های پاره و پوسیده‌اش شروع به لرزیدن نمود. جیتر شروع به تکان دادن شدید دود کرد و حتی با خشونت او را از تختخواب به زیر کشید. در این بین آدا خود را به او رسانید و محکم به بازویش چسبید.

جیتر در حالیکه محکم از پس یقه او چسبیده بود تکانش می‌داند و می‌گفت تو حق نداری بسی را تنها بگذاری و خودت به این تخت بیایی. دود سرانجام در اثر تکان‌های شدید و این سرو صدایها و حشتمده و هراسان از خواب پرید، دست خود را روی چشم‌ها گذاشت تا نور کبریت ناگهان روشن شده در تاریکی چشم‌ش را نبازارد.

بسی به کمک دود شتافت و به طرفداری از او گفت: نه فکر می‌کنم که دود از بس خسته و خواب آلود بوده تختخواب خود را اشتباه گرفته است.

با این وجود جیتر فریاد کشید: دود خوب چشم‌های خودت را بازکن و از این پس دیگر از این نوع کارها از تو سر نزنند. حق نداری زن خودت را که با رضایت کامل با او ازدواج کرده‌ای اینطور ناراحت کنی. قبل از همه آدا داخل بستر شد، پشت سر او جیتر هم وارد گردید. این‌بار او از بیرون آوردن شلوار خودداری کرد، آدا هم دیگر اعتراضی نکرد و فوراً "به‌خواب رفت.

در این ضمن الی می‌از در وارد و به آرامی داخل بستر مادربزرگ گردید و در کنار او دراز کشید. کسی هم چیزی از او نپرسید.

در تمام این مدت مادربزرگ کاملاً" بیدار و ناظر بر تمام جریانات بود. در حالیکه ظاهراً" خود را به‌خواب زده بود. کسی اعتراضی به او نکرد که چرا از بودن دود در رختخوابش سایرین را مطلع نساخته است و او هم اصلاً" خود را به نشیدن و در خواب بودن زد. زیرا در این خانه کمتر کسی با او حرف می‌زد، اگر هم صحبتی با او

می شد در جملاتی مختصر و کوتاه، چون: از اینجا رد شو. برو بخواب.
یا: دست به نان یا گوشت نزن.

دود و بسی داخل رختخواب خود شدند و در کنار هم دراز کشیدند. خواهر بسی سعی داشت که در گوشی با او صحبت کند، اما دود آنقدر خسته بود که چشم‌هایش بی اختیار روی هم می‌افتداد و از هم باز نمی‌شد. با این وجود در اثر تقلّا و ناراحتی بسی بیشتر ساعات شب صدای خشن‌کولش‌های تختخواب آنها به گوش می‌رسید و دمی آرام نداشت.

فصل پانزدهم

جیتر صبح فردا سومین فنجان جوشانده کاسنی خودش را هم نوشید، سینه‌اش را صاف کرد، کمی عقب کشید و به دیوار تکیه داد. دود تازه از آشپزخانه خارج و به میان حیاط رفته بود. خواهر بسی به ایوان پشتی ساختمان رفته مشغول شانه کردن موی سرش بود. جیتر شروع به صحبت کرد و گفت: کاش امروز موفق می‌شدم به کمک دود یک ماشین هیزم به شهر برسانیم. هیزم‌ها آماده است و فقط نیاز به بار کردن دارد، راستی چطور است بسی اجازه بدھی آنها را با این ماشین تازه تو حمل کنیم در این صورت دیگر نیازی به دردسر کشیدن برای لاستیک‌ها و خاموش شدن و هلداندن در راه نداریم؟

بسی با حوصله شانه کردن موهای خود را تمام کرد، با تعدادی سنjac و یک شانه مخصوص پشت سر، گیسوان خود را مرتب کرد، سپس دونفری با هم به سمت اتومبیل رفتند.

در آنجا رو به جیتر کرد و گفت: شاید بشود کاری با این ماشین انجام داد و مقداری هیزم با آن به اکوستا حمل کرد. اما این اتومبیل که گنجایش هیزم بار کردن را ندارد.

اتومبیل من هم به همین اندازه است و با این وجود همیشه مقدار زیادی هیزم به شهر می‌رساند. تنها اختلاف در - ۳ در کهنه‌گی آنهاست.

دود سویچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد. صدای نرم موتور نو بگوش رسید. اوقات تلخی دیروز دود بکلی بر طرف شده بود لذا در حالیکه چندبار پشت سرهم بوق را به صدا درآورد با خوشحالی لبخندی از ذوق و شادی به لب آورد.

بسی رو به جیتر کرد و گفت امروز که من و دود برنامه رفتن به اگوستا را داریم . قرار بود روز گذشته این کار را بکنیم ولی در عوض به ماکوی رفتیم .

باشد من مانع مسافرت شما نمی شوم . بار کردن و پر کردن صندوق عقب کار زیادی ندارد وقت چندانی نمی گیرد . ببین دود تو پشت فرمان بنشین و مستقیماً بسوی بیشهها همانجایی که با هم هیزمها را جمع و رویهم کوت کردیم برو . من هم یک تکه مفتول بلند و ضخیم برای بستن پشته چوبها به همراه می آورم تا باز هیزم را محکم به صورت یک بسته ببندیم و از پاشیدن و در بین راه ریختن آن جلوگیری کنیم . بدین طریق بسی در کنار دود و در صندلی جلو نشست و اتومبیل از میان مزرعه خشک بسوی بیشهای بلوط شروع به جلو رفتن نمود . این بوتهای بلند جاورب‌های وحشی که حالا در این زمین‌ها بجای پنبه و غلات روئیده ، سرتاسر دشت و زمین مزرعه را پوشانده بودند .

ته بوتهای پنبه‌های سال‌های قبل هنوز هم اینجا و آنجا بهم فشرده بچشم می خورد ! این بوته و جاروهای وحشی آنچنان سر بهم آورده و کیپ بودند که بمحض سرعت گرفتن اتومبیل بسی و دود مرتبا "در روی صندلی به بالا و پائین پرت می شدند . دود که محکم با دو دست به فرمان چسبیده و پای خود را بروی پدال گاز فشرده بود نسبتاً "مستقرتر و جایش از بسی محکم‌تر بود . اما بسی مرتبا " از جا کنده می شد و به بالا و پائین می افتد و به اینطرف و آنطرف می خورد . گاه شدت این جابجایی بطریقی بود که سرش محکم به سقف اتومبیل برخورد می کرد . در حدود یک کیلومتر جلوتر نرفته بودند و داشتند به محل هیزم‌ها نزدیک می شدند که ناگهان اتومبیل با چیزی محکم و غیرمنتظره برخورد کرد . شدت برخورد بحدی بود که ماشین درجا توقف کرد و از حرکت بازماند . دود با شدت با سینه به طوقی فرمان خورد ، سر و کله بسی هم محکم به شیشه جلو برخورد نمود . شدت برخورد سر او با شیشه بحدی

بود که مقداری از شیشه جلو در همان محل برخورد بکلی خرد شد و مثل تار عنکبوت نقش از هم منفک شده‌ای به خود گرفت. با این وجود هنوز هم شیشه از هم نپاشید و حتی سوراخ هم نشد. هیچیگی از آنها دلیل تصادف و توقف را نمی‌دانستند.

بسی فریاد کشید پناه بر خدا، دود این دفعه چه بلائی بسر ما آمد؟

تصور می‌کنم با یک کنده ضخیم درخت برخورد کرده باشیم. آه من اصلاً این کنده‌های کهنه قبلی را از یاد بردم. این بوتهای لعنتی آنقدر بلند شده‌اند که هیچ چیزی دیده نمی‌شود. و همه چیز را پوشانده‌اند.

هر دو از اتوبیل پیاده شدند و به سمت جلوی ماشین رفتند. یک ته کنده ضخیم که هنوز هم ساقه‌اش به ریشه متصل و در خاک بود، در حدود نیم متر از خاک بالا آمده، با وجود این بوتهای وحشی کاملاً آنرا از دید مستور داشته بود. اگر این کنده وسط و میانش هم مثل اطرافش پوسیده بود هرگز باعث کج شدن میله و محور چرخ و متوقف شدن اتومبیل نمی‌گردید. با این وجود هنوز هم زیاد جای نگرانی نبود و اتومبیل قادر به رفتن و طی طریق مثل حالت قبل از تصادفش بود.

جیتر در حالیکه یک مقدار سیم و مفتول زنگزده برای بستن کوله‌بار هیزم روی دست داشت بسرعت از پشت سر خود را به آنها رسانید.

نیازی به شرح ماجرا نبود، زیرا خود او بخوبی همه‌چیز را می‌دید و از موضوع بالاطلاع شده بود. کمی به قسمت جلو اتومبیل نگاه کرد و گفت: چیزی نیست اصلاً" کوچکترین صدمه‌ای به آن وارد نشده. حالا بهتر است دود کمی ماشین را عقب ببری تا از اینجا جلوتر برویم و بار هیزمش کنیم و زودتر به اکوستا برسانیم. زیرا دیگر در منزل نه خواراکی و خواربار داریم و نه حتی کاسنی که بجای چائی بجوشانیم و دم کنیم یا بخوریم.

بسی شاهد روشن کردن ماشین بوسیله دود و عقب‌زدن آن و کنارتر رفتن از کنده درخت بود. فرمان را بسوی دیگر چرخاند و از این پس با منتهای احتیاط شروع به پیش رفتن نمود. تا سرانجام به محلی که او و پدرش چند روز قبل مقدار زیادی هیزم را قطع و جمع‌آوری و برای حمل رویهم چیده و آماده کرده بودند رسید. جیتر شروع به جمع‌آوری و انداختن تکه‌های هیزم به داخل صندوق عقب و روی صندلی پشت ماشین نمود.

دود اظهار داشت فکر می‌کنم بهتر است هیزم کمتری در صندوق عقب بریزی تا بشود درب آنرا انداخت و بست، زیرا اگر درب صندوق عقب بالا باشد من عقب ماشین را از میان آینه نمی‌توانم ببینم و رانندگی برایم مشکل خواهد بود.

جیتر از بسی پرسید فکر می‌کنی جائی هم برای آدا بماند که بتوانیم او را به همراه ببریم، زیرا برای او خیلی ناگوار است که همه ما از مقابل منزل بگذریم و او را با خود نبریم. خیلی وقت است که آدای بیچاره رنگ شهر را ندیده. چند ماه پیش بود که توانستم به هنگام بردن هیزم‌ها او را به همراه ببرم. گرچه پول هیزم‌ها آنقدر نبود که کوچکترین خوردنی یا نوشیدنی برای او که این همه راه را به همراه من آمده بود بخرم. الی می‌هم خیلی مایل به آمدن بود اما با حمل هیزم‌ها جائی برای او نبود.

بسی اگر مقصود شما این است که من اینجا بمانم و شما آدا را به همراه ببرید هرگز حاضر به اینکار نیستم.

دود هم اظهار داشت من هم از پشت این فرمان پائین نمی‌آیم و بجز من کس دیگری حق رانندگی با این اتومبیل را ندارد. جیتر اظهار داشت فکر نمی‌کنم مقصود شما این باشد که مرا با خود نبرید، این چوب‌ها مال من است و فقط من واردم که در کجا و چگونه آنها را به فروش برسانم.

کلیه هیزم‌ها قبلًا "بوسیله دود و جیتر با تبر قطع و به تکه‌های

آماده به حمل تکه و روی هم چیده شده بود . اصلاً " این درخت بلوط های از این نوع ارتفاعشان هرگز از قد یک انسان بلندتر نمی شد . و بجای قد کشیدن مرتباً " به قطر ساقه و شاخه های آن افزوده می گردید . چوب دستی و عصا های ساخته شده از این نوع بلوط ها آنچنان سفت و محکم بود که گوئی یک میله آهنی است . بارگیری هیزم ها نیم ساعت تمام به طول انجامید .

پس از پر شدن صندوق عقب و صندلی پشت جیتر با مفتول های سیمی شروع کرد به بستن مقداری از هیزم ها به اطراف اطاق و بدنه ماشین آنچنان محکم که به نگام رانندگی و مسافت در بین راه نیفتند و از دست نروند .

سر شاخه هیزم های بار شده بروی ماشین از هر طرف بیرون زده و تا حدود چند پائی از هر سو به حجم اتومبیل افزوده بود . تعداد زیادی از آنها را هم روی باربند بسته بودند و سقف اتومبیل تا حد زیادی بالا رفته بود . این مفتول های نازک زنگزده به هیچوجه قدرت کشش و نگهدار وزن و تکان هیزم های سنگین را نداشتند و هر چند یکبار پاره می شدند و چند بغل از هیزم ها از همان سو به زمین می ریخت . اینبار جیتر سعی کرده که سر این مفتول ها را به دور دستگیره درب ها بپیچد . این کار آنها هم در حدود دو ساعتی بطول انجامید .

پس از مستقر و بسته شدن بار هیزم دود پشت فرمان نشست و بسوی منزل حرکت کرد . ولی اینبار کاملًا " آرام و با احتیاط در حدود سرعت یک انسان پیاده رو . بسی و جیتر پیاده از پشت سر می آمدند و دانه دانه هیزم هائی را که به زمین می افتد برمی داشتند به میان بار فرو می کردند .

به نگام ورود آدا و الی می درمیان حیاط بودند . اما مادر بزرگ پشت تنہ درخت توت مواذب جریان بود تا ببیند چه اتفاقاتی می افتد . آدا مستقیماً " به مقابله اتومبیل آمد و می خواست بداند کجا را برای نشستن و سوار شدن او در نظر گرفتماند . مادر بزرگ به گوشه حیاط رفت و

همانجا ایستاد و از همانجا از پشت شاخه درختان به آرامی سر می کشد .
آدا جلوتر آمد و گفت : خوب شما که همه جای این ماشین را پر از
هیزم کرده اید ، پس ما کجا بنشینیم ؟

جیتر پاسخی نداد و منتظر ماند تا شاید بسی پاسخ آدا را
بدهد . وقتی بسی پاسخی نداد جیتر وارد باشین شد در کنار دود خودش
را جا داد و در ضمن رو به آدا کرد و گفت فکر نمی کنم جایی برای
نشستن تو باشد . آدا با ناراحتی اظهار داشت ، چطور جا برای تو و دود
و این دختره گستاخ هست اما برای من نیست .

جیتر پاسخ داد خواهر بسی هرگز زن گستاخی نیست ، این
حروفها مناسب او نیست . او یک زن خوب و مبلغ مذهبیست .
فرق نمی کند در عین تبلیغ امور مذهبی زن گستاخ و هرزها است .
اصلا " این زن می خواهد با نقاب مذهبی خواست خود را عملی کند و
دست به هر کاری بزند .

منظورت از این حروفها چیست ؟

مگر دیشب فراموشت شده که چگونه نیمه برهنه در میان
تختخوابها پرسه می زد و از اینطرف به آنطرف اطاق می رفت . اگر من به
تو در مورد پوشیدن شلوار سخت نگرفته بودم معلوم نبود کار شما دو
نفر به کجا می انجامید . اصلا " او زن بی عفتیست .

آدا تو حق نداری در مورد زن پسرت این چنین حروفهای بزنی و
او را متهم کنی .

من کاملا " به حرف خود اطمینان دارم او زن سبک و جلفیست
همیشه در کنار مردها پرسه می زند و سر بسر آنها می گذارد . اصلا " اگر
زن دود شده چرا به من در کار منزل کمک نمی کند و برای نظافت و سایر
امور در خانه نمی ماند . اصلا " دعا کردن و تبلیغ مذهبی او هم اغلب
مخصوص مردان است و کمترین توجهی به زن ها نشان نمی دهد .

من که تاکنون چیزی از او ندیده ام و خواهر بسی را زنی خوب و
یک زن مبلغ مذهبی کامل می دانم ، هیچ وقت خدا را فراموش نمی کند و

تمام کارها یش در راه رضای خداست .

بسی رو به جیتر کرد و گفت : من می دانم که درد آدا از کجاست ،
 از اینجاست که من زن دود شده و قصد دارم در همینجا بمانم .

جیتر بسر زنش فریاد کشید : آدا خفه شو و بکذار ما به شهر برویم
 و به کار خودمان برسیم اگر موفق نشویم این هیزمها را امروز به اکوستا
 برسانیم تکلیف ما معلوم نیست .

دود ماشین را روشن کرد بسی هم داخل شد و در لبه صندلی
 جلو در کنار جیتر نشست . صندلی جلو بسختی توانسته بود هر سه آنها
 را در خود جا دهد .

آدا فریادکشان بسوی آنها دوید و حتی سعی کرد که خودش را
 بروی کاپوت جلو بیندازد اما دود با فشردن پدال گاز به سرعت اتومبیل
 افزود و با شتاب از او جلو زد . هنگامی که با همین سرعت از داخل
 حیاط خارج و با یک دور سریع داخل جاده تنباکو گردید چیزی نمانده
 بود که چرخ جلو از روی پنجه آدا رد شود . او که نتوانسته بود به مقصد
 خود برسد شروع به فریاد و فحش دادن کرد ولی صدای موتور و باد تولید
 شده از سرعت ماشین مانع رسیدن صدای او به سرنشیان اتومبیل
 می کشد . وقتی بلکه ماءیوس شد همانجا در کنار الی می بهدیوار تکیه
 داد و ناظر گم شدن اتومبیل در میان گرد و خاک حاصل از سرعت آن در
 افق دور دست گردید .

مادر بزرگ بی اعتماء به تمام اتفاقات آهسته آهسته از پله های
 ایوان پائین آمد در حالیکه کیسه و صله دار و کنه های برای جمع کردن ترکه
 و پوشال و هیزمها برای سوخت منزل بدست گرفته بود . آرام آرام بسوی
 زمین های واقع در کنار بیشه ها به راه افتاد . بیچاره باز هم تحت فشار
 گرسنگی قرار گرفته می خواست با مشغول کردن خود برای چند ساعتی
 شاید که رنج گرسنگی را فراموش کند . امروز صبح تنها دو فنجان
 جوشانده کاسنی نوشیده و چیز دیگری برای خوردن پیدا نکرده بود .
 دود به محض رسیدن به چهارراهی که جاده تنباکو را به بزرگراه

جاده اصلی اگوستا منتهی می‌ساخت از سرعت خود کاست ولی نماید زیرا در صورت ترمز کامل بار هیزم روی باربند به جلو کشیده می‌شد و بروی شیشه و کاپوت جلو می‌افتد. با این وجود بمحض دور زدن و کم شدن سرعت و با وجود پیش‌بینی این عمل انجام گرفت. لذا مجبور شد اتومبیل را متوقف سازد. او و جیتر نیم ساعت تمام تلاش کردند تا توانستند دوباره بار را مرتب و در روی باربند مستقر سازند. جیتر به یکی از کلبه‌های روستائی سیاهپوست نشین رفت وطنابی از آنها به عاریه گرفت، برگشت و با آن هیزم‌ها را محکم بست تا از بهم ریختن و از هم پاشیدن آنها جلوگیری کرده باشد.

حالا محکم شد. هیچ‌چیزی مثل این طنابها هیزم‌ها را به این خوبی نمی‌توانست محکم و ثابت نگاه دارد بخصوص اگر با مفتول‌های باربندی همراه باشد.

دوباره اتومبیل سرعت گرفت و با شتاب تمام رهسپار اگوستا شد. پانزده کیلومتر بیشتر از راه نمانده بود. رانندگی دود هم خوب بود و بموقع از سایر اتومبیل و کامیون‌ها سرعت می‌گرفت و بجا احتیاط می‌کرد. تنها در دو یا سه مورد بود که کمی بی‌احتیاطی کرد و بی‌موقع رخ به رخ اتومبیل مقابل درآمد، آنهم به این علت بود که مرتب "دستش روی بوق بود و به چیز دیگری توجه نداشت بسرعت از سمت چپ می‌راند و در آخرین لحظه خطر ناگهان به خود می‌آمد و اتومبیل یا کامیونی را در چند قدمی مقابل خود می‌دید.

در این گونه موارد جیتر آنچنان دستپاچه می‌شد که نفسش بند می‌آمد و فرصت صحبت و راهنمائی به او را پیدا نمی‌کرد. این سرعت سراسام‌آور ماشین آنچنان وحشت‌انگیز بود که اغلب سوءالات بسی از جیتر بی‌جواب می‌ماند. بسی آنچنان مفرور و خوشحال از داشتن چنین اتومبیلی غرق در افکار خود بود که اصلاً "توجه چندانی به‌این نحو رانندگی بی‌باکانه دود نداشت و تمام توجهش به‌این بود که: کاش این روستائیان سفید و سیاهپوست جاده می‌دانستند که این اتومبیل مال من

است نه مال جیتر یا دود.

هنوز ساعت یک بعد از ظهر نشده نیمی از راه را هم طی کردند، در این موقع تنها در حدود ده کیلومتر دیگر تا اگوستا باقی بود. سرانجام پس از پشت سر گذاشتند تپه و شیب مقابل و سرازیر شدن بسمت پائین منظره شهر در میان دره و در کنار رود گلآلود خروشان آشکار می‌شد. آخرین سربالائی طولانی‌ترین تکه راه این منطقه بود که در حدود یک کیلومتر با رودخانه فاصله داشت. هنوز به نیمه راه این سربالائی نرسیده بودند که ناگهان سرعت ماشین کم شد و بسرعت چند کیلومتر در ساعت تقلیل یافت.

موتور داغ کرده و آب رادیاتور بشدت بجوش آمد و بخار زیادی از زیر کاپوت بالا می‌زد. تا جاییکه حتی شیشه جلو را بخار آن پوشانده بود. و صدای غیر طبیعی و ناراحت کننده‌ای از موتور به گوش می‌رسید. صدای غارغار موتور ماشین نواز صدای موتور ماشین قراضه و کهنه جیتر هم شدیدتر شده بود.

بسی در حالیکه از پنجه به بیرون سر می‌کشید گفت این سر و صداها از کجاست، مثل اینکه اتفاق تازه‌ای رخ می‌دهد؟
دود پاسخ داد فکر می‌کنم به علت سربالائی بودن چاده به ماشین فشار وارد آمده، من که سر در نمی‌آورم و علت آنرا نمی‌دانم.

هنوز حدود صد متر جلوتر نرفته بودند که اتومبیل از رفتن بازماند و خود بخود توقف کرد. صدای سوت عجیبی بعلت خروج بخار و جوشیدن آب رادیاتور و داغ کردن موتور به گوش می‌رسید. صدائی کاملاً "شبیه صدای موتور لکوموتیوهای بخاری".

قبل از اینکه دود بفکر ترمز بیفتند جیتر با چالاکی از ماشین بیرون پرید و فوراً "یک تکه سنگ بزیر چرخ عقب گذاشت، تا از بعده برگشتن و سرازیر شدن اتومبیل جلوگیری کرده باشد. بسی دوباره با نگرانی از دود پرسید: بگو ببینم چه شده‌دود؟ مثل اینکه یک اتفاقی افتاده؟ فکر می‌کنم موتور گرم کرده باشد.

دود حتی زحمت پیاده شدن از پشت فرمان را بخودش نداد، و مرتباً "مشغول پیچاندن فرمان از اینطرف به آنطرف بود، و در ضمن شروع به زدن بوق‌های بلند و مداوم نمود.

جیتر فریاد کشید کمی آرام باش دود. با بوق زدن که کار درست نمی‌شود. فکر می‌کنم با اینهمه بوق زدن بالاخره بوق ماشین را هم خراب کنی و آنرا از کار بیندازی. چرا کمی پیاده نمی‌شوی تا ببینیم با باهم چکاری می‌توانیم برای آن بکنیم.

چند اتومبیل بسرعت از کنار آنها رد شدند، سربالائی را پیمودند و برآحتی از سوی دیگر سرازیر گشتند، بدون اینکه کوچکترین توجهی به آنها کنند، یا زحمت توقف یا کمکی بخوبدهند.

اتومبیل دیگری از پشت سر پیدا شد، که با سرعت کمتری پیش می‌آمد، از قرار معلوم این ماشین هم دچار گرفتاری آنها شده و موتورش داغ کرده بود، بمحض اینکه اتومبیل مزبور بهنژدیک ماشین آنها رسید چند نفر سیاهپوست از پنجره‌های آن سر کشیدند و آنها را نگاه کردند. ناگهان یکی از آنها جیتر را شناخت و اسم او را صدای زد.

هی چه شده، رفقای سفیدپوست. اینجور که معلومست مثل اینکه ماشین شما خیال ندارد بیش از این جلوتر برود؟

جیتر فریاد کشید: ترا بخدا اسم تو چیست، مال کجائي؟
ما از ناحیه بورک هستیم، چطور مگر؟

قبل از اینکه جیتر فرصت پاسخ پیدا کند، ماشین آنها صدمتری دور شده بود و با خاتمه سربالائی بسرعت آن افزوده می‌گردید. جیتر قصد داشت از آنها بخواهد تا اتومبیل بسی را یدک بکشند و تا فراز سربالائی بکسل کنند ولی حیف که خیلی دور شده بودند.

دود شروع کرد به استارت مداوم زدن و دنده. عوض کردن و فشار بیهوده به موتور وارد آوردند.

بسی و جیتر دوباره امیدوار شدند. زیرا سرانجام اتومبیل روشن شد و از جا کنده شد. از قرار معلوم موتور خنک شده و دو باوه بکار افتاده

بود. حتی آنچنان سرعت گرفت و می‌رفت تا از اتومبیل قراصه سیاهوپست‌ها سبقت بگیرد و آنها را پشت سر گذارد که ناگهان دوباره تعادل آن بهم خورد و مثل یک بیمار ریوی شروع به سرفه کردن و از حرکت بازماندن نمود و سرانجام چند متر آنطرفتر بکلی توقف کرد.

جیتر با ناراحتی اظهار داشت: اه تا بحال اتومبیل بهاین خرابی ندیده بودم. این حتی قادر نیست همان کاری که همیشه ماشین قدیمی من انجام می‌داد انجام دهد.

در این موقع اتومبیل آنها درست در راء س و بلندترین نقطه تپه توقف کرده بود. دود تصمیم گرفت کمی آنرا به جلو هل دهد و به سازیری اندازد که چشم جیتر به پمپ بنزین مجاور و کنار جاده افتاد. از دود خواست تا همانجا توقف کند و منتظر او بماند.

خود بسرعت از ماشین پائین آمد و بسوی پمپ بنزین رفت، چند دقیقه بعد در حالیکه ظرف گالنی پر از آب بدست گرفته بود بسوی آنها برگشت در حالیکه مردک مسئول پمپ بنزین هم به همراه او بود.

هنگامیکه جیتر در رادیاتور را باز می‌کرد مردک مشغول بازدید میله روغن اتومبیل بود، مرد مجبور رو به جیتر کرد و گفت: اشکال کار شما در اینجاست که این اتومبیل حتی یک قطره هم روغن ندارد و درنتیجه بلبرینگ‌های آن بکلی سوخته. چند کیلومتر با آن راه رفته‌اید؟ جیتر پاسخ داد ما در نزدیکی‌های فولر در اطراف جاده تنباکو زندگی می‌کنیم.

بهرحال فعلاً "که اتومبیل نو خودتان را از کار انداخته و بکلی خراب کردماید. جدا" که شرم‌آور است برای مردمی که اصلاً "به طرز کار و نگهداری اتومبیل آشناei ندارند، حتی از سرکشی به آب و روغن آن بی‌اطلاعند، آنوقت ماشین نو می‌خرند و آنرا بدین روز درمی‌آورند.

بسی پرسید بالاخره نگفتید که چه بلائی بسر آن آمده؟ اتومبیل نو شما خواهر بکلی از بین رفته. و فعلاً "هم در حدود یک گالن و نیم روغن لازم دارد تا برآه بیفت. حالا اگر میل دارید پوش

کنم؟

۱۷۱

بسی پرسید چقدر پول این روغن می شود؟
یک دلار و نیم خرج دارد.

اصلاً " من فکر این خرچ هایش نبودم و آنرا نمی دانستم .
بالاخره چاره‌ای فعلاً " جز این نیست ، اینجور که معلوم است مثل
اینکه از اولش هم روغن کافی نداشته ، اگرنه به این زودی به این وضع
دچار نمی شد .

من که تمام پولم از دو دلار تجاوز نمی کند ، اینرا هم برای خرید
بنزین نگه داشته بودم .

جیتر با ناراحتی اظهار داشت من و دود که اصلاً " حتی یک سنت
هم نداریم . ولی پس از فروش این هیزم ها شاید در حدود یک دلار و نیم
پول بدست ما بیاید .

بسی رو به مسئول پمپ بنزین کرد و گفت : بالاخره چاره‌ای نیست
بهتر است روغنی که می گفتید بداخل آن بریزید زیرا هیچ دلم
نمی خواهد که اتومبیل نوم خراب شود و از بین برود . تنها دو روز بیشتر
نیست که آنرا از یک کمپانی در فولر خریده ام .

ولی خواهر در حال حاضر هم اتومبیل شما بکلی خراب شده
است . اگر خیال رفتن به اکوستا و برگشت به محل خودتانرا دارید
مجبورید که این روغن را بریزید .

همگی کناری ایستادند مشغول تماشای روغن ریختن او به داخل
مخزن روغن اتومبیل شدند ، پس از خاتمه کار بسی دست به جیب بزرگ
دامن لباسش کرد دستمال گره بسته‌ای را بیرون آورد ، چند دقیقه‌ای
طول کشید تا توانست گره محکم گوشه دستمال را باز کند تا بتواند دو
عدد اسکناس یک دلاری را از میان آن خارج کند .

دود دوباره پشت فرمان نشست ، اتومبیل مقداری پیش رفت و از
شیب تپه به پائین سرازیر شد . هنگامیکه طول سرازیری تمام شد دوباره
اتومبیل سرعت گرفت و مثل زمان اولش گردید اما موتور آنچنان سر و

صدا و غار و غوری بدره انداخته بود که صدها بار بدتر از صدای موتور
قراضه ماشین جیتر بود. هنگامی که سرعت ماشین از شصت کیلومتر در
ساعت تجاوز می‌کرد این سر و صداها بیشتر و ناراحت‌کننده‌تر می‌گشت.

فصل شانزدهم

سه ساعت تمام از ورود آنها به اگوستا گذشته بود ، در این مدت با وجود تلاش بسیار هنوز جیتر موفق به فروختن هیزم‌های خود نشده بود از قرار معلوم در اگوستا کسی نبود که نیازی به خرید هیزم آنها داشته باشد . به مقابله درب هر منزلی که جیتر مراجعه کرد اغلب آنها اظهار می‌کردند که "هیزم لازم دارند ولی به محض شنیدن قیمتی که جیتر اظهار می‌کرد ، مایل به معامله و خرید نمی‌شدند . بعضی از آنها از جیتر می‌پرسیدند که آیا چوب و سرشاخه‌های از کاج برای فروش دارد ؟ جیتر اظهار می‌داشت چوب‌های بلوط من بهترین چوب برای سوخت در اجاق و بخاری می‌باشد که حرارت و دوام آن چند برابر چوب‌های دیگر است . حتی جیتر کم کم قیمت هیزم‌های خود را تا یک دلار تقلیل داد . باز هم کسی حاضر به خرید اینهمه هیزم با این قیمت نازل نبود . لذا مرتبا " از این در به آن در می‌رفت و نتیجه‌های نداشت .

ساعت از شش و نیم بعد از ظهر گذشته بود و هنوز هم هیزم‌ها همانطور بسته و دست نخورده در بالا و صندلی پشت و صندوق عقب باقیمانده ، هیچ مشتری و خریداری پیدا نشده بود . کار به جائی کشید که جیتر از مراجعه به منازل خسته شد ، درمیان خیابان جلو عابرین را می‌گرفت و با التماس از آنها می‌خواست تا هیزم‌ش را بخرند . آنهم به قیمتی بسیار نازل‌تر یعنی پنجاه سنت . اما کلیه زن و مردانیکه جیتر به آنها مراجعه می‌کرد با یک نگاه به هیزم‌های بار شده بروی ماشین راه خود را می‌گرفتند و می‌رفتند ، زیرا با دیدن این‌همه هیزم و پیشنهاد قیمت نیم دلار فکر می‌کردند این مرد قصد شوختی یا سربسر گذاشتن با آنها را دارد . از طرفی بیشتر مردم طالب هیزم‌های بودند که از بلوط

نرم‌تر و برای خرد کردن و مهیا ساختن آماده‌تر باشد، مثل چوب سرو، کاج و امثال اینها که براحتی می‌شد آنها را خرد کرد و آماده استفاده نمود. سرانجام جیتر مایوس و نامید رو به بسی کرد و گفت: نمی‌دانم تکلیف ما چه خواهد شد. از طرفی شب دارد می‌رسد و از وقت برگشت به منزل می‌گذرد. کسی هم حاضر به خرید هیزم‌ها نیست همیشه به‌محض ورود به شهر آنها را می‌فروختم و اینقدر معطل نمی‌شدم.

دود بی‌اعتنایا به کلیه اتفاقات اظهار گرسنگی کرد و گفت من آنقدر گرسنه شده‌ام که دیگر بیش از این تاب مقاومت ندارم. از میان آنها تنها خواهر بسی نیم دلار پول داشت و بقیه هیچ.

برنامه جیتر این بود که حداقل هیزم‌هارا به قیمت یک دلار بفروشد و از پول آن مقداری گوشت و خواربار بخرد و به‌منزل برگردد و در آنجا به‌همراه سایرین غذائی تهیه کنند و بخورند. ولی حالا چه‌کاری از دست او ساخته بود؟ هیزم‌ها فروش نرفته، شب فرا رسیده. نه‌جایی، نه منزلی، نه غذائی و نه حتی پولی که یک وعده غذا برای خودشان تهیه کنند. در چاره از هرسو به‌رویش بسته بود پس به‌منظور یافتن راه چاره برگشت و با بلا تکلیفی رو به بسی کرد. بسی گفت: چطور است برگردیم و مستقیماً" به فولر برویم. من فکر می‌کنم بتوانم دو کالن بنزین برای ماشین بخرم و همین مقدار هم ما را تا آنجا می‌رساند.

دود با اعتراض پرسید: یعنی همین‌طور گرسنه از اینجا برگردیم و هیچ چیز نخیرم و نخوریم؟ من دارم از گرسنگی می‌میرم.

جیتر نگاهی به اتومبیل کرد و گفت شاید حالا که هیزم‌ها خریداری ندارند چیز دیگری برای فروش داشته باشیم. ولی هرچه فکر می‌کنم فکرم به‌جایی نمی‌رسد.

بسی با دست‌پاچگی پاسخ داد: نباشد خیال فروش اتومبیل نو مرا کرده باشی؟ آخ اتومبیل بیچاره من دیروز این موقع نونو بود با این وجود این تنها چیزیست که کسی حق خیال فروش آن را ندارد.

جیتر نگاهی از روی تخمین وضعیت به‌جلو و عقب اتومبیل

انداخت.

نه من هرگز چنین قصدی نداشت، ولی بسی فکر نمی‌کنی اگر بخواهیم یک قطعه یا وسائل جزئی از آن را که چندان کار پراهمیتی ندارد بفروشیم چطور؟

یک دور به دور ماشین چرخید و برگشت در حالیکه لاستیک زاپاس آنرا در دست گرفته و با خوشحالی تکان می‌داد گفت:

آه دود چرا اینقدر زاپاس ماشین را شل بسته بودی، اگر در راه می‌افتد چکار می‌کردی، گرچه ماشین به این نوعی بالاستیک‌های کار نکرده و تازه‌اش اصلاً نیازی بهداشتن زاپاس ندارد. اینطور نیست بسی؟

بسی پس از کمی تاءمل: فکر می‌کنم در حال حاضر حق با تو باشد مگر هر ماشینی غیر از این است که بدراحتی با چهار چرخ خود حرکت می‌کند، پس داشتن چرخ یا لاستیک پنجم بنظر من معنی ندارد و یک نوع افراط‌کاری و زیاده روی محسوب می‌گردد.

دود ماشین را روشن کرد و همه‌جا به سراغ یک کاراز کشتند تا سرانجام آنرا پیدا کردند.

جیتر پیاده شد و بداخل کاراز رفت. چند دقیقه بعد به همراه مردی بیرون آمد. مردک کارازدار دست برد لاستیک و یک حلقه کامل چرخ نو را بدست گرفت و با یک ضربه آنرا از روی زمین بداخل کاراز غل داد. جیتر هم به دنبال او دوباره به میان کاراز رفت.

چند دقیقه بعد جیتر در حالیکه نور خوشحالی و موفقیت در چشمانش می‌درخشید، سر و سینه را صاف کرده، و قدم‌ها یش بلندر شده بود، به سمت آنها آمد، در حالیکه چند برگ اسکناس نو و سبز رنگ در میان انگشتانش دیده می‌شد. به مخف نزدیک شدن به آنها اظهار داشت جدا" که ما شانس آوردیم، حالا پولدار شدیم، حسابی هم پولدار شدیم، تا کی برای یک دلار پول هیزم سرگردان باشیم و در بدر اینطرف آنطرف بگردیم.

بسی پرسید بالاخره آنرا به چند دلار فروختی؟

جیتر خیلی بیش از آنکه فکر می کردم . نگاه کن سه دلار تمام ، در این موقع سه برگ اسکناس نو یک دلاری را به مقابل چشمان آنها گرفت و گفت : "اصلاً" این مردم اگوستا خیلی پولدارتراز مردم فولر هستند . من تابحال بخاطر ندارم این قدر پول در یک مرحله از کسی گرفته باشم .
دومین توقفگاه آنها در مقابل یک مغازه خواربار فروشی بود . جیتر پیاده شد و قبل از هر چیز یک بسته بزرگ بیسکویت و مقدار حدود یک کیلو پنیر خرید به داخل اتوبیل برگشت و آنرا جلو بسی و دود گذاشت . هر سه نفر با اشتهاي تمام شروع به خوردن لقمه های بزرگی از نان و پنیر کردند ، در حالیکه همگی از این سفر و معامله خوشحال به نظر می رسیدند .

جیتر رو به بسی کرد و گفت : بسی ملاحظه نکن هر چقدر که دلت می خواهد بخور ، آنقدر بخور تا کاملاً "سیر شوی ، زیرا اگر کمی دیر بجنبی دود همه غذا را بلعیده است .

جیتر هم کاملاً "خوشحال بنظر می رسد زیرا این اولین بار در عمرش بود که در اگوستا می توانست یک شکم سیر خوارکی بخرد و در حال گرسنگی در میان خیابان و کوچه های آن عقب مشتری برای هیزم هایش نگردد . آنچنان به وجود آمده بود که با خوشحالی و خنده به لب به بسی و دود نگاه می کرد و حتی با تکان دادن دست برای عاربین به آنها اظهار التفات می نمود و سر تکان می داد و هرگاه عابر خانمی بود ، کلاه از سر بر می داشت و به احترامش سر خم می کرد .

" جدا " که اگوستا جای خوبیست ، همه مردم اینجا مثل ما هستند ، گرچه آنها پولدار و ثروتمندند ولی برای من بازهم دوست داشتنی هستند و من به مردم اینجا علاقمندم .

بسی سوال کرد : بالاخره ما قصد کجا را داریم ؟
ما که امشب چاره ای نداریم جز اینکه جائی پیندا کنیم شب را

همانجا بخوابیم و فردا صبحزود بلند شویم هیزم‌ها را بفروشیم و به خانه برگردیم.

دود کاملاً" از این پیشنهاد خوشحال شد، اما بسی کمی تامل نمود زیرا پیش خود فکر می‌کرد ماندن یک شب در هر مسافرخانه ارزان قیمتی باز هم برای آنها خرج گزافی دارد. لذا پاسخ داد: بهتر است قبلًا" قیمت اطاق را بپرسی بعد تصمیم بگیریم.

در بالای مغازه خواربار فروشی یک مسافرخانه بود، جیتر یک مشت پر از بیسکویت و پنیر بهدهانش فرو کرد، از ماشین پیاده شد، پله‌های مسافرخانه را گرفت و بالا رفت.

پس از چند دقیقه برگشت و گفت زیاد هم بد نیست زیرا فقط نیم دلار می‌گیرند، اما تمام اطاقها اشغال شده و تنها یک اطاق خالی بیشتر نمانده، من که فکر می‌کنم بد نگذرد نظر تو چیست بسی؟
من که تابحال هرگز شب را در مسافرخانه نمانده‌ام.

بسی با خوشحالی از اتومبیل پیاده شد، خیال بالا رفتن از پله‌ها را داشت که جیتر به او گفت: بسی درست شنیدی گفتم که هر نفر نیم دلار.

آهای جیتر چطور شده که اینقدر با پول مردم دست به ولخرجی زده‌ای؟ این کم پولی نیست برای آدم‌هائی مثل ما خیلی زیاد است.
بهر صورت با اکراه تمام از پله‌ها بالا رفتند تا به قسمت هال هتل رسیدند و در آنجا بطرف دفتر مسافرخانه‌چی رفتند. مردک دفتر مسافرخانه را در مقابل آنها باز کرد و از آنها خواست تا نام و مشخصات خود را در آن بنویسند. جیتر پاسخ داد که ما فقط امضاء بلدیم و سواد نداریم.

مسافرخانه‌چی دفتر را بسوی خودش برگرداند و یکی یکی نام و مشخصات آنها را پرسید و در آن ضبط کرد.
به محض شنیدن نام دود لبخندی زد و گفت اسم او هم مثل اسم من است. زیرا اسم من هم دود است. خوب اسم خانم چیست؟

بسی لبخندی زد . مسافرخانه‌چی نگاهی به او انداخت و از همانجا سرش را پائین آورد و جسم به پاهای او دوخت . بسی سر خود را خم کرد و شانه چپش را کمی بالا آورد و نیم رخش را در آن پنهان ساخت . مسافرخانه‌چی دوباره سرش را بالا آورد و او را نگاه کرد .

جیتر سکوت را شکست و گفت : اسم ایشان خانم دود است .

مرد نگاهی به دود و سپس به بسی انداخت و خندید ، سپس قلم را به دست هریک داد تا محل اسم خود را علامت‌گذاری (به جای امضاء) کنند .

جیتر پول کرایه را پرداخت و مسافرخانه‌چی جلو افتاد و آنها را به طبقه سوم این ساختمان راهنمایی شد . راهروها تاریک و بی سر و صدا بود . مردک در اطاقی را باز کرد و آنها را بدانجا هدایت نمود .

جیتر پرسید این است آن اطاقی که قرار است ما در آنجا بخوابیم ؟

بله همینجاست و به جز این اطاق کلیه اطاقها قبلا " کرایه شده و جای دیگری نمانده .

جیتر رو به همراهان خود کرد و گفت : چه جای خوبی ، هیچ فکر نمی‌کردم هتل‌های اینجا اینطور تمیز و مرتب باشد . کاش لاو اینجا بود و وضع ما را می‌دید .

تنها یک تختخواب در یک طرف این اطاق زده بودند . تختخوابی بلند و نسبتا " پهن و وسیع .

جیتر اظهار داشت فکر می‌کنم بتوانیم کمی جمع‌تر پهلوی هم بخوابیم . من وسط می‌خوابم .

مهماں خانه‌چی اظهار داشت گرچه اطاقی بیشتر از این برای شما ندارم اما سعی می‌کنم یک تخت دیگر برای یکی از شما تهیه کنم تا زیاد ناراحت نباشید ، سپس بیرون رفت و در را بست .

جیتر روی لبه تخت نشست و مشغول باز کردن بند پوتین‌های خود گردید . چند لحظه بعد کفش‌های سنگین او با صدائی تکان دهنده

به وسط اطاق پرت شد. دود روی صندلی نشسته و مشغول تماشای دکور و اثاثیه اطاق بود. رنگ و روغن زردرنگ سقف و دیوار در بعضی جاها ورآمده و پوسته پوسته شده بود. گل و گچ سقف در بعضی نقاط تکه جدا شده و آماده یک لرزش بودند تا بهزیر افتد.

جیتر اظهار داشت بهتر است همکی بخوابیم از نشستن که نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود.

کلاه نمدی‌اش را به روی سر پایه تختخواب انداخت و بهزیر لحاف دراز کشید.

بسی در مقابل آینه ایستاده و مشغول بازکردن سنجاق‌های موی سرش بود و موها را پریشان می‌ساخت. جیتر اظهار داشت کاش آدا بود و مرا در اینجا می‌دید، تابحال هرگز در تمام عمرم یک شب در مهمانخانه نخوابیده‌ام، فکر نمی‌کنم اصلاً "حرف ما را وقتی که برگشتم در این مورد باورکند.

ناگهان دود به سخن آمد و گفت: تو حق نداری با من و بسی روی یک تخت بخوابی، تو باید روی کف اطاق بخوابی نه روی تخت.

جیتر ناگهان سر بلند کرد و گفت هی دود تو اصلاً "به‌چه دلیل فکر رقابت کردن و حسادت با مرا داری و می‌خواهی مانع یک شب خوابیدن من در روی این تختخواب گردی؟ در صورتی که بسی اصلاً اعتراضی ندارد، اینطور نیست بسی؟

بسی فریاد کشید ببند آن دهن کثیف را جیتر؟ جدا" که شنیدن چنین حرفهایی از دهان مردی به سن و سال تو کاملاً "احمقانه است.

جیتر رو به دود کرد و گفت ببین دود من که غریب‌به نیستم. اینجا فقط من هستم و تو، من مدت‌هاست آرزو داشته‌ام که یک شب روی یک تختخواب در کنار تو و بسی بخوابم.

در این موقع چند ضربه به در خورد و قبل از اینکه ساکنین اطاق اجازه ورود بدنه‌ند مردک مسافرخانه‌چی وارد اطاق شد، مستقیماً "بسی بسی که در کنار آینه و دستشوئی ایستاده بود رفت و پرسید خانم گفتید

که اسم شما چه بود .

جیتر : ما که گفتیم و تو هم که نوشتی ، خانم دود .
نه می خواستم اسم قبل از شوهر کردنش به ایشان را بدانم .
خانم بسی .
خیلی خوب .

بسی ناگهان بسوی او برگشت و پرسید مقصودت از این حرفها
چیست ؟

هیچ تمام شد ، منظور دیگری نداشت . و بلا فاصله از اطاق خارج
شد و در را پشت سرش بست . جیتر گفت این شهرنشینها هم عجب
مردم فضولی هستند ، چه سوءالاتی می کنند . اصلاً "آدم از این سوءالات
آنها گیج می شود .

دود کفش و لباسهای خود را بیرون آورد و منتظر بسی ماند تا او
هم وارد بستر شود . او روی زمین کف اطاق مشغول درآوردن کفش و
جورابش بود .

جیتر بلند شد و درمیان جای خود نشست و منتظر تمام شدن کار
بسی بود . درب یکی از اطاقهای مجاور آنچنان محکم بهم کوبیده شد که
تکههایی از گل و گچ از هم جدا شده سقف این اطاق در اثر تکان شدید
بروی تخت و کف اطاق ریخت .

ناگهان چند ضربه بهدر خورد و در باز شد . مردی که وارد اطاق
شد برای آنها کاملاً "ناشناش بود .

مردک رو به بسی کرد و گفت : بسی بیا داخل هال منتظرت
هستم . پشت در ایستاد تا بسی از جا بلند شد ، بسوی درب رفت و از
لای در به او گفت :

با من چکار داشتی ؟

بسی بیا تا ترا به این اطاق بغلی که تختخواب خالی هست ببرم
اینجا اصلاً "جائی برای تو نیست .

جیتر پاسخ داد ، عیب ندارد مثل اینکه مهمانخانه‌چی به قولی که

داده که تختخواب دیگری برای ما مهیا کند عمل کرده .
 جیتر و دود ناظر جمع کردن کفش و لباس و بیرون رفتن بسی
 بهمراه مردک بودند . پساز خروج او از اطاق سکوت کاملی حکمفرما شد .
 جیتر ضمن اینکه آماده خفتن می شد رو به دود کرد و گفت کارهای
 این شهری ها بنظر من خیلی عجیب می آید اینطور نیست دود ؟ اصلاً
 کارهای آنها با ما مردم اطراف فولر بکی فرق دارد .
 دود با ناراحتی رو به پدرش کرد و گفت : خوب چرا تو بجای
 بسی به تختخواب خالی آن اطاق نرفتی و گذاشتی بسی بهتهائی
 بهمراه آن مرد برود ؟
 ببین دود گفتم که من اصلاً " سر از کار این شهری ها درنمی آورم و
 بکلی از رفتار آنها گیج شده ام .

هر دوی آنها تا حدود نیم ساعت بدینظریق بیدار ماندند ، در
 حالیکه هرکدام ساكت و بدون سخن غرق در افکارخویش بودند . هنوز
 هم چراغ اطاق روشن بود اما هیچیک قصد خاموش کردن آنرا نکردند .
 در این بین ابتدا صدای پائی درمیان راهرو چوبی پیچید و ناگهان در
 باز شد و بسی بههمان حال که قبل " رفته بود کفش و لباس بدست بداخیل
 اطاق برگشت .

جیتر پرسید چطور شد بسی مثل اینکه تختخواب آن اطاق مطابق
 میلت نبود ، چرا برگشتی ؟

بسی با حالتی منقلب پاسخ داد ، مثل اینکه من به یک اطاق
 عوضی راهنمائی شده ، یا خودم تختخواب خود را اشتباه گرفته بودم ،
 یا چیزهایی دیگر . بهرحال قبل از من کس دیگری آن تختخواب را کرایه
 کرده بود و درمیان آن خفته بود .

دود از جا بلند شد و درمیان رختخواب نشست ابتدا مشغول
 مالیدن چشم ها که دراشر نور شدید چراغ ناراحت شده بود گردید سپس با
 تعجب نگاهش را بسوی بسی دوخت .

جیتر بدون توجه به گفته های بسی در حالیکه سراپای او را

برانداز می‌کرد رو به دود کرد و گفت راستی که بسی خواهر مبلغ مذهبی
قشنگیست اینطور نیست؟

بسی گفت اصلاً "آنچنان دستپاچه شدم که فرصت پوشیدن لباس
و برای آمدن به اینجا را پیدا نکردم و مجبور شدم همینطور لباس‌هايم را
بردارم و خودم را به اینجا برسانم.

جیتر گفت این مردک مسافرخانه‌چی حق ندارد مرتباً" مردم را از
این تخت به آن تخت کند. و باید بهکار خودش وارد باشد و حتماً" هم
هست. اصلاً" این کارهای او چه معنی دارد. راستی که این شهری‌ها
مردم عجیبی هستند.

بسی اظهار داشت: اصلاً" این اشخاصی که در مهمانخانه هستند
همکی مردم عجیبی هستند. نه تنها حرف‌هایشان عجیب است بلکه رفتار
و کارهایشان هم با مردم عجیب است. اصلاً" بهمن که خیلی تا اینجا
خوش گذشته. اینقدر خوش که هرگز تاحال در جاده تنباکو بهمن اینطور
خوش نگذشته بود.

در این ضمن ضربه دیگری به درب خورد لای در باز شد و مردک
اولی صدا زد بسی بیا اینجا یک تختخواب در اطاق دیگر برای تو پیدا
شده بهتر است با من به آنجا بیائی.

همین چند لحظه پیش من به اطاق دیگری رفتم همان اطاقی که تو
گفتی ولی مرد دیگری آنجا درمیان همان تختخواب خوابیده بود.
نه خیالت راحت باشد این‌بار من خودم همراحت خواهم آمد و
تختخوابت را به‌تو نشان خواهم داد.

جیتر صدا بلند کرد، تو رو به خدا و عیسی مقدس، اینجا چهخبر
است، اصلاً" من تابحال در هیچ کجای دنیا جائی به این عجیبی ندیده
بودم. مثل اینکه مردم اینجا خیال دارند بسی بیچاره را تا صبح اینقدر
از این تخت به آن تخت کنند تا بکلی از پا درآید. شما کاری کردید
که من تصیم بگیرم از این بعد هرگز به اینجور هتل‌ها نیایم. انسان
در این نوع هتل‌ها نه خواب دارد و نه راحتی.

بسی لباسها و کفش و جورابش را جمع کرد ، به دست گرفت و از اطاق خارج شد . در پشت سر آنها بسته شدن (صدای پای دور شدن شان در راه را پیچید .

جیتر گفت من فکر می کنم این بار تختخواب راحتی نصیب او گردد و بیش از این از این اطاق به آن اطاق نشود ، من که از این بیشتر طاقت بی خوابی کشیدن و بیدار ماندن ندارم . در این هنگام دود بکلی به خواب رفته و معلوم شد که صدای جیتر را اصلاً " نشنیده .

صبح فردا اول وقت به هنگام طلوع آفتاب جیتر بیدار شد ، کمی اطراف را نگاه کرد کم کم وضع خودشان را کامل‌ا" به خاطر آورد . دود را هم بیدار کرد و گفت : دود بلند شو امروز باید هرچه زودتر راه بیفتیم و هیزم‌ها را بفروشیم . اما بسی کجاست ؟ ما که اطاق او را بلد نیستیم . هر دو بلند شدند ، بسرعت لباس پوشیدند و در میان راه را طبقه سوم مرتب‌ا" بسی را صدا کردند ولی کوچکترین پاسخی نشنبندند . جیتر با ناراحتی شروع کرد درب اطاق‌ها را زدن و بسی را صدا کردن . وقتی از این کار هم نتیجه‌ای حاصل نشد بدون ملاحظه در اطاق‌ها را باز می‌کرد و سر به داخل می‌کشید ، در صورتی که زنی را در بستر می‌دید مستقیماً " به سراغش می‌رفت و او را در میان بستر نگاه می‌کرد تا شاید که بسی باشد .

در یکی از این موارد هنگامی که در اطاق را باز کرد و زنی را شبیه بسی در میان بستر دید ، سر به داخل کرد و صدا کرد . بسی . بسی . در این موقع زن مذبور از میان بستر بلند شد ، زنی کامل‌ا" جوان و زیبا ، لبخند بهلب از جیتر پرسید ، ببینم با من کاری داشتی ؟ پاهای جیتر از مشاهده این زن با لباس خواب و خنده بهلب بکلی سست شد ، هرچه سعی می‌کرد توان عقب کشیدن و بستن در را نداشت .

زن مذبور او را بسوی خود خواند . جیتر ابتدا کمی وسوسه شد ولی ناگهان به خود آمد ، در را بست و فوراً " از میان راه را به سوی دود

دوید و گفت :

دود بیا از این هتل هرچه زودتر بهمیان خیابان برویم . اینجا
جای شیاطین است . من از این شیطان‌های وسوسه‌گر می‌ترسم . می‌ترسم از
اینکه همه ایمان و دین مرا از من بگیرند و بکلی به‌گناه آلوده‌ام کنند .
بیا تا دچار گناه نشده و مورد غضب خدا قرار نگرفته‌ایم از اینجا بیرون
برویم .

دود با ناراحتی پاسخ داد : آخر بسی چه ؟ پس بسی کجاست ؟
فکر می‌کنم بهتر است به سراغ مهمانخانه‌چی برویم و اطاق بسی را
را از او بپرسیم . زیرا خود او دیشب بسی را به اطاق دیگر برداشت .
هر دو با هم بسرعت از پله‌ها پا این رفتند تا در طبقه اول مردک
مهمانخانه‌چی را پشت میز خود دیدند . جیتر جلو افتاد و از او پرسید
بسی کجاست . مردک ابتدا متوجه نشد و گفت : بسی کدامست ؟ بسی .
همان خواهر بسی که دیشب تو برای او تختخوابی در اطاق دیگر دادی .
آها . حالا فهمیدم . راستی این بسی شما دماغ ندارد . من اصلاً
دیشب متوجه این موضوع نشدم . اگر متوجه می‌شدم شاید هرگز . . .
جیتر پاسخ داد او از بچگی به‌همین شکل متولد شده ، حالا بگو
ببینم کجاست ما باید زودتر حرکت کنیم تا هیزم‌ها را بفروشیم .
خیلی خوب همینجا بایستید تا من او را بیدار کنم . آخر دیشب
خیلی بی‌خوابی کشیده .

پس از حدود نیم ساعت مردک از پله‌ها سرازیر شد بسی خواب —
آلود و رهگ پریده هم در حالیکه هنوز فرصت شانه‌زدن به موهای
سرش را پیدا نکرده بود مثل یک بره رام پشت سر او از پله‌ها پائین آمد .
هی بسی پس تو کجا بودی ؟
بسی با ناراحتی : خوب دیشب تمام تخت‌ها پر بود و اینها هم
مرتبه "مرا اشتباهها" به اطاق‌های مختلف از این تخت به آن تخت
می‌فرستادند .

سرانجام معلوم شد که این شهر نشین‌های ناقلاً از سادگی زن

بیچاره سوءاستفاده کرده و او را هربار به یک اطاق می‌فرستاده‌اند. بسرعت از مهمانخانه خارج شدند. جیتر از جلو بسی پشت سر و دود با کمی فاصله و درحال تفکر عقب‌تر از همه آنها را دنبال می‌کرد. به‌محض بازگردن درب ماشین هریک مقداری نان بیسکویت و پیزز از میان بسته خارج کرده، با اشتها شروع به‌خوردن کردند. اما بسی آنچنان خسته و خواب‌آلوده بود که اشتها‌ای زیادی نشان نمی‌داد. چند مغازه آنطرفتر تابلوی بزرگی به‌سر در مغازه به‌عنوان کوکاکولا نصب شده بود. همگی بسوی آن مغازه رفتند و هریک یک نوشیدنی نوشیدند. جیتر رو به‌بسی کرد و گفت: "بسی مثل اینکه دیشب درست نخوابیدی و مرتب‌آ" دهن دره می‌کنی؟

بسی پاسخ داد: "بدی این هتل این بود که هیچکس جای معلومی نداشت به‌محض اینکه وارد هر اطاق می‌شدم روی تختخوابی که بهمن نشان می‌دادند یک نفر را قبل از خودم درمیان بستر می‌یافتم. و مرتب‌آ" هم مرا از این‌تخت به آن تخت می‌فرستادند. بدینظریق شب گذشته اصولاً "فرصت خواب واستراحت کافی پیدا نکردم.

جیتر آنها را بسوی اتومبیل هدایت کرد. پس از سوار شدن به سوی مرکز شهر برای افتادند. بسی مرتب‌آ" دهن دره می‌کرد و سعی داشت همینطور که در صندلی جلو نشسته چرتی بزند و رفع بیخوابی نماید. فروختن بار هیزم امروز هم چندان ساده‌تر از روز گذشته نبود، هیچکس خریدار هیزم نبود و اگر هم هیزم می‌خواست هیزمی به‌جز از نوع سفت و محکم بلوط بود که جیتر آوردۀ.

سرانجام ساعت سه بعد از ظهر رسید و از خریدار و طالب هیزم خبری نشد. همگی خسته و بی‌حوصله شده بودند. بسی و جیتر نظرشان بر این بود که از فروش هیزم‌ها صرف‌نظر کنند و به‌منزل برگردند. بخصوص بسی که از شدت بیخوابی و خستگی قادر نبود چشمانش را باز نگهداشد. جیتر با بداخل‌لaci به عابرینی که تعاملی به‌خریدن چوب‌های او نشان نمی‌دادند فحش می‌داد و بد می‌گفت. نظریه‌اش درمورد مردم

شهرنشین اینجا نسبت به دیروز بکلی تغییر کرده و بخصوص از پولدارها و دلارهایشان کاملاً "متنفر شده بود.

دود هم برای برگشت به منزل بیقراری نشان می‌داد زیرا در فاصله از اینجا تا منزل فرصت کاملی برای بوق زدن پیدا می‌کرد. بسی برای ماشین بنزین خرید و جیتر از الباقی پول فروش لاستیک که نزدش بود پول آنرا پرداخت. لذا بسوی منزل برگشتند و شهر را با سرعت پانزده کیلومتر در ساعت پشت سر گذاشتند. موتور هم کاملاً "مرتب و کوچکترین ناراحتی و نقصی نشان نمی‌داد.

در بین راه جیتر از دود خواست تا چند دقیقماً توقف کند بدون اینکه دلیل آنرا بگوید.

به محض ایستادن اتومبیل جیتر پیاده شد و مشغول شل کردن طناب و مفتول‌های بسته شده به دور هیزم‌ها گردید.

دود و بسی هم پیاده شدند. دود رو به پدرس کرد و پرسید: پدر چکار داری می‌کنی.

جیتر شروع کرد مرتباً "هیزم‌ها را یک بیک از وسط بار میان کش کردن و به میان بیابان انداختن. در ضمن پاسخ داد: قصد دارم همه این هیزم‌های لعنتی را همینجا خالی کنم و آتششان بزنم. زیرا وقتی چیزی در بازار به فروش نرفت برگرداندن آن دوباره به منزل بدیوم است و بدشانسی می‌آورد.

دود و بسی هم شروع کردند به کمک کردن، در نتیجه در مدت چند دقیقه کلیه چوب‌های بلوط در یک گودال نزدیک به جاده پرتاپ و رویهم انباشته شد.

من تصمیم دارم کاری بکنم که کس دیگری قادر به استفاده از هیزم‌هایی که ما اینهمه زحمت درباره آنها کشیدیم نگردد. حالا که پولدارهای اکوستا حاضر به خرید هیزم‌های من نشدند، من هم هرگز حاضر نیستم آنها را در اینجا بگذارم تا آنها بیایند و مفت و مجانی هیزم‌ها را برای خودشان ببرند.

پس از کپه کردن هیزم‌ها بر رویهم از میان زمین‌ها یک مشت برگ و بوتهای خشک فراهم کرد و در زیر هیزم‌ها جا داد و با یک کبریت آنها را آتش زد. برگ و بوتهای جرقه‌هایی به اطراف پخش کردند و با سرو صدا شروع به سوختن کردند. دود زیادی در سرتاسر بیابان پخش شد. جیتر با کلاه خودش شروع به باد زدن آتش کرد و سعی داشت شعله را به هیزم‌ها سرایت دهد.

"اه اصلاً" در عمرم با اینجور بدشانسی بروخورد نکرده بودم که هیزم را از کیلومترها راه جمع‌آوری باربندی و حمل کنی، به شهر ببری و دوباره دست نخورده برگردانی. هر بار لااقل یک دلار یا حتی حداقل نیم دلار یا حتی بیست و پنج سنت گیرم می‌آمد و زحمتم بی‌ثمر نمی‌شد. ولی اینبار کاملاً" بدشانسی آوردیم.

اما با همه اینها هتلش خیلی عالی بود، خیلی دلم می‌خواهد که یکبار دیگر بـاـینـجا بـرـگـرـدـیـم و یـکـشـبـ دـیـگـر درـآنـ هـتـلـ بـخـواـبـیـم. بـسـیـ درـ حـالـیـکـه مـثـلـ دـخـتـرـ بـچـهـهـا خـنـدـهـ نـخـودـیـ مـیـکـرـدـ گـفـتـ: بـهـ منـهـمـ خـیـلـیـ خـوـشـ گـذـشتـ. اـصـلاًـ مرـدمـ اـینـجاـ خـوبـ بلـدـنـدـ کـهـ باـ خـانـهـ چـگـونـهـ رـفـتـارـ کـنـنـدـ.

آنها منتظر بودند که هیزم‌ها بـسوـزـد سـپـسـبـسوـی منـزـلـ بـراـهـ یـبـقـتـنـدـ ولـیـ بـدـبـختـانـهـ آـتشـ اـینـ بـرـگـ وـ بوـتـهـ قـادـرـ بـهـ آـتشـ کـشـیدـنـ اـینـ هـیـزمـهـایـ سـخـتـ وـ سـفـتـ نـبـودـ وـ درـ نـتـیـجـهـ شـعلـهـ خـامـوشـ وـ بـرـگـ وـ بوـتـهـاـ تـبـدـیـلـ بـهـ خـاـکـسـتـرـ گـرـدـیدـ.

جیتر دست‌بردار نبود. مقدار زیادتری برگ و بوته جمع کرد و آنها را در زیر هیزم‌ها به آتش کشید و مرتباً" از ترکه و شاخه‌ها بروی آنها ریخت. اما این‌بار هم نتیجه‌های حاصل نشد و این شعله کم دوام هم قادر به سوزاندن هیزم‌های سفت و تر نگردید.

جیتر ماء‌یوس و ناراحت تکلیف خودش را نمی‌دانست و با ناراحتی و شکست مشغول تماشای خاموش شدن آخرین شعله گردید. فکر دیگری بنظرش نمی‌رسید. سپس دود مقداری بنزین از باک بیرون کشید و

بروی هیزم‌ها ریخت و با زدن کبیرت شعله بلندی بهارتفاع یک‌متر به‌هوا بلند شد. ولی از این تمهد هم نتیجه‌ای حاصل نشد و پس از چند دقیقه یکباره آتش خاموش شد و تنها نتیجه‌ای که از آن بدست آمد سیاه شدن بدنه چندین شاخه از هیزم‌های سفت و محکم بود.

جیتر در حالیکه با ناراحتی سرش را تکان می‌داد داخل اتومبیل شد و گفت فکر نمی‌کنم کار دیگری در مورد این بلوط‌های لعنتی نسوز از ما ساخته باشد. لعنت بهشما بلوط‌ها که نه بهفروش می‌روید و نه می‌سوزید. اصلاً "فکرمی‌کنم روح شیطان در آنها جا کرده است. اتومبیل از میان گرد و خاک زرد رنگی که به علت جریان شدید باد منشر شده بود برای خود خود ادامه داد. بسرعت به‌جاده تنباکو رسیدند. دود به آرامی از میان ماسه‌های سفید پیش می‌رفت در حالیکه یک لحظه هم از بوق زدن غافل نمی‌شد.

فصل هفدهم

به مخصوص برگشتن از اکوستا جیتر طرح مسافرتی به بورک کانتری را بوسیله اتومبیل بسی ریخت. قصد داشت بدین طریق بدیدن پرسش تام برود. به قراری که بارها وبارها از مردمی که ساکن آن شهرک بودند یا کسانی که سفری به آنجا کرده و تام را دیده بودند شنیده بود تام کار و بارش خوب و ثروت نسبتاً مناسبی بهم زده. کار او بجایی کشیده که سازنده و کنترالکتور تراورس‌های زیرریلی راه‌آهن شده. در حال حاضر همانقدر که جیتر به دود می‌نازید، به ثروت و شغل تام هم می‌بالید و افتخار می‌کرد.

اطلاع دیگری بیش از این از تام نداشت. لذا می‌خواست هر طور شده خودش بدیدار او برود و پی به ثروت و درآمد تام ببرد. و در ضمن از او بخواهد که یک کمک و مقری هفتگی برای آنها برقرار کند.

از طرفی بسی و دود که مشاهده می‌کردند اتومبیل آنها کاملاً آماده بمنظور می‌رسد و در حال حاضر بخوبی کار می‌کند هرگز حاضر نبودند در منزل بمانند و خود را در میان چهار دیواری کلبه خرابه خودشان محبوس کنند. مسافت به اکوستا و تحمل رنج و ناراحتی‌های در راه هرگز باعث بر تغییر تصمیم آنها از گردش و مسافت و تنوع با اتومبیل نگشت، همانطوری که جیتر هم از آن لذت برده بود. شکستن کمک فنر جلو، لق شدن و سر و صدای شیشه جلو، پراز خراش شدن و فرو رفته بدن، سائیدگی رنگ آن، سوراخ سوراخ شدن و جر خوردن تودوزی ماشین به علت بار کردن هیزم در صندلی عقب، از دست دادن لاستیک و چرخ زاپاس، هیچیک از اینها مانع هوس ماشین سواری و رانندگی آنها نمی‌گردید. اینها همه در مقابل تصادف دود با گاری دو اسبه و کشته

شدن سیاهپوست بیچاره کاملاً "جزئی و کم اهمیت بنظر می‌رسید .
صبح فردا جیتر نرم نرم پینشهاد خودش درمورد مسافت به
بورک کانتری و ملاقات با تام را بهمیان کشید .

در این موقع دود که مشغول بازدید آب رادیاتور بود ، دست از کار
کشید و گوش بهبُسی داد تا نظر او را در اینباره بداند . بسی مخالفتی
نشان نداد ، دود هم سطل آبرا بهمیان رادیاتور خالی کرد و آنرا لبالب
کاملاً "پر نمود . جیتر اصراری دراینباره نشان نداد ، بلند شد به‌چند
قدم آنطرفتر رفت تا بسی بتواند براحتی تصمیم خود را دراینباره
بگیرد . جیتر قدم زنان به‌پشت ساختمان پیچید ولی زیاد دور نشد تا
جائی که گوشش به صحبت‌های آنها و چشمش بروی اتومبیل باشد بطوريکه
میادا به‌محض پشت کردن به آنها ، سوار ماشین شوند و او را به‌همراه
نبرند .

در این موقع بسی درگوشی به دود گفت زودباش بپر پشت فرمان
و ماشین را روشن کم ، در این ضمن شانه‌های دود را گرفت و او را بسوی
ماشین راند . عجله‌کن ، زودباش ، قبل از اینکه پدرت ما را ببند روشن
کن برویم .

در این ضمن جیتر که در کنار چاه ایستاده بود کم کم حواش
متوجه بیابان ، آتش زدن بوته‌ها ، و کشت و کار و برداشت گشتمو توجهش
از آنها سلب شده بود .

به‌محض شنیدن صدای موتور بطرف ماشین برگشت و بسوی آن
دوید . اما متاء سفانه خیلی دیر شده ، دود بسرعت با دندنه یک از میان
حیاط به‌داخل جاده تنباکو پیچید ، قبل از اینکه جیتر توانسته باشد
خود را به آنها برساند .

دود با آنچنان شتابی به‌دور درخت توت پیچید و از آنجا
به‌خارج از صحن حیاط دور زد که احتیاط را از دست داد و بدون اینکه
ذرمهای از سرعت خود بکاهد ابتدا در میان یک چاله کنار در منزل افتاد
ولی در عرض چند ثانیه با دادن چند گاز و فشردن پدال خود را از این

مانع رهانید و بداخل جاده افتاد.

جیتر از پشت سر ناظر سرعت گرفتن و دورشدن اتومبیل بود و با خود گفت:

اه تا بحال هیچکس را مثل اینها بی ملاحظه ندیده بودم . اصلاً "نمی دانم چرا از بردن من خودداری می کنند . من که تابحال با کمال محبت و احترام با بسی رفتار کرده ام . اصلاً" این رسم روزگار است وقتی کسی پیر شد مردم خیال می کنند دیگر او دل و خواسته ای ندارد و میلی به گردش و تماشا نمی کند و بهتر است همیشه در کنج منزل باشد .

همانجا آنقدر ماند تا اتومبیل و سرنوشتیان آن بکلی از دید او ناپدید شدند . آدا و الی می هم از میان ایوان ناظر بر صحنه و کلیه اتفاقات بودند . زیرا به محفوظ شنیدن صدای موتور به خارج از اطاق دویده بودند . آخر آنها هم انتظار این را داشتند که از این ماشین بهره ای ببرند و با آن گردشی بکنند . از ابتدای خرید تا بحال حتی اجازه داخل شدن و یکبار نشستن بروی صندلی ماشین را به آنها نداده بودند .

جیتر به میان حیاط برگشت در کنار لبه ایوان چشم براه منتظر مراجعت آنها ماند اصلاً " حوصله صحبت کردن با کسی را نداشت . حتی به هنگام نهار که آدا او را برای خوردن نان بیسکویت و کمی پنیر باقی مانده دعوت کرد ، نه پاسخی داد و نه از جایش تکان خورد . آدا هم اصرار زیادی نشان نداد ، خودش برای خوردن غذا به آشپزخانه برگشت زیرا غذا هم به اندازه ای نبود که کاف همه را بدهد لذا با خوشحالی از این بابت از نیامدن جیتر برای نهار اظهار رضایت کرد . مقدار نان و پنیری که جیتر از خوراک خودشان در اکوستا زیاد آورده و به منزل رسانده بود هم آنقدر نبود که حتی دو نفر آدم معمولی را برای یک وعده غذا سیر کند . پس خودش به اتفاق الی می با خوشحالی شروع به خوردن نان و پنیر باقی مانده کردند بدون اینکه کوچکترین توجهی به مادر بزرگ بیچاره نشان دهند ، زیرا طبق معمول او اجازه داشت پس از

کنار رفتن سایرین ریزه پنیر و نان خرده‌های ته مانده در سفره و یا پاشیده شده بروی میز را میان کف دست خود جمع کند و بهداهن خود ریزد.

جیتر هم که نحوه غذا خوردنش بغیر از سایرین بود هیچکس علاوه نداشت با او هم سفره شود، زیرا آنچنان بسرعت غذا می‌خورد که کوئی اصلاً "جویدن بلد نیست" و غذا را می‌بلعد در نتیجه در برابر هر یک لقمه‌دیگران سه لفمه بزرگ را بسرعت فرو می‌داد و چیزی برای سایرین باقی نمی‌گذاشت.

لذا آدا و الی می‌این بی‌میلی و برای صرف غذا حاضر نشدن جیتر را یک شانس بزرگ برای خود فرض کردند و با خوشحالی شروع به صرف آن نمودند.

نا دیروقت قریب به شامگاه که بسی و دود برگشتند جیتر همانجا نشسته و چشم برآه دوخته بود. بهمغض ورود اتومبیل به داخل حیاط او هم در تعقیبیش تا محل پارک در جوار دودکش بخاری پیش رفت. با وجود تمام دلخوری و ناراحتی که از آنها داشت بهمغض دیدنشان همه‌چیز را فراموش کرد و بیش از همه مایل بود بداند که آیا آنها موفق به پیدا کردن و ملاقات با تام شده‌اند یا نه.

پس رو به بسی کرد و گفت: تام را پیدا کردید؟ حالش چطور بود؟ آیا بشما پولی نداد که برای من بیاورید؟

آدا هم خودش را به آنها رساند و به‌گوش کردن مذاکراتشان پرداخت. و مادر بزرگ هم فوراً "خودرا به موضع همیشگی خود به پشت تن" درخت توت رسانید از همانجا گردن کشید و به‌گوش ایستاد. اما الی می‌آرام و با تائeni به‌جمع آنها پیوست و کمی عقب‌تر ناظر بر جریان شد.

بسی پاسخ داد: اصلاً "این تامی که من دیدم آن تام اولی نیست و بکلی عوض شده است.

جیتر با دستپاچگی پرسید: مگر چه شده؟ چکار کرد؟ چه جوابی

بشما داد؟ چقدر پول برای من فرستاد؟
 اصلاً "پولی که نفرستاد هیچ، بلکه بکلی حاضر نیست کوچکترین
 کمکی بشماها بکند. و رویهم رفته آدم پست و بدجنسي است و ...
 جیتر بهمیان حرفش دوید و گفت بهتر بود مرا با خودتان
 می بردید، من تام را بهتر از خودم می شناسم و بلدم با او چگونه کنار
 بیایم، او یکی از بچه های نادر و استثنائی من بود. میان من و تام
 خیلی بیشتر از میان سایر بچه ها گرم و کامل‌ا" با هم جور و یکانه بودیم.
 بقیه بچه ها غیر از ناراحتی و ایجاد دردرس و مخالفت با من کاری
 نداشتند. اما تام به جز سایرین بود و همیشه ملاحظه مرا می نمود.

بسی کامل‌ا" به صحبت های او گوش کرد ولی نمی خواست با ادامه
 صحبت ها موضوع درجا گذاشتن جیتر و همراه نبردن او را بهمیان بکشد و
 موضوع گله و اوقات تلخی را تازه کند. هرچه بود گذشته و حال هم آنها
 پس از یک گردش و هواخوری به منزل برگشته بودند.

اما جیتر دست بردار نبود و پرسید: آخر چرا مرا همراه خود
 نبردید، تا خودم با تام صحبت کنم؟

دود خودش را وارد صحبت کرد و گفت: تام در حدود یک صد
 راءس گاو را برای کارهای حمل و نقل زیرکاری و تراورس زیر ریل گذاری
 راه آهن بکار گرفته است. فکر می کنم به گاوها یش بیش از برادرش اهمیت
 می دهد. اما پدر اگر بدانی ... چه گاوهایی من اصلاً" تا بحال اطلاع
 نداشتم که ممکنست در این ناحیه جائی هم باشد که اینقدر گاو در آنجا
 موجود باشد.

جیتر پرسید: نگفت که چموقت به دیدن من خواهد آمد؟
 دود پاسخ داد تام گفت که هرگز قصد آمدن به اینجا را ندارد و
 در همانجا خواهد ماند.

جیتر در حالیکه سرش را تکان می داد اظهار داشت نه نه. من که
 باور نمی کنیم این حرفها مال تام نیست، ممکنست هنگامیکه شما به
 آنجا رسیدید آخر وقت بوده و او هم در اثر کار شدید روزانه بکلی خسته

و بی حوصله شده و فرست گفت و شنود کافی با شما را نداشته .
بسی اظهار داشت : نه هرگز حق با دود است . او اظهار کرد که
اصلًا " علاقهای به آمدن به اینجا ندارد .

جیتر در حالیکه سرش را تکان می داد با ناراحتی اظهار داشت :
من که باور نمی کنم تامی که من می شناختم هرگز چنین نبود و با سایر
بچه هایم تفاوت بسیار داشت . آنها حتی گاه با سنگ بهمن حمله
می کردند یا با چوب کتکم می زدند ولی از تام هرگز چنین کارهای سر
نزده و همیشه جزء بهترین بچه های فامیل بوده ، حال دلیلی ندارد که
اینطور تغییر کرده و مثل سایرین شده باشد .

بسی اظهار داشت من وضع گرفتاری و ناراحتی مادرش را به او
اطلاع دادم ، و حتی گفتم که در حال حاضر کاملاً " نیازمند به کمک
هستید و جزئی خواکی هم در منزل ندارید ، در پاسخ من تام برای شما
تعیین تکلیف کرد و گفت : آنجا مانده اند چه کنند بهتر است به مزارع
دیگر بروند و برای مزرعه داران کار کنند .

تو اشتباه بزرگی کردی که گفتی من دست از کشت و زرع برداشنه
و از این پس خیال اشتغال بهامور کشاورزی را ندارم ، زیورا خیال من
اینست که سرتاسر این دشت را پنبه بکارم تنها اشکال کار نداشتن من
بذر و کود است .

فکر نمی کنم این حرفها مربوط به تام باشد ، او هرگز حاضر
نیست پدر و مادرش از زمینی که یک عمر اجدادش در آن ساکن بوده اند
کوچ کنند و زیر دست دیگران گردند . هرگز باور کردنی نیست که بجای
فرستادن پول برای ما چنین حرفهایی بزنند . آخر من پدر او هستم .

بسی سرش را تکان داد و گفت : فکر نمی کنم تام برای پدرش با
سایرین کوچکترین تفاوتی قائل گردد . او حالا ثروتمند شده و جز خودش
به فکر هیچکس نیست .

آخ حیف که پیر شدم ، کاش جوان بودم و منت هیچکس حتی
پسرم را هم نمی کشیدم . اما تام اینطوری نبود ، موقع داشتم در این

موقع بهیاری پدر و مادرش بباید یا پولی برای ما بفرستد. دود پاسخ داد ببین پدر اصلاً "هیچ انتظار کمکی از او نداشته باش، بگذار خیالت را کاملاً" راحت کنم، تام پیغام داد که به پدرم بگو گورش را کم کند و کاری به کار من نداشته باشد.

ناگهان بسی از جا بلند شد و بروی دود پرید و گردن او را بغل کرد و آنچنان فشود که نزدیک بود استخوان گردنش خرد شود ولی سرانجام با کوشش و تقلای زیاد موفق شد خود را از چنگ او خلاص کند و به گوشه حیاط برسد.

بسی فریاد کشید: پسره احمق تو نباید این حرف را به پدرت می‌زدی و مزخرفات برادر احمقت را به گوش او می‌رساندی. گناهی از این بزرگتر نیست. آه با این اخلاق بدی که توداری فکر می‌کنم بهدام شیطان بیفتی و استعداد مبلغ مذهبی شدن نداشته باشی و سرانجام هم از من جدا شوی.

دود با ناراحتی و وحشت فریاد کشید: ترا بخدا چرا اینقدر بی‌ملاحظه هستی، نزدیک بود مرا خفه کنی. این را که من از خودم نگفتم. این حرف‌هایی بود که تام گفت. چرا مرا اذیت می‌کنی، دست از سرم بردار و راحتمند بگذار.

پس از خداوند طلب مغفرت کن، با این اخلاق و این طریق حرف زدن بجایی نمی‌رسی. تو که قول داده بودی بد زبانی نکنی و خوش اخلاق باشی. آخر چرا دست از کارت برنمی‌داری. فکر نمی‌کنم تو بتوانی مبلغ مذهبی خوبی بشوی.

دود در ذهن خودش بهیاد اتومبیل افتاد و بخاطرش آمد که اتومبیل مورد علاقه او متعلق به بسی می‌باشد، در نتیجه با اظهار پشیمانی پاسخ داد خیلی خوب قول می‌دهم که دیگر هرگز از این حرف‌ها نزنم و نسبت به پدر و همه خوش‌اخلاق و خوش‌زبان باشم.

جيتر از شنیدن اين پيام آنچنان معموم و دلشكسته گشت که بلند شد و شروع به راه رفتن در اطراف اتومبیل کرد تا شاید با نگاه به آن غم

درون را فراموش کند. برای او باورنکردنی بود که تام ، پسر خوب و مورد افتخار و علاقه‌اش این چنین تغییر یافته و به او پیام دهد برو به جهنم یا گورت را گم کن. پس با این حساب پول و ثروت عامل تغییر در شخصیت تام شده و به مخفی پولدار شدن کلیه عواطف پدر فرزندی را فراموش کرده است.

چند لحظه در مقابل محل خالی جای لاستیک زاپاس توقف کرد. آنقدر آنجا ایستاد و به این نقطه خیره ماند تا بسی و دود ساخت شدند و از بحث و گفتگو دست کشیدند.

جیتر آنها را به نزد خود خواند و با انگشت به محل شکاف بزرگی که در بدنه ماشین ایجاد شده بود اشاره کرد و علت بوجود آمدن آنرا پرسید.

بسی پاسخ داد هنگامیکه دود با دنده عقب درحال خروج از محوطه کارگاه تراورس سازی تام بود محکم با تنه یک درخت کاج قدیمی و بزرگ برخورد کرد. من که پی به علت این بی‌احتیاطی و تصادف نبردم. از قرار معلوم تمام تصادفات عالم قصد دارند بسراغ ماشین من بیچاره نبایند و بزودی آنرا تبدیل به یک اتومبیل قراضه کنند. هنوز یک هفته بیشتر از خرید این ماشین به قیمت هشتصد دلار نگذشته ببین به چه حالتی درآمده؟

دود جلوتر آمد و سعی کرد با دست مالیden به محل تصادف و فرو کردن مقداری از رنگ و رآمده و پوسته‌های بدنه به داخل شکاف آنرا کوچکتر جلوه بدهد.

جیتر پاسخ داد خیلی خوب به عقیده من جای هیچ‌گونه نگرانی نیست، فکر نمی‌کنم که این تصادف کوچکترین تاثیری در کار موتور و سرعت ماشین داشته باشد.

بسی هم با او هم عقیده بود، بله حق با شماست ولی تنها عیب آن اینست که به هنگام بالا و پائین رفتن از شب‌ها باعث سر و صدای ماشین می‌گردد.

آدا هم بهپشت اتومبیل آمد و با مالیدن دست خود بروی شکاف بزرگ باعث شد تا تکههایی از پوسته خرد شده و سیاهرنگ بدنها از میان شکاف بروی شنهای سفید کف حیاط بیفتند.

آدا رو به بسی کرد و پرسید تام حالا چه قیافهای پیدا کرده؟ فکر نمی‌کنم بهحالت هنگام ترک منزل مانده باشد.

فکر می‌کنم بیشتر شبیه جیتر است و اصلاً "شباhtی بهتو ندارد. ای وای ... بعضی وقت‌ها پیش خود فکر می‌کنم چه می‌شد اگر وضع ما غیر از این بود.

جیتر نگاهی به آدا و سپس بهبسی کرد و مقصود آدا را درک نمی‌کرد.

جیتر از بسی پرسید خوب نظر تام درمورد ازدواج تو و دود چه بود؟

او علاقه زیادی به همصحبتی با ما نشان نداد و از قرار معلوم توجهی هم بهسنوشت ما نداشت.

در این موقع دود رو به پدرش کرد و گفت: تام اظهار داشت از وقتی که بسی را می‌شناخته او را یک زن شلخته دیده. بسی هم مثل اینکه این را قبول داشت زیرا اصلاً "اعتراضی به گفته او نکرد و چیزی نگفت.

ناگهان خواهر بسی بسوی دود پرید و دوباره گردن او را درمیان بازوan خود گرفت و باز بسختی شروع به فشردن کرد. جیتر و آدا بی‌تفاوت نگاه می‌کردند و الی می‌هم اصلاً" از جای خود تکان نخورده بود.

اینبار دود موفق شد خیلی سریع‌تر از دفعه قبل خود را از چنگ بسی برهاند. و مثل اینکه در اثر چندبار درگیری فن رهائی از دست او را با تجربه آموخته بود.

بللافاصله پس از رهائی بسوی بسی پرید و در حالیکه مرتباً" با مشت بهصورت او می‌زد. فریاد کشید خدا ترا لعنت کند چرا دست از سر

من برنمی‌داری و مرا به حال خود نمی‌گذاری؟

بسی با التماس رو به او کرد و گفت: دود ترا بخدا مگر تو قول ندادی از این پس فحش ندهی و دست از این کار برداری، مردم موئمن هیچ علاقه‌ای به مبلغین مذهبی بد دهن و بدآخلاق ندارند.

دود بدون هیچ پاسخ شانه‌هاش را بالا انداخت و از آنجا دور شد. مثل اینکه بكلی حوصله‌اش از رفتار و حمله‌های مدام و فشردن گردنش بوسیله بسی سرآمدۀ در این موقع چیزی گفت که اصلاً "بسی توقع شنیدن آنرا نداشت.

در این حال جیتر وارد صحبت شد و پرسید: حالا چه وقت تصمیم داری از دود یک مبلغ مذهبی بسازی؟

یک برنامه، برنامه‌ای جزئی و مقدماتی برای او گذاشتگام و قرار است برای اولین بار یکشنبه آینده در سالن مدرسه چند جمله‌ای برای بچه‌های مدرسه در محوطه ادبستان صحبت کند. از چند روز پیش شروع به آموختن جملاتی به او نموده‌ام.

ولی فکر نمی‌کنی اگر خودش هم چیزی بلد باشد بهتر باشد...
مگر خودش چیزی بلد نیست؟

نه او بكلی با دعا کردن و تبلیغات مذهبی بیگانه است. من تازه تازه دارم با او کار می‌کنم تا جملاتی را بخواه بیاموزم. کار چندان مشکلی نیست اگر خوب توجه کند بزودی همه‌چیز را خواهد آموخت و برای اینکار آمادگی کاملی پیدا خواهد کرد. شوهر قبلی من تنها یکبار بهمن پادداد که چگونه در یک روز یکشنبه به داخل مدرسه بروم و برای دانش‌آموزان صحبت کنم. فردا بعد از ظهر که به آنجا رفتم درست به مدت سه ساعت تمام بدون توقف حرف زدم. اگر کمی توجه کنی زیاد هم مشکل نیست. دود از حالا با برنامه سخنرانی مذهبی یکشنبه آینده خود آشنائی دارد و آنرا برای من بازگو کرده. لذا از همین حالا آمادگی خود را پیدا کرده.

موضوع دعا و سخنرانی مذهبی او درجه باره است؟

در مورد پیراهن سیاه پوشیدن مردان است.

گفتی پیراهن سیاه؟ منظورت چیست؟

چرا از خودش نمی پرسی تا برایت بگوید؟

آخر اصلاً " صحبت درباره، پیراهن سیاه برای من خیلی پیش پا افتاده و بی اهمیت جلوه می کند که قابل بحث باشد. اصلاً" تا به امروز چیزی در این باره نشنیده ام.

خوب پس بهتر است یکشنبه آینده توهم به سالن مدرسه بیائی و به این سخنرانی گوش کنی.

حالا او خیال دارد در تعریف یا تنقید از پیراهن مشکی مردان سخنرانی کند؟

بر علیه پیراهن مشکی.

نگفتی به چه دلیل خواهر بسی؟

من وظیفه ندارم که بجای دود پاسخ شما را بدhem و مبلغ مذهبی باشم، اگر خیلی مشتاق به درک این مطلب هستید بهتر است همانطور که گفتم یکشنبه آینده در مراسم دینی که در سالن مدرسه انجام می شود حضور پیدا کنید و به حرفهای دود در این مورد گوش بدھید.

من قبول دارم که چیزی در مورد مسائل دینی و تبلیغات مذهبی نمی دانم و در این گونه موارد اطلاعات چندانی ندارم. ولی تا این تاریخ هرگز نشنیده بودم که یک مبلغ مذهبی موضوع تبلیغ خود را رنگ مشکی پیراهن مردان انتخاب کند و بر علیه آن صحبت نماید.

خوب بالاخره یک مبلغ مذهبی هم حق این را دارد که در هر مورد صحبت کند، حتی اگر موضوع پیراهن مشکی مردان باشد. ولی خواهر بسی ما دیده بودیم مبلغین مذهبی همیشه در مورد خدا و بهشت و این چیزها صحبت می کنند نه در موارد موضوعات کوچکی مثل پیراهن مشکی.

ولی مبلغین مذهبی بنظر من باید در مورد مخالفت با شیطان و

یادآوری جهنم و منع مردم از پیروی از روش ابلیس صحبت کنند زیرا خداوند برای همه شناخته شده است و نیازی به دعا و تبلیغ ندارد. راستی که تو یک زن مبلغ مذهبی مورد قبول و اعتماد هستی خواهر بسی. حتی خدا هم از داشتن بندۀ روحانی مثل تو باستی راضی و مفتخر باشد. گرچه خیلی دلم می‌خواست نظر خداوند را درمورد دود بدانم که آیا دود هم در نزد خداوند جائی برای پیشرفت و بهبود دارد؟ آیا در این راه موفق می‌شود؟ حتی درمورد اولین تبلیغ او درباره پیراهن مشکی مردان هم مشکوکم و امیدی به استعداد او در این باره ندارم.

در این ضمن جیتر شروع کرد به دست مالیدن به قسمت صدمه دیده بدنۀ از تصادف و با انگشت خود تکه‌های خرد شده آنرا از شکاف بدنۀ خارج کرد و به زمین ریخت.

بسی فریاد کشید دست از این ماشین بردار، تو و آدا با این کار خودتان اتومبیل مرا خرابتر می‌کنید.

بسی این چه طرز صحبت کردندست؟ چرا اینقدر نسبت به من بی‌ملحظه شده‌ای؟ من که کاری به کار تو و اتومبیلت ندارم و از آنچه که هست بدتر که نمی‌شود.

بهرحال حق دست زدن به اتومبیل مرانداری.

جیتر در حالیکه کامل‌لا" ناراحت بنظر می‌رسید نگاه غضب‌آلودی به او کرد و پشت به بسی بسوی دیوار مقابل براه افتاد و بیش از این چیزی نگفت.

بسی غرغر کنان ادامه داد، من اگر عاقل بودم از همان ابتدا نباید می‌کذاشم شماها به اتومبیل من نزدیک شوید و دست به ترکیب آن بزنید. چقدر احمق بودم که اجازه دادم آنرا بار هیزم کنی و تمام بدنۀ و صندلی عقبش را سوراخ سوراخ نمائی.

یعنی می‌خواهی بگوئی که از این به بعد اجازه سوار شدن به اتومبیل خودت را هم بهمن نخواهی داد؟

هرگز هرگز آقا بهیچوجه . اصلا " حق داخل شدن به میان اتومبیل را هم نداری ، روی همین اصل هم هست که امروز صبح ترا سوار نکردم و با خود نبردم .

ترا بخدا و به عیسی مقدس بسی اگر تا این حد با من سر مخالفت داری ، پس اینجا مانده‌ای چکار کنی ؟
بهتر است هرچه زودتر از خانه من بروی . و درحالیکه کاملا " برافروخته و ناراحت بود فریاد کشید : اصلا " بیش از این حاضر به دیدن تو درمیان خودمان نیستم .

بسی دست و پای خود را گم کرد و چیزی برای پاسخگوئی به جیتر نداشت . نگاهی به اطراف خود کرد تا شاید که دود در این باره به یاریش بیاید . اما هر طرف نگاه کرد دود را ندید .

پس با این صحبت‌ها قصد داری مرا از منزل خودت بیرون کنی ؟
بله همین خیال را دارم . و از همین لحظه هم رسما " از تو می‌خواهم که خانه مرا ترک کنی و از اینجا بروی .

اما اینجا که خانه تو نیست ملک اینجا متعلق به کاپیتان جان است و اصلا " ربطی به تو ندارد .

ولی خانم کاملا " اشتباه کرده‌اند . این زمینداران بی‌انصاف یک عمر شیره جان ما را مکیدند ، جوانی و نیروی ما را مجانی به‌هدر دادند ، حاصل کشت و تلاش ما را غارت کردند ، سرانجام هم هست و نیست ما را بعنوان طلب بی‌پایه خود به تاراج برند ، اما هرگز حق اینرا ندارند که زمین آباء و اجدادی ما را هم از ما بگیرند و ما را از آنجا اخراج کنند . به‌همان خدا و عیسی قسم این زمین‌ها از ابتدا مال اجداد من بوده و به خانواده لستر تعلق داشته این بی‌انصاف‌ها با دغل‌بازی و دوز و کلک آنرا از چنگ ما خارج کردند و ما را بصورت رعیت و زارع مزدگیر خود درآوردند . اما با تمام این احوال من تا زنده‌ام این زمین را ترک نمی‌کنم و اجازه نمی‌دهم کسی آنرا از من بگیرد و یا ادعای تملک آنرا نماید . حالا هم لعنت بهمن اگر قادر به بیرون انداختن تو از این ملک

نباشم ، زودباش ، بزن بچاک !

آخر من و دود جائی نداریم که برویم . می‌دانی که سقف منزل
من کاملاً "فروریخته و اصلاً" قابل زیست نیست .

من کاری به این کارها ندارم . هرجا که می‌خواهید بروید ، فقط
بیش از این حق ماندن در اینجا را ندارید . حال که من حق سوار شدن
در اتومبیل شما را ندارم ، دلیلی ندارد که اجازه بدهم شما در خانه من
بعانید . از همه مهمتر اصلاً" کم کم از مشاهده مدام آن سوراخ‌های ناجور
دماغ تو حالم بهم می‌خورد و حوصله‌ام سر می‌رود .

بسی فریاد کشید تو سگ پیر کثیف در نظر من حتی از سگ هم
پست‌تری ، و ناگهان بسوی او حمله برد و با ناخنها یش چهره او را چنگ
زد و خراشید و گفت : امیدوارم بزودی زود بمیری و بهجهنم واصل شوی .
به‌محض بلند شدن فریاد بسی آدا از میان منزل بهبیرون شتافت
و به‌محض خروج چشم به صورت خراش خورده و خون‌آلود جیتر افتاد .
اختیار از دست داد و بسرعت خود را به بسی رسانید و بروی او پرید و
با مشت شروع به‌زدن ضربه‌های به‌سر و روی او کرد . و از پائین هم با
نوك پا ولگد به‌ساق پایش زد .

به‌محض بلند شدن صدای فحش و فریادشان دود به‌سرعت خود را
به‌آنها رسانید و به‌تمعاشای زد و خورد آنها پرداخت .

مثل اینکه این منظره برای الی‌می هم چندان بی‌تنوع نبود زیرا
از همان دور لبخند به‌لب غرق تماشا شد و اصلاً" قصد نزدیک شدن
نداشت .

بسی که به‌نهایی قادر به مقابله با جیتر و آدا نبود رفته رفته
تحمل ضربه‌های آنها را نیاورد و شروع به عقب‌نشینی کرد . ضمن
عقب‌نشینی خود را به اتومبیل رساند درب آنرا باز کرد و داخل آن پناه
گرفت . قبل از اینکه موفق به‌داخل شدن در اتومبیل گردد ، جیتر با
چوبدستی صربات محکمی به او وارد آورد تا اینکه نوبت به آدا رسید .
آدا ضمن قاپیدن چوبدستی از دست جیتر با آن شروع به‌زدن ضربه‌هایی

بهپشت و سینه بسی نمود . ضربات آدا که به سر و صورت و شانه‌های بسی وارد می‌شد به مراتب شدیدتر و غیرقابل تحمل تر بود . تا جائیکه از شدت درد شروع به فریاد کشیدن نمود .

با گرمتر شدن زد و خورد صحنه برای الی می و مادر بزرگ جالبتر شد بطوریکه آنها خود را از پشت بدنه ضخیم درخت توت بیرون کشیده و آرام آرام شروع به جلوآمدن کردند .

در این موقع دود خود را به میان اتومبیل انداخت آنرا روشن کرد و بدون تأمل و با شتاب با دندنه عقب شروع به خارج شدن از حیاط و رفتن به میان جاده نمود . دود هرگز حاضر به قطع رابطه با خواهر بسی و محروم شدن از بوق زدن و اتومبیل سواری نبود ، پس بدون از دست دادن فرصت تصمیم خود را گرفت و به نجات او پرداخت .

مادر بزرگ که از ابتدا ناظر بر جریان بود ، به محض روشن شدن اتومبیل تصمیم گرفت سنگر خود را عوض کند و بهپشت تنۀ درخت توت دیگری پناه نبرد تا از همانجا بهتر ناظر بر اتفاقات باشد . هنوز در میان راه فاصله بین دو درخت بود و کاملاً " جابجا نشده بود که این جابجائی او درست همزمان با عقب‌زدن سریع و با عجله دود گردید و ناگهان سپر عقب اتومبیل با بدنه او برخورد کرد او را نقش زمین ساخت و با همان سرعت چرخهای عقب هم از روی پیکر استخوانی و فرسوده‌اش گذشت .

در این هنگام بسی که خود را نجات یافته از مهلکه تصور می‌کرد سرش را از پنجه اتومبیل خارج ساخت و ضمن دهن کجی و شکلک در آوردن مشت‌های خودش را به عنوان تهدید برای آنها تکان داد . جیتر و آدا بسرعت اتومبیل را تا میان جاده تنباقو تعقیب کردند .

بسی فریاد کشید همه شما سگ توله‌های کثیف و پستی هستید ، همه خانواده لستر از سگ هم کمترید . کثافت‌های سگ توله .

آدا خم شد قلوه سنگ بزرگی را از زمین برداشت و تا آنجا که قدرت داشت به ضرب بسوی اتومبیل پرتاب کرد . اما در این موقع اتومبیل

با سرعت دور شده و سنگ آدا چند متر پشت سر آن به زمین افتاد بدون اینکه توانسته باشد صدمه‌ای به آن وارد کند. بدینظریق سرنشینانش بسرعت از نظر ناپدید شدند.

فصل هیجدهم

پس از اینکه اتومبیل در میان گرد و خاک حاصل از سرعت زیاد خویش، در افق دوردست ناپدید شد، آدا و جیتر برافروخته و خشمگین برگشتند و بسوی منزل براه افتادند. مادربزرگ کهنسال همانجا در میان شن‌های داخل حیاط چهره برخاک و بی‌حرکت باقی‌مانده، الی‌می از میان شیشه شکسته پنجره فرسوده آشپزخانه، رنگ پریده و متوجه چشم به او دوخته بود.

آدا و جیتر مستقیماً "خود را به بالای سر پیرزن بیچاره رساندند. آدا پرسید فکر می‌کنی مرده باشد؟ نه تکانی می‌خورد و نه نفسی می‌کشد. جیتر خم شد او را کاملاً "معاینه کرد و درحالیکه سرش را از روی یاء‌س تکان می‌داد گفت: با این صورت مجروح و از هم پاشیده فکر نمی‌کنم زنده بماند. با وجود این جیتر فکرش جای دیگر بود و به‌بسی و رفتار توهین‌آمیز او می‌اندیشید. نگاه دیگری از روی بی‌اعتنائی به آنچه که واقع شده به پیکر پیرزن انداخت. بلند شد و آرام آرام بسوی عقب ساختمان براه افتاد. آدا هم پس از چند دقیقه مکث مادر بزرگ را به‌همان حال رها کرد و به‌میان ایوان رفت، پس از چند دقیقه داخل اطاق شد و درب آنرا بروی خود بست.

مدتی گذشت، مادربزرگ تکانی خورد چشمان خود را نیم‌باز کرد، سعی داشت تا هر طور شده از جا بلند شود و خود را به‌داخل ساختمان بکشاند. اما به‌محض تکان خوردن نالمای از درد کشید و دوباره به‌همان حال باقی‌ماند. زیرا درد شدیدی در دست و شاق پاهای خود احساس نمود، لذا مجدداً سر شکاف‌خورده و خونریزشرا بروی شنها نهاد و از حال رفت.

ضربه سپر اتومبیل آنچنان سریع و ناگهانی اتفاق افتاده بود که او هیچ‌چیز را به‌خاطر نمی‌آورد و بکلی کیج شده بود. هر دو چرخ عقب از روی جسم فرتوت او گذشته، یکی از روی پشت و دیگری از روی جمجمه‌اش. در اینحال بیهوده تلاش می‌کرد تا از جا برخیزد و به‌هر طریق خود را به‌میان بسترش رساند. آخرین تلاش خود را بکار برد تا توانست به‌اندزه یک وجب سر و شانه خود را از زمین بلند کند و از حالت دمر افتادگی به‌حال دیگری بغلتد، همین تلاش توان او را به‌پایان رساند و دوباره به‌همان حال بیهوده و بی‌حرکت باقی‌ماند.

جيتر که از شدت ناراحتی و زد و خورد و تلاش کاملاً خسته و تشنه شده بود خودش را به‌بالای چاه آب رسانید، سطلى از آب چاه کشید چند مشتی از آن خورد و بسوی زمین‌های نزدیک براه افتاد، به‌میان زمین‌ها رفت و با نوک پا شروع به‌کندن نقاط و تکه‌هائی از کف زمین مزرعه نمود تا از مقدار رطوبت لازم در خاک و رسیدن هنگام شخم بهاره مطمئن گردد. زیرا بخودش نوید می‌داد که هر طور شده باستی قبل از اینکه فرصت از دست برود و موسم کشت امسال هم سپری گردد، این زمین‌ها را شخم بزند و در آن تخم بذر بپاشد. نه در آینده‌ای خیلی دور، بلکه در همین هفته آینده.

کمی جلوتر رفت و به‌میان بوته‌های بلندتر جگن و جاروبهای خودرو که تا به کمر می‌آمد رسید. ناگهان متوجه لاو شد که بدون کلاه و با عجله و نفس‌زنان از میان جاده تنباکو بسوی منزل آنها می‌دود. به‌محض رسیدن به نزدیکی‌های منزل با فریاد و سر و صدا شروع به صدا زدن جیتر نمود. جیتر فوراً "بسویش دوید تا علت آمدن او را بداند.

لاو از شدت عجله و کمی فرصت حتی وقت تعویض لباس پیدا نکرده و با همان لباس کار کثیف و چرب وسیاهی که به‌هنگام کار در معدن زغال سنگ و بارگیری قطار باری حامل زغال به‌تن می‌کرد به اینجا شافت‌هه بود. به‌قراری که خودش می‌گفت به‌هنگام دویدن در راه باد کلاه

او را ! ر سرش ربوده ولی لاو نخواسته بود بهمنظور تعقیب و گرفتن کلاه
فرصت را از دست بدهد . موی سرخ رنگش در اثر شدت باد درهم شده و
سهمی از آن بهمیان صورتش ریخته و جلو چشمش را گرفته بود .

به محض مشاهده پیکر خونآلود مادربزرگ در وسط حیاط مکثی کرد
ولی دوباره با یادآوری موقعیت خویش او را بهحال خود گذاشت و
به مقابل جیتر شتافت .

جیتر با عجله پرسید : هی لاو چطور شده ؟ چه اتفاقی رخ داده
که در این موقع روز در سر کار خود نیستی و بهاینجا آمدہای ؟
لاو که از شدت دویدن بکلی خسته شده و نفس نفس می زد ابتدا
چند لحظهای تاءمل کرد تا قادر به صحبت کردن باشد . سپس همانجا
بی حال بروی زمین نشست ، جیتر هم در مقابلش بهحالت چسباتمه قرار
گرفت و چشم بدهان او دوخت .

بقیه اعضاء خانواده هم چندان از آنها دورنبودند و هعکی با
کنجکاوی منتظر پی بردن بهعلت آمدن لاو بودند . الی می مشغول
نوشیدن آب از سطلی بود که تازه از چاه با طناب بالا کشیده و در ضمن
نگاهش متوجه لاو بود .

جیتر با بی حوصلگی و از روی ناراحتی فریاد کشید : زودباش لاو
حرف بزن چه شده چرا لال شدهای ؟ اتفاقی در معدن روی داده ؟ بکو
ببینم چه شده که تو اینطور هراسان تا اینجا دویدهای ؟
پیرل - پیرل ، پیرل فرار کرده !

به کجا فرار کرده ؟ از قرار معلوم این موضوع برای جیتر چندان
هم مهم نبود . با این وجود دوباره سؤال خود را تکرار کرد نگفتی
به کجا ؟

به اگوستا !

گفتی به اگوستا : جیتر از جا بلند شد . اه فکر کردم شاید به داخل
بیشهها رفته و در همین نزدیکی هاست ، حالا علت فرارش به اگوستا چه
بوده ؟ اصلا " چگونه و با چه وسیله‌ای به آنجا رفته ؟

نمی‌دانم . نمی‌دانم . فقط می‌دانم که رفته، اصلاً "علتش را هم نمی‌دانم . من که کاری به او نکرده بودم ، جز اینکه از ناراحتی او را بهمیان بستر پرت کردم . و همان موقع از دست من گریخت و از آن موقع تا بحال پیدایش نشده .

مفهوم تو از انداختن او بروی تختخواب چه بود ؟

هیچ قصد داشتم دست و پای او را با طناب به تختخواب ببندم تا شاید بدینطریق قادر باشم وظیفه زن بودنش و خواست شوهری خودم را به او تحمیل کنم . از طرفی قصد داشتم از عادت در رفتن او از تختخواب شوهر و خوابیدن در روی زمین کف اطاق جلوگیری کنم و برای یک شب هم شده او را در آنجا بخوابانم تا شاید عادت همیشگی‌اش گردد . اما مقصودم این بود که هرچه زودتر دست و پای او را باز کنم . تو از کجا می‌دانی که حتماً " به اگوستا رفته باشد ؟ شاید که مثل همیشه بهمیان بیشه‌ها رفته و در آنجا پنهان شده ؟ آیا خودش این مطلب را به تو گفت که قصد فرار به اگوستا را دارد ؟ نه او چیزی در این مورد به من نگفته .

پس تو به چه دلیل این حرف را می‌زنی ؟

آقای جان بی‌بادی که یکی از همکاران من در معدنست به اگوستا رفته بود . هنگام برگشتن از آنجا به فولر بوسیله یک کامیون خالی چوب‌کشی او را در نزدیکی‌های اگوستا دیده . جان با عجله جلو رفته و منظور از آمدن او را به اگوستا پرسیده . از قراری که تعریف می‌کرد پیرول کاملاً "وحشتزده و نگران‌رنگش مثل رنگ مرده‌ها سفید و رنگ پریده بوده و علت فرار خود رانگفته . او مستقیماً " از همانجا به سراغ من آمده تا موضوع را اطلاع دهد .

درست مثل لیزی‌بل او هم مثل پیرول از دست شوهرش به اگوستا فرار کرد . زیرا شوهرش او را کتک زده انگشتش را پیچانده و گردنش را تاب داده بود . تا اینکه بعدها یک روز خودم او را در خیابان‌های اگوستا دیدم و از او گله کردم که چرا شکایت و شرح ناراحتی خودش را نزد پدر

و مادرش نبرده اما او اصلاً "جوابی به حرفهای من نداد. تا آنروز من فکر می‌کردم او در بیشههای اطراف پنهان شده و اگر با چشم خودم نمی‌دیدم هرگز باورم نمی‌شد که لیزیبل به اکوستا رفته باشد. گرچه او لباس و کلاهش را تغییر داده بود ولی هیچکدام از اینها نمی‌توانست مرا از شناختن او به اشتباه اندازد. بهرحال بعدها معلوم شد که در کارخانه پنهان پاک‌کنی مشغول بکار شده. مدت‌ها گذشت تا بی بهاعت اصلی فرار او بردم. این حرفی بود که مادرش بهمن اطلاع داد. او گفت که لیزیبل از خیلی وقت پیش به‌او گفته بود آرزوی پوشیدن لباس‌های مد جدید و کلاه تازه‌دارد و هر طور شده اگر از طریق فرار به شهر و کار کردن در کارخانه هم شده باستی آنها را برای خود تهیه کند و به آرزوی دلش برسد.

ولی پیل تا بحال درمورد آرزوی داشتن چنین لباس‌هایی با من صحبت نکرده، من روزی یک دلار تمام مzd می‌گیرم. وسعت قدرت خرید آنرا دارم. و هرگاه خواسته بود حتماً "براپیش می‌خریدم. کار او این بود که هرشب روی آن تخت کولش‌دار بخوابد و از خوابیدن درمیان بستر نرم و راحت فرار کند و تن به خواست من ندهد.

ولی لاو اگر من جای تو بودم اصلاً "ولش می‌کرم هرجا رفته بروند و کاری به‌کارش نداشت. این دختر نادان از همان اول از زندگی در اطراف و ناحیه جاده تنباق‌کو راضی نبود. سرانجام هم دست به‌همان کاری زد که دلش می‌خواست. بر فرض هم که او را پیدا کنی و به‌منزل برگردانی مطمئن باش که در اولین فرصت دوباره فرار خواهد کرد و به همانجا خواهد رفت. او هم در حال حاضر به‌همان سنی رسیده که لیزیبل و کلارا رسیده بودند. همه آنها دلشان می‌خواست در شهر باشند و لباس‌های مد جدید بپوشند. اصلاً "علاقه‌ای به پوشیدن این لباس‌های قدیمی کهنه‌ای که مادرشان برای آنها می‌دوخت نداشتند. خود آدا هم حال پس از یک عمر زندگی با من اظهار می‌دارد که از ماندن در اینجا راضی نیست. خوشبختانه درحال حاضر کار دیگری از دست او برنمی‌آید، گرچه اگر آدا هم دست به اینکار زده بود به‌محض پیدا کردن

او را خرد می‌کردم و زنده نمی‌گذاشت. مدتیست دست از اظهار هوس پوشیدن لباس مد جدید و کلاه زنانه برداشته و در سن و سال فعلی بفکر کفن و لباس مرگ خود افتاده. اما این دخترها طوری نبودند که بشود کنترولشان کرد و می‌بینی که سرانجام هم فرار کردند و رفتند.

لاؤ با امیدواری نکاهی به جیتر کرد و گفت: ولی جیتر من امیدوارم که پیرل خودش برگردد، تو چه فکر می‌کنی؟

نه آن پیرلی که من دیدم او هم مثل خواهران خودش است. همانطور که آنها برنگشتنند فکر نمی‌کنم که او هم برگردد.

ولی من هیچ حاضر نیستم دست از او بردارم. آخر او دختر قشنگی بود، با آن موهای طلائی و چشمان درشت و آبی. آنقدر از نگاه کردن به این موهای بلند تا نزدیک کمر رسیده و چشمان قشنگش لذت می‌بردم که به محض یاد پیر شدنش دچار ناراحتی می‌گشتم. آنقدر دوستش داشتم که هر روز مدت زیادی در ایوان می‌نشستم و به تماسای چهره زیبایش مشغول می‌گشتم. در حالیکه او مشغول شانه کشیدن به خرم موهای طلائی خود بود.

حق با تست پیرل دارای زیباترین چشمانیست که من تابحال دیده‌ام هیچ دختری از این لحاظ قابل مقایسه با او نیست ولی چه فایده زنی که مرتباً در حال دوری و فرار از شوهرش باشد اصلاً "چه ارزشی دارد، هرچند که شوهرش شدیداً" به او علاقمند باشد. همانطوریکه خود من به آدا دل بسته بودم. اما آدا هرگز به زیبائی پیرل نبود. اگر از من می‌پرسی بنظر من زشت‌ترین زن‌ها در این ناحیه آن زن بدقيافه به اصطلاح مبلغ مذهبی می‌باشد، منظورم بسی است که هم زشت است و هم از لحاظ لباس پوشیدن بد لباس‌ترین زنهاست و بجای دماغ هم دو تا سوراخ بدشکل و بدنما در بالای لب‌های خود دارد، بطوریکه هیچ مردی رغبت نگاه کردن به صورت او را پیدا نمی‌کند.

پیرل همیشه وقت زیادی صرف می‌کرد تا سر و زلف خود را بیاراید و آرایش خود را کامل کند. اغلب سعی می‌کردم در کنارش بنشیم

از زیبائیش حرف بز نم و به او بگویم که در تمام این ناحیه هیچ زن و دختری بمزیبائی او نیست ولی او که اصلاً "توجهی به حرفهای من نداشت به مغض نشستن در کنارش از کنار من فرار می‌کرد. بهر صورت من دلم به دیدن او در خانه‌ام خوش بود و به او عادت کرده بودم. حالا نمی‌دانم در اگوستا چه می‌کند؟ بهر حال فعلاً" که من از تماشای آن موهای طلائی بلند افشار شده در پشت شانه و آن چهره مقبول و دوست داشتنیش محروم مانده‌ام. از همه بالاتر همه روزه صححگاهان که از خواب بیدار می‌شدم با نگاهی به آن چشم‌مان آبی قشنگ بهنشاط می‌آمد و در مقابل آفتاب وقتی که نور خورشید به داخل این چشم‌ها می‌تابید چون دریای ساکنی بنظر می‌آمد و زیبائیش صد چندان می‌گشت. نه تنها در صبح و در آفتاب بلکه در هرجا و هرساعت، این چشم‌ها همیشه زیبا و خوش حالت بود تا جائی که گاه با نگاه مداوم به آنها آنقدر بسر ذوق می‌آمد که دلم می‌خواست این عروسک قشنگ را آنقدر در بغل بفسارم تا خردش کنم. تصور چشم‌مان قشنگش هرگز از خاطر من محو نخواهد شد بخصوص بهنگام سحرگاه که دیده از خواب می‌گشایم همیشه و در هر حال آرزوی نگاه کردن بار دیگری بر چشم‌مان او می‌گنم.

جیتر نگاهی به لاو کرد و گفت: لاو شاید الی می‌بتواند جای او را در خانه تو بگیرد. او هم دختر خوبیست و تابحال رنگ هیچ مردی را به خودش ندیده. و فکر نمی‌گنم هیچ مردی حاضر به بردن او از خانه من گردد. مگر اینکه تو خواسته باشی او را با خود ببری؟ من علاقه شما دو نفر را به هم‌دیگر در همان روزی که شلغم‌ها را با خود آورده بودی مشاهده کردم. شاید که بازهم نسبت بهم همان خواست و هوس آنروز را پیدا کنید؟

لاو بدون توجه به پیشنهاد جیتر اظهار داشت تو فکر می‌گنم اگر من به اگوستا بروم و در پی او بگردم در صورت پیدا کردن حاضر به مراجعت با من خواهد شد؟ یا نه؟

جیتر جواب داد: فکر نمی‌گنم حاضر شود و من این کار ترا یک

تلاش بیهوده می‌دانم ، از طرفی اگر خواسته باشی دست از کارت بکشی و برای چند روزی دنبال او بگردی کار خود در معدن را از دست خواهی داد . همانطوریکه قبلاً " گفتم تمام این دخترها مثل لیزی بل و کلارا و غیره در پی مد و لباس هستند و بهمنظور قانع کردن هوس دل خود به شهر می‌روند و دیگر حاضر به برگشت به کلبه‌های دهقانی ما نمی‌گردند .

اما فکر نمی‌کنم به پیرل خوش بگذرد مطمئنم که این دختر خجالتی و ظریف در اکوستا ناراحت خواهد شد .

چرا که بد بگذرد کلارا و لیزی بل هم اولش مثل او بودند ولی خوب هر طور بود خودشانرا با محیط تطبیق دادند و راهی برای زندگی پیدا کردند . هیچ ناراحتی هم برای آنها پیش نیامد . ولی همانطور که قبلاً گفتم من با بردن الی‌می به منزلت اعتراضی ندارم . بنظر من الی‌می به درد زندگی کردن با تو می‌خورد زیرا او دیوانه داشتن منزل و خانه و سرانجامی همانطور که تو داری می‌باشد . از طرفی حسن کار او نسبت به پیرل اینست که اصلاً " حتی یک شب هم ترا تنها رها نخواهد کرد و دور از بستر تو در روی کف اطاق نخواهد خوابید .

لاؤ که عشق و علاقه به پیرل صفحه پندارش را پر کرده و جز او چیز دیگری به فکرش نمی‌رسید ، بدون اینکه پاسخ پیشنهاد جیتر را بدید اظهار داشت : آه آن موهای طلائی بلند به پشت شانه ریخته و آن چشم‌های آبی آسمانی‌اش گاه آنچنان مرا بخود جذب می‌کرد که نزدیک بود از شدت عشق و علاقه فریاد بکشم . آنقدر نگاه می‌کردم که نزدیک بود از جا بلند شوم سر و رو و تار طلائی گیسوانش را غرق بوسه سازم او را در آغوش گیرم و در بغل بفسارم . ولی حیف که او مثل یک آهون وحشی از من فراری بود و حتی اجازه نزدیک شدن و کوچکترین تماس را بهمن نمی‌داد . در اینجا بود که از زور یاء‌س و نامیدی چاره‌ای جز گریستن نداشتم تا شاید با اشک دیده آبی بر آتش دلم بپاشم . فکر می‌کنم در تمام مدت ازدواجم با پیرل در عین حالیکه مرد متاهل و

زنداری محسوب می‌شدم ، تنها و مجردترین مرد در این ناحیه محسوب می‌گشتم .

بالاخره حال که پیرل رفته و امیدی هم به برگشتنش نیست از طرفی الی می‌هم بالاخره روزی باید بطريقی از این تنها می‌درآید و به خانه مردی رود . او که نمی‌تواند و نباید سر تاسر عمرش را در خانه پدری بماند . زیرا فرض کن چند روز دیگر من و آدا هم زنده بودیم بالاخره که عمر جاویدان نداریم و روزی مثل همه مردم باید بعیریم . بعد از مردن ما تکلیف او چه خواهد شد و با که زندگی خواهد کرد ؟ اگر بخواهد تنها در اینجا بماند و بصورت دختری مجرد زندگی کند ، هر شب گروهی از مردان سیاهپوست به سراغش خواهند آمد و مزاحمش خواهند شد .

لاو غرق در افکار خود به گفتارش ادامه داد . آخرین هدیه‌ای که برای پیرل خریدم گردنبندی زیبا از مهره‌های سبزرنگ بود که با خوشحالی آنرا به گردن انداخت . بخدا قسم با این گردنبند آنچنان زیبا شد که تاکنون هیچ زن و دختری را در این ناحیه به آن زیبائی ندیده‌ام . ولی حیف .

اگر خیال بردن الی می‌را داری باید این را بدانی که من هرگز حاضر نخواهم شد اجازه دهم بطور موقت او را نزد خود ببری . گرچه باید برای جستجو و پیدا کردن و به منزل برگرداندن پیرل هم فکری بکنم . هرچند که امید زیادی هم به اینکار ندارم .

لاو رو به او کرد و گفت : الی می . آخر الی را با آن قیافه رشت و صورت بدترکیبیش می‌خواهم چه کنم ؟ چگونه موفق خواهم شد که بجای نگاه کردن به چهره زیبا و دوست داشتنی پیرل قیافه ناراحت کننده الی می‌را مدام در مقابل چشمان خود ببینم ؟

ولی لاو ، انسان بنده عادت خود است . و به مرور زمان بهر چیزی خو می‌گیرد و چشمش به آن عادت می‌کند . همینطور که من به آن عادت کرده‌ام و اصلاً " از صحبت و همنشینی و نگاه کرده به چهره الی می

ناراحت نمی‌شوم، حتی کوچکترین توجه بخصوصی به شکاف لب بالای او ندارم.

لاو از جایش بلند شد و تکیه به دیواره کنار چاه نمود، نگاهش متکرانه بسوی دشت بی‌پایان مستور از گیاهان و جارو و جگنهای وحشی دوخته شده بود. جیتر ضمن تحت نظر داشتن لاو با چاقوی خود مشغول تراشیدن و صاف کردن پوسته چوبدستی اش بود.

الی می‌که از همان ابتدای ورود لاو او را دیده و از دور ناظر بر نگرانی و ناراحتیش شده حال قدم به قدم آهسته مثل یک گربه وحشی با جهش‌های کوتاه و گاه بگاه از پشت تنه درختان خود را به پشت سر آندو رسانیده و ناظر بر احوال و گوش به گفتارشان مانده و به تمام مذاکرات آنها در مورد خودش پی برده بود.

در این بین لاو سرش را به سوئی که الی می‌ایستاده بود چرخاند و قبل از اینکه موفق به دیدن کامل چهره او گردد بسرعت خود را به پشت تنه درخت کشید.

خوب من باید هر طور شده به معدن زغال برگردم امروز بعد از ظهر قطار حمل زغال سنگ می‌رسد و مجبورم به منظور بارگیری به موقع در آنجا حاضر باشم. زیرا به محض رسیدن مسافرین قطار کار بارگیری مشکل خواهد شد و باعث تاء خیر در حرکت ترن خواهد گشت.

به محض حرکت لاو جیتر هم شانه به شانه به همراه او برآه افتاد و با هم بطرف در خروجی شروع به قدم زدن نمودند. هیچکس به فکر مادر بزرگ نبود و کسی کوچکترین اهمیتی به وضع او نمی‌داد. سرانجام به کنار او رسیدند و به همان حال تصادف او را به حالت دمر و چهره فرو رفته در میان شن‌های کف حیاط یافتند. در تمام این مدت پیرزن بیچاره با آخرین تلاش خود توانسته بود تکانی بخورد و چند پائی خود را از روی زمین به سمت اطاقدش بکشاند.

لاو رو به جیتر کرد و پرسید: چه اتفاقی برای مادر بزرگ افتاده؟ دود و بسی هنگام خروج با دنده عقب او را زیر گرفتند، زیرا

قصد داشتند قبل از اینکه دست من به آنها برسد از اینجا فرار کنند. مگر دستم به آن زنگ بظاهر مقدس نرسد، از این به بعد اجازه نمی‌دهم پا به این ناحیه بگذارد. خیلی بهمن توهین کرده و در پاسخ درخواست من درمورد سوار شدن در اتومبیلش بهمن بد گفته.

لاو قدمی بسوی پیروز نیز بیچاره برداشت. خونریزیش بکلی قطع شده، واصلاً اثری از حرکت و حیاط در او دیده نمی‌شد.
آه جیتر مثل اینکه او مرده؟

جیتر پیش آمد و با نوک پا یکی از دست‌های او را تکانی داد و گفت:

نه هنوز که عضلاتش نرم است و خشک نشده فکر می‌کنم زنده باشد، کمک کن او راتا میان زمین‌های نزدیک حمل کنیم و چاله‌ای برایش بکنیم.

دو نفری سر و پایش را چسبیدند و بهمیان زمین‌های خشک مزرعه کشیدند. جسد او را همانجا انداختند. جیتر بهمیان ساختمان برگشت تا بیل و کلنگی به همراه آورد.

پس از برگشتن به لاو گفت: لاو کمی درمورد پیشنهادم درباره الی می‌فکر کن، منهم همین امروز عصر او را به منزلت می‌فرستم تا تنها نباشی و در ضمن تا برگشتن از معدن شام شب را آماده سازد. مطمئن باش رفتار الی می‌با تو بهغیر از رفتار پیرل است و هرگز حاضر نخواهد شد ترا در بستر تنها گذارد و خود در کف اطاق بخوابد.

لاو بدون اینکه پاسخ او را بدهد جاده تنباكو را بسوی معدن زغال سنگ پیش گرفت. غرق در افکار خود سربزیر بهراه افتاد و هرگز نگاهی به پشت سرش نکرد.

جیتر هم بیل به دست بهمیان زمین‌ها رفت تا گوری برای مادرش بکند و در همانجا بخاکش سپارد. در حدود ده دوازده دقیقه بکار خود ادامه داد و سپس الی می‌را صدا کرد. او که از ابتدا با گوش کردن به صحبت‌های آنها پی به قضیه برده، همانجا پشت تنه ضخیم یکی از

درخت توت‌های میان حیاط ایستاده، آماده بود تا جیتر او را به‌منزل لاؤ فرستد.

دختر بهتر است دست و صورت خود را بشوئی، به‌منزل لاؤ بروی و کارهای خانه او را انجام و تا برگشت از معدن شامش را آماده کنی. و در حالیکه به‌دسته بیلش تکیه می‌کرد صدای خودش را کمی پائین‌تر آورد و گفت فراموش نکنی که هرچه خواست برایش آماده کنی . . .

قبل از اینکه صحبت و سفارشات جیتر خاتمه یابد الی می‌بسرعت به‌میان ساختمان دوید، زیرا بیش از این طاقت خودداری در ماندن نداشت.

جیتر دوباره مشغول کندن شد و حفره قبر را گودتر کرد.

پنج دقیقه بعد الی می‌صورت شسته و آماده از منزل خارج شد. و به‌سمت پائین جاده تنباکو شروع به دویدن نمود. جیتر بیل خود را بسوئی پرت کرد و بسرعت به‌دبیال او دوید.

هی دختر فراموش نکنی فردا صبح به‌محض رفتن لاؤ به‌معدن به‌خانه برگردی و کمی خوارکی به‌مراه بیاوری. شنیدی چه گفتم؟ لاؤ مثل ما نیست کارگر معدنست و روزی یک دلار مزد می‌گیرد و درآمدی دارد، در نتیجه خواربار و خوارکی به‌حد کافی می‌خرد. خودت می‌دانی که در حال حاضر من و مادرت هیچ چیز برای خوردن نداریم و از زور گرسنگی کاملاً "ناراحتیم".

الی می‌آنچنان بسرعت می‌دوید که در عرض چند دقیقه صدها متر از جیتر دور شده و قادر به‌شنیدن بقیه صحبت‌های او نبود. تازه جیتر قصد داشت از او بخواهد تا یکی از شلوارهای لاؤ را برای او بیاورد. اما سرعت زیاد الی می‌و شتابش در رسیدن به‌منزل لاؤ بیش از حد تصور بود.

فصل نوزدهم

فصل بهار و کشت بهاره هم سرآمد . از آخرین دو هفته فوریه هوا بکلی گرم و خشک شده و زمین سفت و سخت گشته بود . سرانجام بازهم برای ششمین یا هفتمین سال فرصت کشت از دست شد . همه ساله در این موقع هرچند روز یکبار با آمدن باران هوا مرطوب و زمین خیس می شد . ولی امسال هوا خشک و باران زودتر از موعد قطع شده بود . کشاورزان ناحیه فولر هم به علت خشکسالی زودتر از موقع شخم زدن برای کشت پنبه را قطع کرده بودند . بدین ترتیب معلوم بود که برداشت محصول پائیزی امسال هم تعریفی نخواهد داشت . زیرا کمبود کود و وجود شپشک و نزول باران زمستانی نتیجه محصول را به نصف تقلیل می داد . تازه اگر هم محصول زیاد می شد نتیجه چندانی برای کشاورزان نداشت زیرا به محض احساس افزایش محصول تجار و خریداران بی انصاف قیمت خرید را در بازار تقلیل می دادند و باعث نزول قیمت می شدند . در نتیجه این عمل آنها باعث بر دلسربی زارعین درمورد کار کردن یک سال و بدست آوردن تنها شش الی هفت سنت در روز برای آنها می گردید .

جیتر که یک عمر تمام در ابتدای بهار بوتهای مزاحم را به آتش کشیده و شخم زده و تخم پاشیده و برای پخت و پز و گرم کردن کلبهای از هیزم‌های بیشه استفاده کرده ، حال چند سالی بود که فرصت کشت نمی یافت . گرچه هوا خشک بود ولی اگر وسیله‌ای بود شاید که هنوز هم دست بکار می شد . ولی حیف که نه کسی وامی به او می داد و نه تضمین اعتبارش می کرد ، تا بذری بخرد و کودی تهیه کند . مدت هفت سال بود که تا آخرین لحظه فرصت امید خود را از دست نمی داد ، و به انثالار

رسیدن یک کمک غیر منظره را می‌کشید تا قاطری به او امانت دهد و اعتبارش را تضمین نمایند. ولی از قرار معلوم امید امسال او هم در حال تبدیل بهیاء سشن بود و بیشاز این امیدی بجائی نبود. امسال که گذشت شاید که سال دیگر بتوانم مشکلات ابتدائی را حل کنم و بطریقی این زمین‌های مرده و خشک و وحشی را سرسبز دارم و همه سطح آنرا از بوتهای بلند پنبه بپوشانم. با وجود این تمام اینها یک آرزو و یک هدف عمل نشدنی بنظر می‌رسید. او خودش را غرق شده در دریای بدبختی و بیکاری و سختی و گرسنگی می‌دید در حالیکه رفته رفته بجای امید به نجات، غرق‌تر و غرق‌تر و بسوی قعر این اقیانوس تیره روزی کشیده می‌شد و هر سال بر حجم مشکلات و بدبختی و وسعت این دریای بی‌انتها افزوده می‌گردید. تنها چیزی که مانع دیوانه شدن از شدت رنج زندگی و بدبختی‌ها گشته بود، اعتقاد به مذهب و امید به خدای جهان و پروردگارش بود، با وجود اینکه هنوز هم نتوانسته معماً بی‌چیزی از نعمات دنیا و علت بدبختی‌های خود و خانواده‌اش را برای خود حل کند. "چرا باید من دچار این بدبختی‌ها باشم؟ ضمن گرفتاری حتی امید کوچکی هم به آینده نداشته باشم". در این دنیای بدین وسعت کس دیگری هم نبود که بتواند مشکل او را حل و علت بدبختی‌هاش را برای او تشریح کند و پاسخ چراهاش را بدهد. این بود بزرگترین راز مشکل حل نشدنی زندگی فلاکت‌بار و رنج‌آور او.

خوب اگرچه فرصت کشت امسال در حال سپری شدن و از دست رفتن بود اما هنوز هم کارهای مقدماتی زیادی در پیش بود که می‌توانست در صورت انجام زمین‌رابرایی کشت سال دیگر آماده و مهیا سازد مثل آتش زدن بوتهای وحشی و سوختن درختچه‌های بلوط و کاج‌های نورسته و پیش آمده بهمیان محوطه مزرعه. با آتش زدن آنها زمین برای شخم زدن و تخم پاشی آماده می‌گردید و امید او را برای کشت سال دیگر بیشتر می‌ساخت.

عصر یکی از روزهای اوائل ماه مارس در حال پیش رفتن بسوی

بیشه باوط ها از میان بوتهای جگن و جاروبهای وحشی بلندی که تا به کمر او می‌رسید بود. یه‌محض اینکه چشمش به نقطه روشنی از زمین بیرون زده از میان بوتهای می‌افتداد با نوک پنجه پوتین خود به کوپه خاک می‌کوبید و کمی از آنرا از هم می‌پاشید، تا هرگاه هنوز هم رطوبتی در خاک هست فکر وامی‌کند و به شخم آن پردازد. گرچه روز گذشته آخرین روز فرصت کشت امسال بود که سپری شد، اما گرمای امسال پس افتاده و به‌مدت چند روزی به‌فرصت قبلی افزوده بود. هرچند که هفته‌ها از استشمام بوی سوختن بوته سایر مزارع و عطر خوش زمین تازه پشت رو شده از شخم گذشته بود. بوئی که برای او نشاط آور و چون نسیمی جان‌بخش می‌نمود. بوی زمین تازه شخم‌زده و مرطوبی که به او نشاط جوانی می‌بخشد.

خوب از کجا معلوم خدائی که آفتاب را برای نور و حرارت فشانی و ابرها را به‌منظور تهیه آب و باران افشاری خلق کرده وسیله نجاتی هم برای بهثمر رساندن آرزوی کشت من در این زمین‌هایی که خودش آفریده فراهم نیاورد.

جیتر کاملاً "مطمئن بود که همین روزها معجزه‌ای رخ خواهد داد، و تا او بتواند با تهیه تخم بذر و کود کافی زمین‌ها را بارور و به‌جسم فرسوده خویش توان تازه‌ای ببخشد.

آفتاب بعد از ظهری انتهای روز هنوز هم گرمی‌بخش و هوا هم ملایم و عطرآگین بود، هفته‌ها از سوز سرما در شب گذشته بود تا جائی که انسان می‌توانست بیرون از ساختمان شب‌ها در ایوان جلو خانه بنشیند و به گفت و شنود و تعریف و شب‌نشینی‌پردازد. تصمیم خودرا گرفت و بوتهای را آتشزد حال که جیتر بوتهای را آتشزد بود نسیم شامگاهی بوی بوته و علف‌ها را با خود درمیان دشت وسیع پخش کرده و با بهکوه نشستن خورشید و تیره شدن هوا شعله‌های آن روشنی بخش پهنه بیابان گشته بود. جیتر در کتاری ایستاده و با دلی پرامید مشغول تماشای شعله‌های قهوه‌ای رنگ بود اما هنوز هم جریب‌ها از این زمین وحشی پر از بوته در

پیش بود که می‌بایستی به آتش کشیده شود. بعضی از آنها بیش از دهسال از کشت نکردن‌شان می‌گذشت و در این مدت سرتاسر آنرا بوته‌های وحشی پوشانده بود. کمی آنطرفتر در پشت سر این زمین‌های بایر قسمت بیشه‌های انبوه کاج و بلوط‌ها شروع می‌شد. شعله‌های این آتش می‌رفت تا در مدت سه یا چهار روز دیگر همه بیشه و بوته‌ها را تبدیل به زغال و خاکستر کند و لهیب‌کشان تا ساحل رودخانه به‌پیش برود.

آه کاش تام یا چندتائی از بچه‌ها نرفته بودند حال با کمک آنها می‌توانستم بذری قرض کنم شخمی بزنم و تخمی بپاشم، البته تهیه قطر برای شخم چندان مشکل نبود. اما قطر بدون سایر احتیاجات چه فایده‌ای داشت. از زمین شخم‌زده تخم نپاشیده دوباره بوته جگن و جاروب و سایر گیاهان وحشی می‌روئید و فایده‌ای نداشت.

زمین‌ها را در حال سوختن گذاشت و به‌منظور رفع خستگی و تماشای منظره بسوی ایوان ساختمان آمد و روی پله‌ها همانجا نشست و ساكت و متفرگ چشم به مزرعه دوخت تا زمان خواب فرا رسد و پس از آن بسوی بسترش رود. دیدن این شعله‌های قهوه‌ای رنگ نور امید را در دل او زنده می‌ساخت.

ساعت‌ها همانجا نشست و چشم به شعله‌ها دوخت مثل اینکه امشب خواب از چشم‌گریخته و هجوم افکار فکر خوابیدن را از او گرفته بود. سرانجام پس از گذشت ساعتها از موعد خواب هر شبش آرام از جا بلند شد و داخل کلبه رفت. از میان پنجره اطاق خواب در حالیکه مشغول درآوردن پوتین‌های سنگین از پایش بود هنوز هم چشم از منظره دور دست شعله‌های قهوه‌ای رنگ نمی‌کند و کاملاً "جذب آن شده بود. هرچه شب تیره‌تر منظره شعله‌ها تماشائی‌تر می‌شد و به‌وسيع آتش در بیابان افزوده می‌گردید. شعله‌های نارنجی و سرخ که لهیب زنان سر به آسمان می‌کشید. حتی رشته‌های باریکی از آن تا حاشیه اطراف کلبه آنها پیش آمده و در حال سوختن بوته‌های دور و بر آنها بود. پس از فرو نشستن آتش و سرد شدن آن سرتاسر این دشت تا نزول اولین باران سیاه

سیاه باقی می‌ماند.

ساعت‌ها پس از بهخواب رفتن آدا او هنوز هم بیدار بود و از اینسو به آنسو در بستر می‌غلطید در خانه هم کسی جز آن دو نفر نمانده و سکوت سنگینی بر همه‌جا مستولی گشته بود.

"جیتر اصلاً" قادر به خفتن نبود بوی خوش‌گیاهان وحشی و جگن و جاروب همه‌جا را تواهم با دودی کمرنگ پر کرده بود، بوئی که مخلوط با بوی زمین مرطوب تازه شخم‌زده در آنسوی این زمین‌ها در مزارع همسایه بود. جیتر همانطوریکه طاقباز دست‌ها را بالای سر گذاشت و چشم به سقف کلبه دوخته بود مصممانه قسم خورد که هر طور شده فردا صبح به شهر می‌روم ضمن فراهم کردن وسیله وام و خرید بذر و کود از همسایه‌ها قاطری به قرض می‌کیرم و سرتاسر دشت را شخم می‌زنم و با پاشیدن تخم پنبه برخلاف هرسال اینجا را سرسیز و پربار می‌سازم.

غرق در این افکار بهخواب رفت، در حالیکه دلش پر امید از کشن زمین و فراهم آوردن وسیله زندگی و معاش برای آینده بود.

"شعله‌های آتش چون سیل مرتباً" وسعت می‌گرفت و با شتاب به‌پیش می‌تاخت، تا جائیکه سرانجام به بیشه‌های کاج و جنگل بلوط‌ها رسید. نوشاخه‌ها را سوخت و تنه درختان تنومند قدیمی را سیاه و دود زده ساخت، زیرا با وجود تمام شدت و حرارت تنها قادر به سوختن درختان جوان و سرو و کاج‌های تازه بالا آمده بود.

شب بیابان رسید نسیم صبحگاهی بوی سوختن شاخه‌های کاج و سرشاخه‌های بلوط‌ها را به‌کلبه جیتر رساند، وزیدن باد باعث بر شدن آتش و به‌کام کشیدن نقاط دیگری از بوته‌ها و شاخه‌های باقی‌مانده در مرکز دشت گردید اما به محض رسیدن به نقاط قبل‌اً "سوخته سیاه و بایر در همانجا فرو می‌نشست و گاه دوباره بسوی مرکز اصلی بر می‌گشت. تنها نقطه باقی‌مانده دامنه تپه مشرف به بیشه‌ها بود که به محض رسیدن به این نقطه تا بالای سر شاخه‌ها سر می‌کشد و با صدائی مهیب شروع به بالا کشیدن از دامنه بسوی فراز تپه‌ها می‌کرد و بوی دود و بوته‌هارا در

همه‌جا منتشر می‌ساخت.

بوتهای بلند جگن و جاروب بهم فشرده اطراف کلبه در اثر وزیدن نسیم ضبحگاهی بشدت شروع به سوختن نمود و کم کم شروع به پیش تاختن و وسعت گرفتن بسوی کلبه کرد. تنها یک رشته باریک از زمین بایر بدون بته و شنی دور کلبه مانع رسیدن این شعله‌های سرکش بسوی ساختمان می‌گردید. اما هنوز هم خطر شدت جریان باد و رساندن جرقه کوچکی از این شعله و بوتهای سقف پوشالی و خشک کلبه و به آتش کشیدن آن درمیان بود، از طرفی علفهای خشک دور ساختمان در بعضی نقاط از میان زمین‌ها تا به پای دیوار کلبه ادامه داشت و می‌توانست عامل رسیدن آتش به آن گردد.

به محض تابیدن آفتاب باد شدت گرفت و شعله بوتهای را بهمیان علفهای خشک اطراف کلبه کشاند. بعضی از این گیاهان که کم‌پشت‌تر بودند در همانجا می‌سوختند و خاکستر می‌شدند و بعضی که انبوه‌تر و بلندتر باعث افزایش آتش و بالا رفتن شعله‌های آن بسوی پوشال‌های سقف کلبه می‌شدند. سقفي که از پنجاه سال پیش تاکنون از چوب و پوشال پوشیده شده و حال کاملاً "خشک و پوسیده و آماده پذیرش جرقه‌ای برای اشتعال بود، ناگهان گوشمای از سقف که کاهگل آن در اثر باران پائیزی شسته شده و شاخک‌های خشک سقف‌پوش از زیر آن بیرون مانده بود در اثر شدت شعله‌ها به آتش کشیده شد و با صدائی مهیب بسرعت شروع به سوختن و گسترش در سایر نقاط آن نمود.

جیتر و آدا که طبق عادت همه روزه به محض تابیدن خورشید از بستر بیدار می‌شدند امروز به عنلت دیر بخواب رفتن شب پیش در خواب مانده و غافل از همه این اتفاقات بودند. در صورتی که روزهای قبل به محض بیدار شدن پنجره بالای سر خود را می‌گشودند.

ناگهان سقف پوشالی با صدائی وحشتناک و شعله‌های مهیب شروع به سوختن و گسترش نمود و چون کوره فروزانی شروع به افروختن نمود. و در یک چشم بهم زدن سرتاسر سقف را فرا گرفت و چند دقیقه بعد باعث فرو ریختن تکه‌های از تیر و تخته‌های سوخته و در حال

اشتعال به داخل و میان کف اطاق گردید. چندتائی از آنها بروی تختخواب‌ها افتاد. نیمساعت پس از سرایت آتش به سقف سراسر کلبه آتش گرفت و دود خفه کننده‌ای در آن پیچید. اما هنوز هم آدا و جیتر از خواب سنگین خود بیدار نشده بودند.

چندتائی از همسایه‌های سحرخیز که از دور ناظر بر جریان بودند، پی به خطر بردند، و از میان جاده تنباكو به منظور کمک شروع به دویدن بسوی کلبه جیتر نمودند. غافل از اینکه شعله‌های آتش از آنها سریعتر و سوختن‌تیر و پوشال سقف خیلی شدیدتر از حد تصور آنها بود. حدود بیست سی نفری از همسایگان دور ساختمان وحشتزده و بلا تکلیف چشم بر جریان دوخته بودند که الی می‌ولاو هم خود را به آنجا رساندند، و پشت سر آنها بسی و دود هم به سایرین پیوستند. شعله‌های سرکش آتش آنچنان بلند و شدید بودکه کسی را یارای جلو رفتن و کمک کردن نبود. حتی اتومبیل قراضه و کهنه جیتر هم یک پارچه آتش شده بود.

چند نفری سعی کردند با چوب‌دستی‌های چوب بلوط و ضخیم خود آتش را بکوبند و از سوئی راهی به میان کلبه باز کنند و قبل از اینکه ساکنین خانه تبدیل به خاکستر شوند جسد آنها را از میان شعله‌ها بیرون کشند، اما هر بار به محض نزدیک شدن به شعله‌ها تحمل حرارت و سوزش آنرا نیاورده و بسرعت مجبور به عقب‌نشینی می‌شدند.

بسی رو به جمعیت کرد و گفت: این کلبه از سوی خدا دچار لعنت و نفرین شده بود و سرنوشتی جز این نداشت.

هیچکس کوچکترین توجهی به گفته‌های او نکرد.

یکی از پیرمردان همسایه سری تکان داد و گفت این مرگ یک نوع نجات و رهائی برای جیتر که سرتاسر سال را در حال گرسنگی بود محسوب می‌گردد. بیچاره نه وسع کشت و زرع داشت نه مهر معاش و تلاشی، من فکر می‌کنم حق این بود که بچه‌ها در کنارش می‌مانندند مزرعه را می‌کاشتند و او را در آخر عمر بدین طریق ماء‌یوس و درمانده و درحال

گرسنگی دائم نمی‌گذاشتند.

اولین چیزی که در این بین بخاطر دود رسید انجام وصیت جیتر درمورد کفن و دفن کامل و با احترام به خاک سپردنش در میان مزرعه بود، ولی حیف که به علت سوختن جسد حتی پس از مرگ هم این یک آرزویش عملی نشد.

پس از فرو نشستن و خاموش و سرد شدن آتش، مردم به میان تل خاکستر با قیمانده از آن رفتند و جسد زغال شده زن و شوهر نگون بخت را از زیر این خاکستر و زغالهای سیاه بیرون کشیدند و در کنار زمین‌ها در زیر درخت توت‌ها قرار دادند. سر شاخه‌های سبز این درختان هم سوخته ولی شعله‌ها به حد کافی به این نقطه نرسیده بود. اما سایر درخت توت‌های داخل حیاط که در جوار شعله‌های سرکش کلبه بودند از این لهیب بی‌نصیب نمانده و همکی سوخته و تبدیل به زغال شده بودند.

مردمی که با وجود شتاب موفق به نجات آنها نگشته بودند حال دسته جمعی شروع به کندن گور آنها کردند. در گروه‌های دو یا سه نفری با بیل و کلنگ‌های دسته شکسته شروع به کندن زمینی که جیتر قصد شخم آنرا داشت نمودند تا بجای تخم و بذر جسد پر آرزویش را در دل خاک مورد علاقه‌اش جای دهند.

سرانجام با مصلحت بینی و سؤال از لاو گور آنها را در میان بیشه بلوط‌ها قرار دادند تا در صورت کشت مزرعه در آینده قبرشان در امان باشد.

به هر حال گور آماده شد، باقی‌مانده جسد زغال شده آنها را در گودال نهادند و از بسی خواستند تا دعای آمرزشی بر مزار این در آتش بیداد سوختگان بخواند. اما او هم از خواندن این دعا بر گور آنها خودداری کرد. پس دیگر چیزی به جز ریختن خاک بروی آنها باقی نمانده بود. بیلهای بدهیت درآمد و خاک نرم و مرطوب مورد علاقه جیتر بروی جسد سوخته‌اش سرازیر شد.

پس از انجام مراسم بخاکسپاری بیشتر کشاورزان بسوی کلبه‌های خود برای صرف صباحانه شتافتند. زیرا همه‌چیز تمام شده کار دیگری از کسی ساخته نبود.

لاو همانجا زیر تنها درخت توت از آتش درامان مانده بیرون از کلبه نشست و با دلی اندوهگین چشم به تل خاکستر باقیمانده از کانون محبت و خانه پدرزنش دوخت. بسی و دود هم مدتی در کنار او منتظرش ماندند. اما الی می از همان دور ناظر بر جریان خود را پنهان ساخته و نمی‌خواست تا کسی متوجه حضورش گردد.

لاو پس از کمی سکوت سر بلند کرد و گفت: فکر می‌کنم این بهترین اتفاقی بود که می‌توانست برای جیتر رخ دهد! او در اثر عم و نگرانی بیش از حد درمورد زمین‌های بایرش، و از اینکه نمی‌تواند آنها را بکارد خود را به مرحله مرگ رسانده بود. این تنها آرزوی او در تمام عمرش بود. انسان‌هائی مثل او که در عین بدبختی و بی‌چیزی دارای فکری روشن و بینشی وسیع هستند کم پیدا می‌شوند^{۱۰} اغلب این محرومین اجتماع چوب نادانی و بدون آگاهی خود را می‌خورند. گرچه انسان‌های آگاه هم همیشه از این آگاهی و در صورت نداشتن راه چاره بهره‌مای جز غم و ناراحتی نمی‌برند^{۱۱} اغلب کشاورزان سابق که در اثر ظلم زمین‌داران و وام‌پردازان نزول خور بروز سیاه نشستند دست از ملک و زمین آباء واجدادی خود شستند و از مزرعه به کارخانه روی آور شدند و در کارخانه‌های پنbe پاک‌کنی مشغول بکار گشتند و بجای زندگی در هوای آزاد مزرعه در محیط چهار دیواری پراز گرد و خاک و محصور کارخانه زندانی شدند و مزدی تا حد نان بخور و نمیر گرفتند و چون ابزار کارخانه شب و روز برای دیگران به تلاش پرداختند. چکنند اگر در زمین می‌ماندند بر فرض که پنbe و محصولی هم سبز می‌کردند سرانجام وام‌پردازان سلف‌خر یا تجار پولدار بی‌انصاف هستیشان را با گول‌زدن و تحت فشار قرار دادن از چنگشان بیرون می‌آوردند و حتی جزئی پولی برای زندگی بخور و نمیر خود و خانواده‌شان باقی نمی‌گذاشتند، نمی‌دانم

چرا خود خدا در کار این کشاورزان ساقط شده از هستی دخالت نمی‌کند و مانع کوج آنها از مزرعه به شهر نمی‌گردد، تا زمین‌ها اینچنین خشک و بی‌حاصل نمانند. **ب** بهتر است پولدارها را وادارد که حد خود نگهدارند. وام را به منظور استفاده مشروع در حد انصاف بدهند، نه اینکه به منظور غارت کردن کشاورز تلاشکار. من نمی‌دانم این پول‌ها را می‌خواهند چکار کنند. به حال این کار متاء سفانه در حال گسترش است و مرتباً "عده‌ای از حاصل دسترنج دیگران پولدار و زییندار و گروهی با از دست دادن ملک و مزرعه از گرسنگی بسوی شهر و کارخانه رهسپار می‌شوند **ب**

دود درمیان تل خاکستر باقی‌مانده از هستی خانواده لستر به جستجو پرداخت تا شاید چیز بدرد خوری از این میان پیدا کند. چیزهایی مثل بشقاب یا دیس سالم یا لب شکسته و یا دستگیره از شدت حرارت تاب برداشته. یا لولای در یا میخ و پیچ باقی‌مانده از تختخواب چوبی. چیز دیگری بجز این آشغال‌های بی‌ارزش برای او نمانده بود.

لاؤ دوباره به سخن درآمد، سرانجام یکی از آرزوها، یا می‌شود گفت خواست جیتر به عمل رسید. و آن این بود که می‌گفت اگر هم از گرسنگی بمیرم باز حاضر نیستم زمین زراعی خود را بگذارم و در کارخانه کارگر روزمزد شوم. بهر «سوت با وجود همه گرسنگی و بدبختی در این مورد مقاومت کرد و تسلیم نشد تا به رهائی ابدی پیوست. همیشه به من سفارش می‌کرد میادا پس از مردم نم را در انبار آذوقه تا فردا امانت گذارید، تا صبح فردا نم را به خاک سپارید. زیرا خاطره تلخی از این مورد درباره پدرش داشت. تعریف می‌کرد وقتی پدرش مرد عصر هنگام بود جسدش را درمیان تابوت چوبی جعبه مانند در انبار گذاشتیم، خود به فولر برای خرید نوشیدنی و خوراکی رفتیم. صبح همسایگان را خبر کردیم و برای بردن جسد به گورستان به سوی انبار آمدیم تابوت چوبی را به محل گور حمل کردیم، پس از آماده شدن گور او را در قبر گذاشتیم و

به منظور آخرین نگاه علاقمندان و کسان درب چوبی تابوت را پس زدیم ، ولی ناگهان با وحشت کنار رفتیم زیرا یک موش صحرائی بزرگ از میان تابوت بیرون جست و در میان بوتهای اطراف ناپدید شد . موش بد جنس شب نا صبح نصف یکطرف چهره پدر بیچاره‌ام را خورد و او را بحالت وحشت‌آوری درآورده بود . لاؤ هیچ دلم نمی‌خواهد مرا در انبار به‌امانت بگذارید تا دچار سرنوشت شوم پدرم شوم . ولی حالا چه ، حال ما از این احاظ اصلاً "نگران نیستیم زیرا نه در اثر آتش‌سوزی موشی در انبار ماندد و نه گوشتی به‌صورت و بدن جیتر که قابل خوردن موئی‌ها باشد .

بسی وارد صحبت شد و گفت : من که فکر نمی‌کنم اصلاً " خداوند کوچکترین نظر لطف و توجهی به جیتر داشته . زیرا جیتر یکی از گناهکارترین بندگان خدا بود . اصلاً " نسبت لطفی که خدا بهمن دارد با او قابل مقایسه نیست . خدا به اسرار دل همه آگاه است فکر خوب و بد ما را می‌خواند و افکار شیطانی ما را می‌داند .

لاؤ اظهار داشت حال همه‌چیز برای جیتر تمام شده اگر بر فرض با وجود اینهمه محرومیت در زندگی گناهی داشته ، با جهنمی که در دنیا دچارش شده حالا پاک و آمرزیده است . و تمام آرزوهای او درمورد کاشتن زمین و نداشتن بذر و به عاریه گرفتن قاطر برای سخم به‌همراه جسدش در خاک شده است . حالا شاید که در بهشت به آرزوها یش بررسد و در آنجا زمین وسیعی را مدام بکارد و بدرود .

اگر از همان ابتدا دست از این زمین‌های خشک برداده و مثل دیگران به اکوستا برای کار رفته بود دچار این‌همه فقر و پریشانی و محرومیت و بدبختی نمی‌گردید . مردانی مثل او چاره‌ای جز این ندارند که دست از کار مزرعه و آرزوی کشت آن بودارند . زیرا نه پولی دارند و نه وام دهنده و اعتباری .

گرچه جیتر برای خودش دلیل و هدفی داشت و حاضر به ترک مزرعه و کاری که نیم قون با آن آشنائی داشت نبود . اصلاً " کارخانه

جای انسان‌ها نیست. بخصوص جای انسان‌هائی که ارزشی برای آزادی و استقلال خود قائلند و سالها درمیان مزرعه آزاد زیسته و از هوای صاف تنفس کرده‌اند و گوشت و استخوان آنها در این هوا رشد یافته و بدان عادت کرده است.

کارخانه‌ها هم عیناً " مثل اتومبیل هستند انسان دوست دارد هر روز یا هر چند روز یکبار درمیان اطافک محدود ماشین بنشیند و چند ساعتی از اینجا به آنجا برود و تفنن و گردشی کند اما هیچکس هرگز حاضر نمی‌شود تمام روز را درمیان ماشین محدود شود. اصلاً" کار در کارخانه و زندگی در شهر و خانه برای آزادگان عادت کرده به دهات و مزارع ملال‌آور و غیرقابل تحمل است. محدود در کارخانه و قدم زدن در سطح خیابان‌های سفت و خشک بجای راه رفتن در روی محمل نرم و سبز زمین‌های زراعی و نفس کشیدن از بوی گلهای وحشی و نسیم عطرآگین سحرگاهی، اصلاً" با هم قابل مقایسه نیستند.

در این موقع دود از میان تل خاکستر خانه، و دیوارهای کوتاه باقی‌مانده از آتش‌سوزی بهنزد آنها برگشت در حالیکه مرتباً " پاهای خود را بهزمین می‌کوبید و گرد و خاک و خاکسترها را از لباسش می‌تکاند کنار آنها نشست و با سکوتی تلخ چشم بسوی کاشانه خودشان دوخت. الی می‌هنوز هم از همان دور آنها را می‌نگریست و قصد نزدیک شدن به آنها را نداشت مثل اینکه از نزدیک شدن به این قربانگاه والدین بیچاره‌اش وحشت داشت. بدین طریق همه‌چیز تمام شد آدای بیچاره ضمن محرومیت در زندگی و آرزوی داشتن کفنه تازه به‌هنگام مرگ را هم با خود به‌گوربرد. این ادامه گفتار لاو درمورد این خانواده بود. خوب حالا دیگر برای او هم وضع چندان فرقی ندارد. لباس پاره‌اش هم کفش نشد زیرا با سوختن لباس همانطور که بدون لباس به‌دنیا آمده بود به‌همان صورت به ابدیت پیوست! خوب شد که مرد و بیش از این رنج زندگی را تحمل نکرد. عمر طولانی توءم با تلخ‌کامی چه فایده‌ای دارد. بر فرض که می‌ماند و چون مادربزرگ پیر می‌شد، پیری بی‌چیز و

بی سرانجام . راستی چه خوب شد که پیرزن بیچاره منظورم مادر بزرگ است روز قبل کشته شد و مثل اینها در میان آتش سوزان کتاب نشد . مثل اینکه دلش نمی خواست دچار سرنوشت شوم جیتر و آدا گردد و در کنار آنها به خاک سپرده شود . این دو نفر آنچنان از این پیرزن بد بخت تنفر داشتند که حتی مایل به بودن قبر او در جوارشان هم نبودند . بیچاره پیرزن آنقدر در دنیا زنده ماند و سربار پسر و عروسش شده بود که از نظر همه افتاده و هیچکس کوچکترین ارزشی برای او قائل نبود ، گوئی او نه انسانست و بلکه وسیله‌ای کوچک از وسائل بدرد نخور خانه چون دستگیره زنگزده بدون مصرف درب آشپزخانه است و یا تخته پوسیده‌ای از تخته‌های سقف پوش کلبه .

اما چه پیرزن با شخصیت و خودداری که ، در تمام طول این مدت کسی کوچکترین غرولندیا اعتراضی در هیچ مورد از او ندید ، و صدای شکایتش را نشنید . حتی به هنگام گرسنگی شدید ، یا دچار شدن به رنج بیماری هم چیزی نمی گفت و انتظار کمک از هیچکس را نداشت . زیرا یک عمر بود با جیتر و آدا زندگی می کرد پی به اخلاق آنها برد و چشم داشت یاری از هیچیک نداشت و هرگونه انتظار کمک از آنها را بی مورد می دانست . زیرا به محض کوچکترین درخواست دچار کتک و ضربه‌های آنها می گشت .

دود زودتر از سایرین از جا بلند شد و به داخل اتومبیل رفت خواهر بسی هم به دنبال او وارد ماشین شد . هر دو منتظر ماندند تالا و هم به آنها بپیوندد تا با هم برای صرف صبحانه به منزل او بروند ، به محض اینکه لاو هم بالا آمد الی می هم درب عقب اتومبیل را باز کرد و آرام در کنار او نشست . دود ماشین را روشن کرد و بسوی منزل لاو از کنار زمین های سیاه و سوخته در جاده تنباقو براه افتاد . و بلا فاصله شروع به مزدن بوق های معتقد کرد .

هنگامی که اتومبیل آخرین سر بالائی از افق دور دست را بالا می رفت لاو به عقب برگشت و از پنجه عقب نگاه آخرین خود را به محل

کلبه لسترها انداخت . تنها چیز باقی مانده از ساختمان آنها دودکش بلند سیاه شده بخاری ساختمان بود که فرو نریخته و از دور نمایان بود . دود دست از بوق زدن برداشت و بسوی لاو برگشت ، نگاهی به او انداخت و گفت : فکر می کنم من بتوانم از جائی قاطری به قرض بگیرم ، به میان زمین های پدر برگردم ، شخمی بزنم و تخم پنبه و کونی تهییه کنم و همه حارا سبز و کشت و کاری به عمل آورم . زیرا فکر می کنم محصول امسال پنبه زیاد بد نباشد . شاید بتوانم از هر جریب آن چند عدل پنبه برداشت کنم همانطوری که همیشه پدر می گفت و آرزوی آنرا داشت ...

پایان



مرکز پخش
کتابفروشی داریوش

خیابان جمهوری (شاه آباد سابق)

کوچه مهندس الممالک

تلفن ۳۰۵۵۶۳

قیمت ۳۰ تومان